

دیوید هربرت لارنس

عاشق لیڈی «چاترلی»



ترجمہ: علی پاكين

عاشق لیدی ((چاتر لی))

اثر :

دوید ہربرت لارنس

ترجمہ :

علی پاك بين

پاورقی روزنامہ مہراپران

دیوید هربرت لارنس

دیوید هربرت لارنس نویسنده و شاعر معروف انگلیسی در سال ۱۸۸۵ در خانواده يك كارگر معدن ذغال سنك، در دهكده ايسنود از نواحی منطقه نوتینگهامشاير متولد شد و با داستان های بزرگی که از خود بیادگار گذاشت انقلابی در ادبیات انگلستان ایجاد نمود و در میان طبقه روشن فکر و نویسندگان عصر خود هواخواهان زیادی پیدا کرد که پس از مرگش مکتب لارنس را بنا نهادند.

محل تولد او دهكده ای صنعتی و فاقد زیباییهای طبیعی بود. زمان طفولیت او با سختی سپری شد زیرا پدرش مردی خشن و عامی بود، و رفتار خشنوت آمیز پدرش باعث شد که او با غوش پدرمهر مادرش که زنی تربیت شده بود پناه برد. محبت و توافق روحی بین او و مادرش مانند آبی شدید بود که مبدل به عشقی پاك و لطیف شده و او هرگز نمیتوانست آنرا فراموش کند یا دیگری را شایسته آن بداند. این احساسات لطیف در زمان «عشاق و پسران» که باعث شهرت او شد بخوبی منعکس گردیده است.

لارنس شروع به تحصیل کرد و در سن سهزده سالگی وارد کالج شد و با فراستی که در نهاد او بود موفق به گرفتن کمک هزینه تحصیلی گردید، مجازا در دانشگاه نوتینگهام پذیرفته شد، سپس در مدارس لندن به تدریس پرداخت. در همین هنگام اولین کتاب خود را بنام «طاووس سفید» منتشر کرد که مورد توجه واقع شد و بعد از زندگی خود را صرف نویسندگی نمود و داستانهای بزرگی بر رشته تحریر درآورد.

تولد او مقارن زمانی بود که انگلستان با سرعت بسمت مادیگری و صنعت متمایل میشد مشاهده این احوال برای او فوق العاده تاثیر آور بود، در کتابهای خود از تمدن اروپائی و زندگی ماشینی بشر شدیداً انتقاد نموده و بشر را از عواقب وخیم زندگی ماشینی ترسانده است. وی معتقد بود که بشر از جاده زندگی منحرف شده، از زیباییها و ظرافت آن چشم پوشیده و کور کورانه در جاده تاریك صنعتی که سرانجام به نابودی و فناء خودش پایان میپذیرد، افتاده است و سعی میکرده که با داستانهای خود ملت انگلستان را متوجه راه غلطی که در پیش گرفته است بنماید. لارنس بشر را از تاری که بدور خودش تنیده بیرون برده و زیباییهای طبیعی و مواهب زندگی آشنا میکند. او فریفته هومر شاعر باستانی یونان است و کتابهای او صحنه های زیبای افسانه های هومر را بیاد میآورند. همیشه در پی عشق، آرزو، زیبایی و ظرافت زندگی است. ولی افسوس که بین زندگی او و ایده اش تفاوت فاحشی وجود داشت و سعی و کوششی که برای جستن راهی بسوی بهداف خود مینمود برای او مصیبت شدیدی تولید کرد تا بالاخره او را مسلول ساخت و در سال ۱۹۳۰ در سن ۴۴ سالگی زندگی را بدرود گفت.

لارنس فوق العاده تندخو و مصبانی بود هرگز در اجتماع ادبا حاضر نمیشد از رفتاری خود بخصوص آنهایی که قصد کمک به او را داشتند گریزان بود و هرگز قدر دانی نمیکرد. ولی این رفتار خشن او در ایمان و محبت آنهایی که به نبوغ او پی برده بودند تغییر نمی داد. وی دارای طبیعتی نهیب و خونی تند بود که با نبوغ او رابطه مستقیم داشت.

در جنگ بین المللی اول لارنس که بر اثر بیماری از خدمت سربازی معاف بود گوشه گیری و عزلت اختیار کرد و به این فکر افتاد که از زندگی صنعتی انگلستان فرار کند. سفری بایتالها رفت و مدتی در آنجا بسر برد ولی چون آنجا هم تفاوت زیادی با انگلستان نداشت، برای اینکه بکلی از غوغای صنعت برکنار باشد، به استرالیا پناه برد و در آنجا رومان «کانگرو» را نوشت چون محیط آنجا را برای خود کوچک دید بمکزیک مسافرت نمود و در آنجا زندگی ابتدائی مردم آن کشور را رعایت و راحتی که در محیط صنعتی انگلستان از آن محروم بود باز یافت و داستان «مارپردار» و چند نوول دیگر را به رشته تحریر درآورد.

رومان «عاشق لیدی چاترلی» را میتوان شاهکار لارنس و چکیده فلسفه و نظریات اجتماعی او دانست. در این رومان معنی موهوم رومانتهیک عشق طرد و برای اولین بار بمعنی واقعی آن یعنی رابطه جنسی وارد ادبیات شده است.

این عامل بزرگ طبیعت که پیوسته مورد توجه لارنس بوده در این داستان با فلم موشکاف او توصیف شده است.

لارنس معتقد است که لیبیدو، نهم مانند سایر حوائج جسمی يك امر ساده و معمولی است ولی برخلاف آنها ارضای این خاصیت وضع پیچیده و غیر طبیعی بخود گرفته است بخصوص با پیشرفت زندگی ماشینی این غریزه هم بر اثر دور شدن بشر از طبیعت رفته رفته کشته میشود.

در نظر لارنس نقش زن در زندگی مرد بسیار مهم است، نیروی عظیمی که در وجود زن نهفته است باعث پیشرفت و ترقی مرد میشود، مرد احتیاج مبرمی به همکاری زن دارد و از این لحاظ تا اندازه ای پیرو فلسفه نیچه فیلسوف بزرگ آلمان است.

صراحت و بی باکی که لارنس در توجیه روابط جنسی در تمام داستانهایش دارد در رومان عاشق خانم چاترلی به اوج خود رسیده است. گوئی این کتاب را علیرغم و برای انتقام از انتقادات و سانسورهای نوشته های قبلی خود نوشته است که البته آنها سانسور شده و قسمتهای صریح آن حذف گردیده است.

از طرفداران بنام مکتب لارنس الدوس ها کسلی نویسنده بزرگ معاصر انگلستان را میتوان نام برد که بر مجموعه نامه های او مقدمه ای نوشته و روح حساس این نویسنده را بخوبی تشریح نموده است.

نفوذ لارنس در نوشته های ها کسلی بخوبی پدید است او هم مانند لارنس با این فنومن، یعنی حیوان متفکری که بشر نام دارد مشغول است. رابطه جنسی که بعقیده لارنس علاوه بر لذت جسمانی انگیزه فعالیت مغزی در جهت تکامل میباشد، او را به اصحاب وادار میکند ولی برخلاف لارنس او را مشتمل نمینماید.

رویه مرفته لارنس نویسنده ای حساس و دارای نبوغ است که سبک بی سابقه ای در ادبیات ایجاد نموده و مردم را بیک زندگی طبیعی راهنمایی میکند.

مترجم



فصل اول

عصری که ما در آن زندگی میکنیم برآستی ملالت بسیار و بر مصیبت است ، بهین جهت نمیخواهیم آنرا چنانکه هست تحمل کنیم . سیل حوادث کاخ آمال مارا منهدم میکند ، برای اینکه امیدی درخود ایجاد نمائیم کوشش میکنیم که بر روی ویرانه های آن آشیانه کوچک و تازه ای بسازیم . این عمل دارای اشکالات فراوانست زیرا راه مستقیمی مارا بآینده هدایت نمیکند و مایه پوئسته باء انعی که در پیش داریم با سرگردانی دست بگریبان میشویم ما فعلا زنده ایم و بایستی زندگی کنیم چه لزومی دارد که بر آرزوهای از دست رفته افسوس بخوریم ؟

این موضوع کم و بیش با موقعیت زندگی کنستنس جاترلی شبیه است . جنگ خانه آمال و آرزوی او را از بین برده و او باین نتیجه رسیده بود که انسان بایستی زندگی کند و از لذائذ آن بهره مند گردد.

در سال ۱۹۱۲ کونستنس با کلیفورد جاترلی که یکماه مرخصی خود را در وطنش سر میبرد ازدواج کرد . ماه عمل بخوشی گذشت . پس از آن کلیفورد بسمت کلاندر حرکت کرد که ششماه بعد دو مرتبه بانگلستان باز گردد . در این موقع کونستنس ۲۲ و کلیفورد ۲۹ سال داشتند . بدبختانه یکسال بعد که کلیفورد بخانه برگشت صدمه شدیدی باو وارد آمده و حالش وخیم بود . دو سال زیر دست دکترها بود . تا بالاخره شفا یافت و توانست بزندگی ادامه دهد . منتها از کمربه پائین برای همیشه فلج شده بود .

در سال ۱۹۲۰ کلیفورد وزنش به وراگبی هال ، موطن کلیفورد آمدند . پدر کلیفورد که از طبقه اشراف بود و لقب بارون داشت در گذشته بود . پنا بر این کلیفورد سر کلیفورد خطاب میشد . زندگی زناشویی آنها در یک خانه بی قواره و بصادر آمدی غیر کافی شروع شد . کلیفورد دارای خواهری بود که او هم وی را ترک کرده بود و غیر از اوقوم و خویش نزدیکی نداشت . برادر بزرگش نیز کشته شده و خودش هم برای ابد فلج شده بود و میدانست هرگز دارای فرزندی نخواهد شد . پس از مراجعت همه فکر کلیفورد این بود که تا حدود امکان نام خانواده جاترلی را زنده نگهدارد .

کلیفورد آنطور افلیج نشده بود که قادر بحرکت نباشد ، میتوانست خودش را بایک صندلی چرخدار بکشد یک صندلی دیگر هم که باموتور حرکت میکرد داشت که برای گردشهای نسبتا طولانی بکار میبرد و با آن در پارک غم انگیز خود به گردش میپرداخت . از داشتن این باغ خیلی بخود مغرور بود و با علاقه فراوانی از آن تعریف میکرد .

بقدری غم ورنج زندگی او را تحت فشار گذاشته بود که قدرت مقاومتش در مقابل آن زیاد شده و تقریبا با آن زندگی عادت کرده بود . همیشه خوشحال و زنده دل بنظر میرسید . شانه هائی پهن و بازو هائی خیلی قوی داشت . لباسش متناسب و گرانها و گراواتهای خود را از بهترین نوع گراواتهای بوند استریت انتخاب میکرد . با وجود این یک نوع حزن و اندوه که مخصوص اشخاص ناقص الاضاء است در چشمهای او دیده میشد .

بیچاره زنش را خیلی زود از دست داده بود و چیزی که از او برایش باقیمانده بود ، نزدش بسیار عزیز بود . در نگاهش بطور وضوح خوانده میشد که از زندگی خود پس از لطمه ای که بر او وارد آمده فوق العاده اندوهگین است . حادثه ای که برایش اتفاق افتاده بود بعضی احساسات درونی او را کشته و تقریبا آدمی محروم مبهوت شده بود .

زنش ، کونستنس ، زنی سرخ و سفید بود که قیافه دهاتی داشت ، موهای نرم ، بدنش قوی ، چشمانش درشت و صدایش ظریف و ملایم بود ؛ کوئی یکدختر بتمام معنی دهاتی است . در

صورتیکه کنستنس دختر سر مالکولم ریدمشهور بود ، ولی ماسادرش از خانواده ای متوسط یک فامیل کشاورز قدیمی بود .

در محافل هنرمندان و دانشمندان کنستنس و خواهرش هیلدا دارای شخصیت هنری بودند . دو خواهر مدتها در محافل هنرمندان پاریس ، رم و فلورانس رفت و آمد داشته و در مجالس سوسیالیستهای لاهه و برلن نیز مرارده می نمودند و به سخنرانیهای ناطقین که با بیان فصیح و با کمال مهارت نطق میکردند گوش میدادند . بنابراین دو خواهر خیلی متجدد و متناسب با عصر خود تربیت شده بودند ، لیکن نه هیچگونه ایده آل سیاسی داشتند و نه از هنر بهره مند بودند ، در واقع این محیط زندگی معمولی آنها بود .

در پانزده سالگی آنها را برای آموختن موسیقی و سایر دروس به درسد فرستاده بودند و در آنجا زندگی شیرینی داشتند . آزادانه در میان جوانان راجع به فلسفه ، هنر های زیبا و مسائل اجتماعی بحث مینمودند و در این مباحثات در ردیف مردان قرار داشتند با این امتیاز که آنها زن بودند ! روزی در دامن جنگل با جوانان قوی و زیبا کیتار نواخته و تصنیفهای واندرفوگل را میخواندند . آزاد بودند آزاد ! این کلمه بسیار بزرگ بود . در این دنیای پهناور در دامن جنگلهای زیبا ، در هوای مطبوع صبحگاهی در آغوش جوانان شهوتران و خوش آواز آزادانه میآرمیدند ، هر چه میخواستند میکردند ، بلکه بالاتر از آنچه میخواستند . صحبتهای آنها کاملاً آزادانه و تا اندازه ای عجیب بود . موضوع های عشقی در قبایل مباحثات آنها خیلی ساده به نظر میرسید .

هیلدا و گنتس وقتی که به سن هیجده سالگی رسیدند هر دو در امور عشقی ورزیده شده بودند ، اینچنین آزادی در میان جنگل ، در آغوش جوانان که آوازه های شهوانی میخواندند البته هیچگونه محدودیتی نمی پسندید . این آزادی بیهودگان را مشکوک مینمود ، درباره آن زیاد صحبت میکردند ، موضوع خیلی مهم شده بود . مردها خیلی متواضع و سر بر زیر بودند ، پس چرا یک دختر نتواند با اراده و میل خود زندگی کند و خود را با میل به دیگران هدیه نکند ؟ چرا ؟

هر کدام خود را در اختیار جوانی که در صحبت صمیمی تر و هوشیار تر بود می گذاشتند . فقط مباحثه اهمیت داشت عشق و سایر امور چندان مورد نظر نبودند . از آن پس کمتر در عشق پسری گرفتار میشدند بلکه بیشتر از عشق متلغف بودند . زیرا عشق بنحو مرموزی آزادی درونی آنها را غصب میکرد ، البته دختر بودن ، آزادی ، نجابت و لطف کاملی داشت . مگر زندگی برای یک دختر غیر از اینها چه معنی دارد ؟ باین موضوعها و قیود و پوچ و قدیمی بایستی پشت یازد !

هر چند ممکن بود باین موضوعات جنبه احساساتی داد ، ولی امور جنسی یکی از قدیمی ترین روابط بشر بوده که او را تحت انقیاد می آورد . شعرائی که آنها بزرگ و مقدس جلوه داده اند اغلب مرد بوده اند . لیکن زنها پیوسته باین نکته واقف بوده اند که چیزی بهتر و مافوق تر از آن وجود دارد . اکنون آنها این موضوع را واضحتر از همیشه میدیدند . « آزادی فریبنده و دل انگیز یک زن بیشتر از امور جنسی مورد اهمیت است » فقط عیبی که داشت مردها در این راه دیرتر و بطی تر از زنها قدم برمیداشتند و مثل سگ در خصوص امور جنسی اصرار میورزیدند . زن هم تسلیم میشد . مرد مثل یک بچه شکمو بود وزن هم هر چه او میخواست در اختیارش میگذاشت گاهی از اوقات این بچه لوس میخواست رابطه ای را که خیلی شیرین و لذت بخش بود کثیف کرده و از بین ببرد ، ولی یک زن نمیتوانست بدون اینکه آزادی باطنی خود را در اختیار مردی بگذارد خودش را باو تسلیم کند . این موضوع بود که شعرا و نویسندگان آنها از نظر دور داشته بودند . یک زن نمیتوانست بدون اینکه از آزادی خود صرف نظر کند مردی را تصرف نماید . حتی نمیتوانست مرد را تحت انقیاد آورده و خود مستقل بماند . جاذبه جنسی نیز باو کمک کرده و او را نسبت به مرد مسلط میکرد . هر دو خواهر تجارب عشقی خود را تکمیل کردند وقتی که جنگ شروع شد و به وطنشان مراجعت نمودند . هیچکدام هرگز عاشق نشده بودند . فقط ممکن بود به پسری زیاد تر نزدیک بوده

یا اینکه علاقه داشتند با او صحبت کرده باشند. چیز سرگرم کننده ای که اثر عمیقی در آنها نموده بود عشق بصحبت کردن بامردان واقعا باهوش بود که بر اثر ماههای متوالی در آنها ملکه شده بود ولی خود آنها از این موضوع ابدًا خبری نداشتند تا اینکه اتفاق افتاد! هرگز متوجه نشده بودند که صحبت بامردان اینقدر لذت دارد. فرمان خدائی «تو باید مردی داشته باشی که با او صحبت کنی» هرگز ب فکر آنها نرسیده بود. قبل از آنکه لذت آنرا درک کنند فرصت از دست رفته بود.

پس از مباحثات فلسفی و روحی از امور جنسی نیز کم و بیش ناگزیر میشدند. چه اشکالی داشت؟ امور جنسی نیز پایان يك فصل بود. آن نیز بنوبه خود قدرت داشت. يك وحشت مرتعش کننده در درون بدن ایجاد میشد.

این هیجان درونی مانند آخرین کلمه مهیج یا علامتی بود که پایان يك جمله را اعلام نموده یا سکنه ای به يك موضوع وارد آورد. و تئیکه در تابستان سال ۱۹۱۳ دخترها به خانه برگشتند هیلدا بیست ساله و کونستنس هیجده ساله بود پدرشان در قیافه آنها بطور وضوح میدید که تجارب عشقی را کسب کرده اند.

چاشنی عشق را چشیده بودند، علائم آن نیز در قیافه آنها باقیمانده بود. پدرشان مردی دنیا دیده بود میل داشت زندگی مسیر خود را طی کند. مادرشان در ماههای آخر زندگی خیلی ضعیف و محبانی شده بود. فقط آروز داشت دخترانش «آزاد» باشند و خود را راضی نگذارند. بیچاره خودش هرگز نتوانسته بود آزاد باشد، از این نعمت محروم شده بود. خدا نمیخواست گرچه او با درآمد خود زندگی میکرد و تا اندازه ای طبق امیال خود رفتار مینمود، لیکن شوهرش آزادی را از او سلب کرده بود از این بابت همیشه او را ملامت میکرد، ولی در مقابل عمل انجام شده واقع شده بود. نفوذ قدیمی شوهرش در او خیلی قوی بود و خلاصی از آن غیر ممکن بنظر میرسید. اما وقتی سرملکم دنبال کار خودش میرفت آزادی زنش چندان اهمیت نداشت.

دخترها همانطور آزادانه به درس و برگشتند با رقص و موسیقی و دانشکده خود مشغول شدند جوانان نجیب زاده را دوست داشتند. آنها هم دیوانه و اروپایك علاقه و جاذبه ذهنی آنها را دوست میداشتند هر چیز تازه که جوانان اندیشیده و بیان میکردند یا مینوشتند برای زنهای جوان تقریر مینمودند. محبوب کئی موسیقیدان و رفیق هیلدا مکانیک بود. این دو جوان فقط برای رفیقه هایشان زندگی میکردند، فکر و ذهنشان متوجه آنها بود. بدون اینکه خودشان بدانند در تحت اسارت آنها درآمد بودند.

برای آنها واضح بود که عشق هر وجود آنها مسلط شده، این تجربه همیشگی است، انقلابی که عشق با تدرستی و مهارت در وجود مردوزن ایجاد میکند خیلی جالب توجه است. زن در پرتو عشق بشاثر تر و در آن پابندتر میشود؛ جسد جاق شده ورنجهای درونی او آرام تر و طرز صحبتش یا مضطربانه و یا پیروز مندانه است. اما مرد، ساکت تر، آرام تر و خوددار تر میشود. شانه های او افتاده و مردد بنظر می آید.

تحولات جنسی که در وجود دو خواهر صورت میگرفت آنها را مقهور قوای مردانه مینمود ولی بزودی بخود آمده از قید آن خود را آزاد میکردند و آن را يك حس موقتی تلقی مینمودند. در صورتیکه مردان بیاس تجاربی که زنهای ازرموز جنسی بایشان میآموختند روح خود را بآنها میدادند. پس از این عمل مثل این بود که طالارا خرج مطلق کرده باشند.

رفیق کئی قدری عبوس و محزون بود و رفیق هیلدا شوخ و مسخره. ولی اخلاقا با سایر مردها فرقی نداشتند. حق ناشناس و همیشه ناراضی! وقتی که از آنها دوری کئی بجهت اینکه از آنها فاصله بگیرد از تو متنفر میشوند، اگر با آنها گرم بگیرد بعلت دیگر یا اصلا بدون دلیل تنفر دارند.

هیچ علتی نمیتوان برای این عادت فرض کرد. جز اینکه مردها بجهتهائی هستند که همیشه از چیزهائی که دارند ناراضی هستند. پس بگذار زنهای هر چه میخواهند بکنند!

جنگ شروع شد ، دوخواهر وقتی که به وطنشان برگشتند مادرشان در گذشته بود و آنها در تشییع جنازه اش حاضر شدند . قبل از نوئل سال ۱۹۱۴ رفقای آلمانی آنها کشته شدند . دو خواهر قدری برای دوستان خود که دیوانه وار دوستشان میداشتند گریه کردند ولی بعد منصرف شدند و آنها را فراموش کردند . آنها دیگر وجود نداشتند .

در خانه پدرشان که در واقع بمادرشان تعلق داشت ماندند و با دانشجویان کمبریج آمیزش پیدا کردند و با این گروه که هنوز برای «آزادی» باقی مانده بودند معاشر شدند ، جوانان پیراهنهای یخه باز و شلوار فلانل میپوشیدند ، همه با نریبت بودند و در آنها یکنوع حرارت و هیجان مخصوص وجود داشت .

صدایشان آهسته و بیشتر شبیه برکوشی و از رفتارشان هوس و شهوت ظاهر بود . هیلدا ناگهان با مردی که ده سال از خودش بزرگتر بود ازدواج کرد . شوهرش مردی پولدار و از قاعیلی بزرگ بود . دریک اداره دولتی نیز شغل مناسبی داشت گاهی هم مقالات فلسفی مینوشت . هیلدا با شوهرش دریک خانه کوچک در وست مینستر زندگی میکرد و با خانواده های روشنفکر که در واقع قطب اراده یکمکت بشمار میروند مراوده داشت . مردمی که میفهمیدند چه میگویند ، یا اگر میفهمیدند صحبت میکردند .

کئی در خدمت ارتش بود ، ضمنا با یکی از شلووار فلانلی هائی که من عضو دائمی کمبریج بود رفاقت داشت . رفیقش کلیفورد چاترلی جوانی بیست و دو ساله بود که به همه چیز با نظر استهزاء مینگریست و از بن برای تحصیل در رشته استخراج معادن ذغال سنگ آمده بود . قبلانیز دو سال در کمبریج تحصیل کرده بود . فعلا در یک هنگ شجاع درجه ستوان یکمی را داشت . بنابراین در اون فورم سربازی بهتر میتواند به همه چیز بخندد .

کلیفورد از نظر خانوادگی بر کئی برتری داشت . کئی دختری تحصیل کرده و روشن فکر ولی کلیفورد اشرافزاده بود .

البته نه از اشرافیان درجه اول ولی رویهمرفته میشد او را با این اسم نامید . پدرش بارون و مادرش دختریک وایس کنت بود .

کلیفورد با اینکه بیشتر از کئی در اجتماع گشته و تحصیلاتش کاملتر بود معذالك جوانی محبوب بنظر می آمد . این جوان اشرافی زندگی را براحتی گذرانده و جز با همان محیط خود با طبقات دیگر ارتباطی نداشت . بدینجهت از طبقات متوسط و خارجیا که در دنیائی دیگر زندگی میکردند هسبانی بود و خجالت می کشید . در حقیقت از مردم پائین تر از طبقه خود و همچنین خارجیا با استثناء طبقه اشراف و اهمه داشت . از موقعیکه فلج شده بود خود را بی دفاع میدید در صورتیکه تمام وسائل دفاعی را که امروز عرضی در زندگی ما بشمار میروند درست داشت . بدینجهت پشتیبانی و کمک دختری مثل کنستانس را برای خود لازم میدید . کنستانس وجودش در دنیای خارج منشاء اثر بود در صورتیکه اوقفه آقای خودش بود .

با وجود این کلیفورد شخصی حادثه جو بود ، همیشه بر طبقه خودش طفیان میکرد . گرچه لغت طفیان خیلی بزرگتر از آنست که با ونسبت داده شود . وی تقریبا در ردیف جوانهای مرتجع و لجوجی بود که با هر گونه نقشه اصلاحی و اقتدار واقعی مخالفت میکردند . پدران همه مضحك ، لجاجت و سرسختی خودش نیز مـخـره بود ، دولت مسخره و نقشه اش خنده آور . ارتشها عموما مضحك و افسران قدیمی هم استهزاء آمیز و آشپزهای سرخ چهره هم مضحك بودند ، حتی جنگ هم که میلیون ها نفوس را محو کرده بود بنظرش خنده آور می آمد .

در واقع هر چیز که پیش خنده آور بود ، منتها این مضحکه ها شدت وضعه داشتند . البته هر چیزی که متعلق بدولت بود از جهت مسخره آمیز بود ، اعم از ارتش یا دانشگاهها ، هر کدام از امور دولتی بنحوی خنده آور بودند هر اقدامی که زمامداران میکردند بنظر مسخره می آمد . پدر آقای یعنی سر جو فری کلیفورد هم مسخره بود زیرا درختهای خود را قطع میکرد و کارگران معدنش را برای فرستادن بجبهه از کار برکنار مینمود . خودش هم شخص وطن پرستی بود و بیشتر از در آمدش برای نجات وطن خرج میکرد .

وقتی که اما خواهر کلیفورد از میدلند به لندن آمد از جهات وطن پرستی به سر جرفری شباهت کامل داشت. برادر بزرگش هربرت با وجود اینکه درختهای املاک او را برای مصارف جنگی بریده بودند باز هم خندان بود. ولی کلیفورد تبسم تلخی بر لب داشت. درست است همه امور خنده آور و مضحك هستند ولی آیا وقتیکه بخود شخص نزدیک میشوند باز هم خنده آور هستند؟

البته سایر طبقات فکرشان به جیره بندی شدن شکر و نایاب بودن شیرینی برای بچه ها متوجه بود. در همه اینها روش دولت مضحك بود. ولی برای کلیفورد از جهت شیرینی و خوار بار خنده آور نبود.

در سال ۱۹۱۶ سر هربرت چاترلی کشته شد و کلیفورد وارث لقب پدر گردید. قبول این مسئولیت برای او خالی از وحشت نبود زیرا لقب پدر و وراثت و مایملک او برایش مسئولیت فراوانی ایجاد میکرد که فرار از آن هم برایش میسر نبود. در عین حال میدانست در این دنیای پرهیجان این چیزها همه پوچ و مسخره هستند. حالا او وارث و مالک وراثتی شده بود و حشتناک نبود؛ نه، حقیقتی بسیار مهم و در عین حال پوچ و مهمل بود.

البته برای سر جرفری ابدا جنبه استهزاء نداشت. او شخص بدخلق و پریده رنگ و در خود فرو رفته ای بود که با سرسختی میخواست موقعیت خود و وطنش را نجات دهد. حالا او لوید جرج یا هر کس دیگر میخواست باشد. به هوراثیو اعتقاد داشت و لوید جرج را لایق نجات انگلستان نمیدید. لوید جرج و انگلستان!

سر جرفری میل داشت که پدرش ازدواج نموده و برای تمول و لقب او وراثتی بگذارد. کلیفورد حس میکرد پدرش تاریخ را عوضی گرفته. گرچه خودش از پدرش پارانفراتر نهاده بود و یگانه فرقی که با او داشت این بود که به همه چیز با نظر سخریه مینگریست حتی موقعیت خود و لقب بارون و وراثتی را بیاتردید تحمل میکرد.

خوشی و نشاط با وجود جنگ از بین رفته بود. همه جا مرگ و وحشت تسلط داشت، مرد احتیاج به آسایش و هشتیبان داشت، کرانه آرامی میخواست که از شر طوفان حوادث بر آساید؛ مرد احتیاج بزند داشت.

دو برادر و خواهر چاترلی از یکدیگر جدا شدند کی میکردند، با وجود اتصال ذاتی کوچکترین رابطه ای بین آنها نبود. تنهایی بر آنها فشار می آورد. حس ضعف و بی دفاعی (دفاع از لقب، املاک خودشان در مقابل زندگی صنعتی) آنها را سراسیمه ساخته بود.

هر سه خواهر و برادر با هم عهد کرده بودند با هم زندگی کنند؛ ولی بدبختانه هربرت در جنگ کشته شده بود و پدرش میخواست پدرش ازدواج کند. البته در این امر زیاد اصرار نداشت چون مردی کم حرف بود. همین سکوت کلیفورد را مجبور با طاعت میکرد. ولی اما که دوسه سال از او بزرگتر بود مخالفت مینمود چنین خیال میکرد که ازدواج یک نوع جدائی و رسوائیت است که جوانان خانواده را آواره میکند.

بالاخره کلیفورد در سال وحشت انگیز ۱۹۱۷ با کنی ازدواج کرد و ماه عسل را با هم بسر بردند. هر دو مانند دودوست که روی یک کشتی غرق شده مانده باشند، صمیمی بودند. کلیفورد مثل یک دختر بکر ازدواج کرد، امور جنسی برای او چندان اهمیت نداشت کنی هم زیاد ابراز تمایل نمیکرد. در واقع هر دو جدا میزیستند.

کنی از این محبت و صمیمیت که مافوق رضایت مرد از امور جنسی بود خیلی خوشحال بود. کلیفورد برای ارضای شهوت اصرار نداشت، صمیمیت آنها خیلی عمیق بود و جنبه شهوانی نداشت. شهوت هم یک امر جسمی و تقریباً متروک شده بود که گاهی اوقات اجرا میشد، چندان ضروری بنظر نمی رسید. گرچه کنی میل داشت بچه دار شود و در مقابل اما سنگری برای خود ایجاد کند ولی بدبختانه کلیفورد در اوائل سال

۱۹۱۸ و قتیکه بخانه برکشت خورد شده و از بین رفته بود. دیگر امید داشتن فرزند بکلی بریده شده بود. و سر جو فوری از غصه مرد.

فصل دوم

پائیز سال ۱۹۲۰ کلنفورد و کنی به وراکبی آمدند. اما پس از حادثه‌ای که برای برادرش رخ داده و او را ناقص‌الاضاء کرده بود از او تنفرداشت و در لندن زندگی میکرد.

وراکبی يك خانه بی‌قواره و قدیمی بود که از سنك‌های قهوه‌ای رنگ در اوائل قرن هیجدهم ساخته شده و طول زمان آن را بصورت کلبه‌های ماهیگیری در آورده بود. این ساختمان وسط باغ وسیعی پراز درختهای کهن سال بلوط محاصره شده بود. ولی افسوس که در فاصله نزدیکی در کنار تپه‌ها، دودکش معادن ذغال سنك و آهن دهکده تورشال قرار داشت. حد این ده از جلو پارک شروع میشد و با بی‌نظمی تا چندین مهل ادامه داشت، ویرانه‌های ساختمانهای از بین رفته و خانه‌های محقر با شیر و انیهای سیاه در بیننده یکنوع وحشت ایجاد میکردند.

کنی به مناظر اسکا تلند، کنی سکون و تپه‌های سوسکس خور گرفته بود، انگلستان او آن نواحی بشمار میرفت. این محیط بی‌روح، معدنهای ذغال سنك میدلند که بای سلیقه کی و بطرز پراکنده ساخته شده بودند هیچگونه تفکر و تخیلی در انسان ایجاد نمینمود، همه چیز مرده و بی‌روح بود. صدای کارخانه و پوف پوف ماشینهای بخار، صوت ترن همیشه شنیده میشد. سالها بود که معادن تورشال این هیاهو را در آنجا بپا کرده بودند و از بین بردن این سرو صدا بقیمت ملیونها تمام می شد. ناچار بایستی با آن ساخت. باد اغلب دود کارخانه را که با گاز کوگرد، خاکسترو دوده توام بود بطرف باغ می‌آورد. روزهایی هم که باد نبود باز هم هوا بوی مواد زیرزمینی از قبیل آهن، زغال اسید و سولفور میداد. این گازها و خاکسترها همه جاراکثیف میکردند. حتی روی دسته گلها نیز قطعات دوده دیده میشد.

چه میتوان کرد؟ این وضعیت هم مانند سایر وقایع زندگی سرنوشتی بود. منتها خیلی مشکل و غیر قابل تحمل. اما مگر میشد از آن پرهیز کرد؟ همه چیز گذران و زندگی هم مانند سایر حوادث ناپایدار بود. شبها در زیر سقف کوتاهی که از توده‌های ابر تشکیل شده بود، نقطه‌های آتش مثل كك مك‌های سرخ صورت بنظر می‌آمدند، از تماشای آنها قلب انسان می‌گرفت. این خفقان مدتی کنی را با وحشت بخود مشغول میداشت. حس میکرد که در زیر زمین زندگی میکند، هر روز صبح باران می‌آمد. رفته رفته کنی با این وضعیت عادت کرد.

کلنفورد معتقد بود که وراکبی بهتر از لندن است و با آن علاقه داشت. این دهکده قیافه‌ای عبوس و منحصر بخود داشت. اهالی آن نقطه در پی شکم بودند کنی مشکوک بود که غیر از شکم چیز دیگری هم داشته باشند. البته نه فکر و نه چشم! مردم این دهکده مانند خود آن، بدقیافه عجیب و بی‌عاطفه بودند چیزی که از آنها شنیده میشد کلمات مبهمی بود که بایکدیگر رد و بدل می‌کردند و صدای کش و کش پوتینه‌های آنها روی اسفالت که انعکاس مرموز و مبهومی داشت.

از کلنفورد در باب جوان و قتیکه به وراکبی آمد استقبال نشد، نه جشنی گرفتند و نه نماینده برای تهنیت فرستادند؛ حتی دسته کالی هم هدیه نکردند. کلنفورد و زنش با يك اتومبیل در شیب راهی که به پارک منتهی میشد از میان مزارعی که گوسفندان مشغول چرا بودند و از جلو خانه های بدترکیب که ساکنین آنها توی جاده پراکنده شده و چنین بنظر میرسود که برای خوش آمد گفتن آمده‌اند عبور کرد.

بین وراکبی و تورشال هیچگونه رابطه‌ای نبود، هیچکس کلاه بر نداشت و تواضعی نکرد. کارگران آنها را خیره خیره نگریستند. فقط کسبه کلاه خود را برداشته و به کنی مانند یک نفر آشنا تعظیم مختصری

کردند و برای کلیفورده سرسری سر خود را تکان دادند. این بود استقبال آنها. درین آنها اهالی يك شكاف عمیق و غیر قابل عبور وجود داشت که هر گونه رابطه و دوستی را غیر ممکن میساخت. در اوائل سکونت در وراکبی برای کنی خیلی مشکل بود، ولی رفت و مرفته خود را به آن عادت داد. زیرا این آهنگ موقتی نبود، نوعی زندگی بود که بایستی با آن ساخت. رفتار معدنچیان بجهت این نبود که او و کلیفورده نا آشنا بودند بلکه از اینجهت بود که آنها با محیط زندگی معدنچیان خیلی فاصله داشتند. این شكاف عمیق شاید در نواحی جنوبی تر نت وجود نداشت، ولی در نواحی صنتی شمال میدلند این شكاف فوق العاده وسیع میشد. در این جامردم میگفتند تو آنطرف جو ما اینطرف جو. با وجود این اهالی تورشال نسبت به کلیفورده دل سوزی میکردند و از تنهایی که جسمافست کنی شده بود تاسف میخوردند.

زنهای دهکده پروستان بودند ولی کارگرا مذهب نداشتند و قتیکه آقای کشیش که مثل يك ماشین دعا خوانی و رمیزد و لباس بلند و سیاه خود را میپوشید اختلاف از بیسن. قته آنها هم مثل دیگران مذهبی میشدند.

دوستی دروغی و سوظن زنان کارگران در وهله اول کنی را بینهایت مهربوب ساخته بود. ولی آنهم علاجی نداشت و بایستی با آن ساخت.

کلیفورده نسبت به آنها بی اعتنا بود کنی هم از او بیرو میگرد. بدون اینکه مردم را نگاه کند در خیابان راه میرفت و آنها هم مثل اینکه يك مجسمه سربی است او را تماشا میکردند. روش کلیفورده در بر خورد با مردم طوری بود که هیچکس نمیتوانست با او دوستانه صحبت کند. با استثناء طبقه خود در رفتارش با سایرین خیلی متکبر و متفرعن بود و در محیط مخصوص بخودش زندگی میکرد. کسی با او نه دوست بود و نه از او تنفر داشت. وجود او برای مردم با يك جماد فرقی نداشت.

کلیفورده از فلج بودن خود خیلی رنج میبرد، از بر خورد با مردم خجالت میکشید، از همه بفهر از مستخدمین شخصی خود بیزار بود.

در ظاهر مانند قدیم شخصی چابك و بیظرمی آمد، لباسهایش بوسوله خیاطهای ماهر دوخته میشد و کراواتهایش را از بوند استریت خریداری میکرد. کلیفورده از تپ جوانهای زن پسند نبود، صورت سرخ و پیشانیهای پهنی داشت. چشمان او بی فروغ صدایش او آرام در عین حال متوحش بود. نگاهش شخصیت او بخوبی نشان میداد.

رفتارش با صبائیت و فخر توام بود با وجود این خیلی مودب و صدایش قدری مرتعش بود. کنی و کلیفورده بیش از پیش بیکدیگر نزدیک شده و زندگی جدیدی شروع کرده بودند. کلیفورده باطنارنجور و مغموم بود لیکن در ظاهر خوشحال بود و پر حرفی میکرد. مثل يك شخص مجروح کنی با حوصله از او پرستاری میکرد ولی از اینکه ارتباطش با مردم قطع شده در فشار بود.

کارگران معدن در نظر کلیفورده حالت يك جماد را داشتند. هیکل های هولا و نا هنجار آن ها برای او در ردیف تمها و ساختمان های مدرن بودند و زندگیشان شبیه به لاک پشت بود. رویهمرفته از آنها میترسید. از قتیکه فلج شده بود از نگاه آنها فرار میکرد.

نحوه زندگی این مردم در او ایجاد علاقه کرده بود ولی این علاقه نه از نظر دوستی بود، مثل شخصی بود که با مهمل وافر از پشت دزه بین زندگی میکرو بهار تماشا کند. با کسی عملا تماس و معاشرت نداشت مگر با همان وراکبی و اقوام نزدیکش. کنی هم حس میکرد که او هم آنطور که باید با او تماس ندارد. شاید بکلی وجود نداشت. پیوستگی آنها اتصال منفی بود.

کلیفورده هنوز به کنی احتیاج داشت تکیه، گاه و پشیمانیش او بود. حس میکرد که هر لحظه او را بیشتر لازم دارد، هر چند قوی و هیکل دار بود باز هم یکنوع ضعف و بیچارگی در خود حس مینمود.

و باصندلی چرخدار و موتوری خود دورپارك كردش ميكرد ولی در تنهائی مثل يك شئی گم شده بود احتیاج داشت كنی نزد او بماند تا از هستی خود مطمئن شود.

با اینحال خیلی جاه طلب بود. شروع بداستان نویسی كرد. داستانهای كه مینوشت خیلی خصوصی و راجع باشخاصی بود كه آنها را میشناخت. از نوشته هاش كینه مرموزی استیاط میشد، داستانهایش اسرار آمیز و رویه پرته بی معنی بودند. كليفور د تماسی عملی با قهرمانان داستان خود نداشت ولی آنچه مینوشت از روی كمال دقت و از روی زندگی و متكى بر اصول روانشناسی بود. كنی تا آنجا كه ميتوانست باو كمك ميكرد البته این فدا كاری برایش خیلی كران تمام میشد شوهرش در خصوص هر چیز يك نواخت صحبت ميكرد او هم به تمام سئوالاش جواب میداد. مثل این بود كه روح چشم و شهوت او در داستان های شوهرش است. این خیال او را مغلوب ميكرد.

از نظر ماوی زندگی آنها خیلی كوچك و مختصر بود كنی تقریباً نایب رئیس خانه بود. كارهای خانه را زنی خشك و مسن كه سالها به سر جوفری خدمت كرده بود اداره مینمود میزی كه روی آن كارها را مرتب ميكرد چهل سال بود كه از جایش تكان نخورده بود. وضعیت خیلی بد و غیر قابل تحمل بود، هیچكدام از كلفتها جوان نبودند، آیا واقعا حق نداشت این محل شوهر را ترك كند؟ خانه دارای اطافقائی بزرگ بود كه بسك ميدهند میله شده بودند. و هیچكس از آنها استفاده نميكرد. كارها و فرمانها همه ماشینی اجرا میشدند. كليفور فقط اصرار داشت آشپز خوبی كه در لندن در خدمت او بوده بیاورند؛ نسبت بسایرین ایرادی نداشت. همه كارها در جریان طبیعی خود بودند همه جا تمیز و مرتب همه مستخدمین وقت شناس و درستكار بودند باز هم در نظر كنی این وضع يكتوع بی نظمی قانونی بود! هیچگونه گرمی و احساسات وجود نداشت. خانه مانند يك خیابان متروك و وحشتنا شده بود.

چگونه ممكن بود از شر آن راحت شود مگر اینکه آنها ترك كند؟ اما گاهیگاهی نزد آنها میآمد و از اینکه هیچگونه تفیه راتی در آنجا داده نشده بود خوشحال میشد. او هرگز كنی كه برادر او را غصب كرده بود نمی بخشید. اگر اونبود خودش به كليفور د كمك ميكرد داستانها و كتاب های او را مینوشت. از آنها مگر چه باقی میماند؟ فقط كتاب، داستان های چاترلی كه فقط حاوی خیالات و صحبت های مبادله شده بودند.

پدر كنی طی مسافرتی كه با او ایما به بر میدلند كرد بطور خصوصی بدخترش گفت:
- داستان های كليفور د كاملاً ماهرانه نوشته شده اند ولی چیزی در آنها نیست و دوامی ندارند.

كنی با چشمانی مبهوت پدرش را تماشا ميكرد. هیچ چیز در آنها نیست! مقصودش از این جمله چیست؟ از آنها تعریف میشد، كليفور د تقریباً مشهور شده و پول هم كسب ميكرد. پدرش از جمله «در آنها چیزی نیست» چه مقصودی داشت؟ چه چیز دیگر ممكن است در آنها باشد؟ كنی نمی توانست بفهمد. زیرا او هم مانند همه جوانها آنی بود برای او هر چیز كه در همان لحظه موجود بود، حقیقت داشت. دقایق پشت سر هم بدون این كه بایكدیگر ارتباطی داشته باشند سپری میشدند.

زمنستان سال دوم كه پدرش به ورا كبی آمد باو گفت: « امیدوارم كه وضع زندگی ترا مجبور به نیمه دختر ماندن نكند» كنی جواب داد «نیمه دختر؟.. چرا؟.. چرا نیاشم؟» پدرش با صجله گفت: «البته اگر مایل باشی هیچ!» به كليفور د هم وقتیکه تنها شدند گفت:
- من موترسم كه نیمه دختر ماندن كنی بحالش مضرباشد.

كليفور د برای اینکه حرف او را برای خود تفسیر كند تكرار كرد «بیهوده.. نیمه دخترا»

پس از چند لحظه تامل در حالیکه سرخ شده بود با عصبانیت و خشونت سؤال کرد:
- برای چه بحالت مناسب نهست!

- دارد چاق میشود. هیکل او بی تناسب شده ... این بدن او نیست.

کلیفورد میخواست در این خصوص چیزهایی به کنی بگوید ولی نمیتوانست خودش را آماده کند. هر چند باهم خیلی خودمانی بودند و از نظر فکری باهم صمیمیت داشتند، لیکن جسماً کاملاً از یکدیگر جدا میزیستند و جسارت این گونه اظهارات را نداشتند. باهم صمیمی ولی بدون تماس بودند.

کنی حدث میزد که پدرش چیزی به کلیفورد گفته و آن چیز در فکر او هست و میدانست که نیم دختر بودن یا نیم تارک دنیا بودن برای او فرق نمیکند. مدتی بود که نمیدانست و نمیخواست بداند. چیزی هم که نه فکر تصور کند و نه چشم ببیند وجود ندارد.

کنی و کلیفورد تقریباً دو سال بود که در وراکبی بودند و زندگی بیروح و بی لطف آنها در کتابهای کلیفورد منعکس میشد. علاقه هر دو نسبت باین کتابها بی اندازه بود، غالباً در باره سبک انشاء آنها باهم صحبت مینمودند و مانند موضوعات واقعی با آنها اهمیت میدادند، درواقع درخصوص مطالب پوچ! بهر حال این يك نوع زندگی بی معنی بود، فقط برای کتابها، بقیه چیزها اصلاً وجود نداشتند.

غیر از این زندگی فقط وراکبی بود و مستخدمین آن که آنها هم مانند اشباحی متحرک بودند.

کنی در باغ و جنگلهای اطراف آن بگردش میپرداخت از آن آرامش و مسکوت مرموز لذت میبرد.

درپائیز برکهای قهوه ای درخشان و در بهار گلهای زیبارا را میچید، زندگی برای او حالت رویا را داشت، اشیاء صوری خیالی یا نمودی از حقیقت بودند. برکهای بلوط مانند عکس در آینه بنظرش میآمدند. همه سایه ها، خاطره ها یا کلماتی بودند، خودش نیز شبیهی بوش نبود. برای او اشیاء وجود خارجی نداشتند نزدیک و تماس در کار نبود! فقط این نوع زندگی با کلیفورد، بافتن این کلاف بی انتها، دقایق پوچ و داستانهای کلیفورد که سر مالکولم میگفت چیزی در آنها نیست، دوام ندارند چرا در آنها چیزی بایستی باشد؟ چرا باید دوام داشته باشند؟ مگر چیزی که امروز واقعاً موجود باشد نشان حقیقت آنست؟

کلیفورد رفقای زیادی داشت، البته رفیق خیر آشنا، آنها را به وراکبی دعوت میکرد آشنایان او از همه نوع و همه صنف بودند. در بین آنها، نقاد، نویسنده و مبلغین کتابهای او بیشتر دیده میشدند. کلیفورد آنها را دعوت میکرد که از کتابهایش تعریف کنند، آنها هم در حضور او چاپلوسی مینمودند و از کتابهایش تعریف میکردند. کنی همه این چیزها را میدانست. چرا نکنند؟ اینها صورتکهای بودند که با سرعت از جلو آینه میگذشتند ... چه عیبی داشت؟

او میزبان این دسته بود. اغلب مرد بودند، بطور تصادف گاهگاهی از فامیل آریستوکرات کلیفورد پذیرائی میکرد. قیافه و اندام چاقش او را زنی جا افتاده جلوه میداد، آن چالاکی پسرانده وی نبود. بدینجهت مردانی که دیگر نمیشد آنها را جوان نامید از او خوششان میآمد. چون میدانستند کلیفورد از لاس زدن آنها با زنتش فوق العاده رنج میبرد و حتی المقدور از شوخی خود داری میکردند. کنی هم با آنها رونمیداد خیلی خونسرد و آرام بود. نه با آنها تماسی داشت و نه میل آنها را کلیفورد خیلی بخود میپایید.

اقوام او با کنی خیلی با محبت رفتار میکردند و او میدانست که این مهربانی ناشی از ترس است که از او دارند. ولی او بساکنی رابطه نداشت، رفتار او طوری بود که بهانه حمله بدست آنها نمیداد.

زندگی میگذشت، هر چه شد شد، ولی اتفاقی نمیافتاد زیرا کاملاً از تماس بری بود. او

و کلیفورد با ایده آل و کتابهای خود زندگی میکردند و اغلب مهمان داشتند .
وقت با عقربه ساعت جلومیرفت و معدوم میکردید ... ساعت ۵ .. ۸ .. ۹ ..

فصل سوم

کنی از ناراحتی مهلکی که در وجودش ایجاد شده بود مطلع بود . نداشتن تماس با کسی او را بی نهایت شکنجه میکرد، تقریباً به مرحله جنون رسیده بود . پاهایش بدون اراده میلرزیدند یکمرتبه از جا میپرید . برای اینکه از این غوغا و رنج درونی راحت شود مجبور میشد مدتی در آب شنا کند . چه ناراحتی عجیبی ! قلبش بدون علت گرفته بود ، روز بروز چاق تر میشد .

در باغ متواری میشد و کلیفورد را فراموش میکرد . بایستی رفت .. بایستی از این خانه شوم فرار کرد . همه افراد آنرا فراموش نمود .. فقط جنگل بود که او را پناه میداد و در آنجا میتوانست از شر این شکنجه ها مصون بماند . ولی در حقیقت پناهگاهی نبود ، زیرا نزدیکی در بین نبود ، جنگل فقط مکانی بود که از جنگ دیگران با آنجا فرار میکرد ، او هرگز نمیتوانست با روح جنگل پیوستگی داشته باشد . حس میکرد بنحو مرموزی از پا در میآید . رابطه اش با جهان جسمی و واقعی قطع شده بود ، فقط کلیفورد بود و کتابهایش کتابهایی که هیچ چیز در آنها نبود .. خالی و پوچ ! این را بطور مبهم میدانست . مثل این بود که سرش را بسنگ میزدند . پدرش باو گفته بود: چرا برای خود وسیله تفریحی ایجاد نمیکنی؟ تا بتوانی در اینجهان خوش باشی !

در آن زمستان میشل یک نویسنده ایرلندی که بوسیله نمایشنامه هایش در آمریکا تمول سرشاری گردآورده بود نزد آنها میآمد.

در آمدن باشور و شمع بی حدی از او استقبال شد زیرا نمایشنامه هایش بسیار عالی و اجتماعی بودند . امامت درجا کشف شد که وی ضد انگلیسی است ! این جرم در نظر محافلی که آنرا کشف کرده بودند ، از جنایت بالاتر بشمار میرفت .. بایستی او را کشت و بدنش را در خندق انداخت !

با وجود این دشمنی میشل یک آپارتمان زیبا در «مای فیر» داشت و هر روز مثل یک جنگلن در بوند استریت قدم میزد . در این موقع خطرناک کلیفورد او را به وراکبی دعوت کرد ولی در عین حال از موقعیت او احتیاط می نمود . میشل شاید بیش از چند ملیون طرفدار نداشت ، از همه محافل و مجامع طرد شده بود . از اینرو از این دعوت بایستی حق شناس باشد البته او هم بنوبه خود تلافی میکرد ، تلافی صورتهای مختلفی دارد . مثلاً ممکن بود او را در آمریکا مشهور سازد و از او تعریف کند . میشل کلیفورد را در آخر یک نمایشنامه مانند یک قهرمان ملی و نجیب معرفی کرد عکس العمل آن در کلیفورد مثل این بود که او را مضحك جلوه داده باشند .

کنی از علاقه ای که کلیفورد به شهرت داشت تعجب میکرد . او میخواست مشهور باشد مشهور ! در این دنیای وسیع همه او را بشناسند ، از چیزیکه بی نهایت میترسید این بود که او را مانند یک نویسنده مدرن درجه اول بشناسند .

کنی از پدرش سر مالکلم شنیده بود که هنرمندان آکادمی سلطنتی برای مشهور ساختن و فروش آثار خود تبلیغات میکنند ، اما کلیفورد راه دیگری برای اشتهار پیدا کرده بود ، همه نوع مردم را بدون آنکه خودش کوچک شود در منزل دعوت میکرد . تصمیم گرفته بود که خیلی زود مشهور شود و آثار او بیادگار بماند هر وسیله که بدستش میآمد از آن استفاده میکرد .

میشل با اتومبیل لوکس بایک شوفر و مستخدم به وراکبی آمد . شخصی کاملاً «بوند استریتی» بود ، از بر خورد با او روح دهانی کلیفورد رم کرد ، در حقیقت اصلاً آدم خوبی نبود . نه واقعا شخص خوبی نبود . اثری که بر خورد او در کلیفورد گذاشت قطعی و کافی بود .

کلهفورد باو احترام مهگذاشت . شهرت وموقعیتش اورا خیره مهکرد میخواست خود ش را بوسهله اومشهور کند ، البته شرط قبول کردن او بود .

ازقیافه میشل کاملاً مشهود بود که وی انگلیسی نیست ، با وجود اینکه بهترین آرایشگران خطاطان و کفاشان لندن اورا آراسته بودند ، بطوروضوح تمیز داده میشد . قیافه پریده رنگ او از یکتوع چاپلوسی وحزن دروغی حکایت میکرد ، ازنگاهش کینه واندوه خوانده میشد . مسلم بودیک انگلیسی اصیل هرگز نمیکذاشت اینطور جلوه کند !

بیچاره میشل چنان ازجامعه رانده شده بود که سیلپهایش آویزان مانده بود . گرچه بسا نمایشنامه‌های خود که حاکی ازهوش وفراست ذاتی او بودند درتوده نفوذ میکرد ، این نفوذ را دلیل براین مهنداست که ایام غضب ملت بیپایان رسیده ، ولی اشتباه مهکرد هرگز ممکن نبود . افسوس ! درواقع مسئول این نفرت شدید خودش بود ، بیهوده کوشش میکرد درمحلی که جای اونهست خود را جا بزند . دربین طبقه عالی انگلیس جای او نبود ، آنها مترصد بودند که بهروسیله شده اورا طرد کنند . چقدر از آنها متغیر بود !

میشل خودش را نمهگرفت ، درباره خودش نمهانیشید ، با کلهفورد با محبت وبطور خلاصه صحبت مهکرد ، بـسـئـوالـات اوجواب میداد . چون میدانست به ورا کیی دعوت شده که از وجودش استفاده شود ، خودش را دراختیار آنها میکذاشت وبدون اینکه نیروئی صرف کند جواب میداد . کئی این اخلاق را دوست مهداشت . درخصوص پول میشل میگفت : « پول ! پول پیدا کردن یکتوع حسی است که بشر را وادار مهکند دنبـال آن برود ، پول یکتوع ثروت طبیعی است که بشر از تحصیل آن ناگزیر میباشد .

کاری نهست ، نیرنگی هم وجود ندارد . حسی طبیعی است در خود شمنی . انسان موهوهاد پول پیدا کند و تا آنجا که میتواند جلو میرود . این نظریه من است . »

کلهفورد پرسید : شما شروع کرده اید ؟

— او ، البته ، من شروع کرده ام و شما بدست آورده اید . شما دیگر از من که بیرون رفته و کار خود را انجام داده اید .

— آیا شما غیر از نوشتن نمایشنامه از راه دیگری هم درآمد دارید ؟

— شاید نه ! من ممکن است نویسنده خوب یا بدی باشم ، چیزی که مسلم است شغل من نمایشنامه نویسی است که در آن حرفی نیست .

— خهال میکهد که يك نویسنده مشهور ومردم پسند شده اید ؟

— البته کاملاً !

وبا يك نوع خودنمائی بطرف کئی برگشت ودنباله حرف خود را گرفت :

— شهرت چیز مهمی نهست در توده هم چیزی وجود ندارد ، اگر راستش را بخواهید درنمایش

نامه های من هم چیزی نیست که همه کس پسند باشد . مثل هوا هستند .. بستگی به زمان دارند . آنها هم نوعی هستند .

چشمان درشت وآرام خود را بر کردانده وبا نگاهی ساده وبی قید که کئی را بلرزه آورد اورا نگریست . میشل چهره اش پیر بنظر میآمد . ازوجناتش وارستگی ظاهر بود ، این وارستگی نسل به نسل مثل قشر های زمینی باو رسیده بود . در چهره اش یکتوع اخم بچه گانه وجود داشت . کلهفورد گفت :

— بالاخره آنچه شما در مدت کوتاه عمر خود کرده اید قابل تحسین است .

— من سی سال دارم بله سی سال

بالاقیدی خندید ، کئی پرسید :

— شما تنها هستید ؟

— مقصود من چیست ؟ میخواهید بگوئید تنها زندگی میکنم ؟ خیر يك مستخدم یونانی

دارم که خیلی بی کفایت است با این حال اورا نکهداشته ام . مهخواهم ازدواج کنم بله بایستی ازدواج کنم .

کمی با خنده گفت :

— شما طوری صحبت میکنید ، مثل اینکه میخواهید لوزین خود را عمل کنید • آیا اینقدر زحمت دارد ؟

مهشل با تحسین او را نگاه میکرد •

— بله خانم چاترلی ••• گمان میکنم ••• ببخشید ••• برای بعضی اشخاص ممکن است اشکال داشته باشد • من گمان میکنم با يك زن انگلیسی نتوانم ازدواج کنم ، همچنین ایرلندی کلفورد گفت :

— چه عیبی دارد ، آمریکائی باشد •

— اوه ، آمریکائی •• نه از مستخدم خواهش کرده ام يك زن ترك پیدا کند یا يك زن تقریباً شرقی !

کمی از موقعیت عجیب و سرسام آور او فوق العاده تعجب میکرد . گفته میشد که او پنجاه هزار پوند را برآورد کرده است . گاهی اوقات در نظرش زیبا و زمانی پیر و پست میآمد چشمان درشت و ابروان ضخیمش او را شبیه به اشخاص سه چرده مینمود ، زیبائیش دوامدار بود ، لا قیدی و لا ابالی گری از صورتش خوانده شد کمی ناگهان دلسوزی شدیدی نسبت با وحش کرد . نوعی همدردی و شفقت شبیه به عشق ! او را خارجی می گفتند خارجی ! کلفورد از او خارجی تر و احق تر بود !

مهشل ناگهان از تأثیری که در او نموده مطلع شد . نگاهی خیره آمیخته با انفعال با او کرد با این نگاه میخواست اندازه تأثیر و نفوذ خود را بسنجد . از اجنبی بودن هیچ چیز نمیتوانست او را نجات دهد حتی عشق ! لیکن گاهی زن را جع باو فکر میکردند . حتی زنهای انگلیسی ! مهشل و کلفورد مثل دوست غریبه بودند که میخواستند به یکدیگر بپیوندند ، لیکن در عوض میخندیدند البته با جبار میشل از زن ها هم چندان خاطر جمع نبود .

صبحانه در اطاق خواب صرف شد ، کلفورد تا قبل از ناهار بیرون نیامد اطاق ناهار خوری خوفناک بنظر میآمد . پس از صرف قهوه مهشل ناراحت شده نمیدانست چه بکند . آن روز یکی از روزهای قشنگ ماه نوامبر بود ، مهشل پارک غم انگیز را تماشا میکرد مستخدمش را فرستاد بپرسد آیا کاری میتواند برای خانم چاترلی انجام دهد ؟ خیال داشت به شفیلد برود جوابی که مستخدم آورد این بود که آیا مهل دارد به اطاق خانم چاترلی برود ؟

اطاق خصوصی کمی در مرتبه سوم واقع شده البته اطاق کلفورد در طبقه اول بود مهشل از اینکه با اطاق خانم چاترلی دعوت شده خیلی خوشحال شد کور کورانه مستخدم را تعقیب میکرد به اشیا که در اطراف چیده شده بود توجهی نداشت . در اطاق نگاه سطحی به محتویات آن که کار دسترنوار و سزان صنعتگران آلمان بودند انداخت .

خنده ای که دندانهای او را نشان میداد بر لب راند ، چنین بنظر میرسید که ناراحت شده — جای قشنگی است ، شما کار عاقلانه ای کرده اید که در طبقه بالا زندگی میکنید . — شاید اینطور باشد .

بین کلیه اطاقهای ورا کبی فقط اطاق او بود که بسبب جدید و با ذوق زینت یافته بود کلفورد هرگز چشمش بر آن نیفتاده بود ، کمی خیلی کم اشخاص را به آنجا دعوت میکرد .

او و مهشل در دو طرف بخاری نشسته شروع به صحبت کردند • کمی در خصوص پدر مادر و خانواده اوسئوال میکرد . مردمان غریب همیشه مورد کنجکاری او واقع میشدند ، وقتی که حس دلسوزی او تحریک میشد تشریفات طبقاتی از بین میرفت . مهشل با صراحت و سادگی کامل از خودش صحبت میکرد و بی پرده روح خود را آشکار میساخت . از احساسات او شعله انتقام آمیخته با غرور بر میخاست .

— چرا شما مثل مرغان تنها زندگی میکنید ؟

میشل با نگاه خیره و کنجکار خود او را نگاه کرد و با لحن طعنه آمیز گفت :

— بعضی مرغها اینطور هستند ، ولی شما خودتان ؟ شما خودتان هم يك مرغ تنها نیستید ؟

کئی بدست ویا افتاد ویس ازمدتی تفکر گفت
 - فقط ازیک جهت . نه ازهرحیث مثل شما ؛
 - من ازهرجهت یک مرغ تنها هستم ؟
 این جمله را با یک تبسم محزون و تلخ مثل اینکه دندانهایش درد میکند ادا کرد، نگاهش
 همانطور خیره، محزون و ثابت بود . کئی از نگاه او ناراحت شده نفسش تنگی میکرد
 - چطور ؟ میخواهید بگوئید نیستید ؟
 - کاملاً صحیح است، راست میگوئید .

سرش را برگرداند و ازینجمله پائین را تماشا می کرد ، رفتارش بقدری آرام بود که کئی در
 مقابل آن قدرتش را ازدست داده بود . نگاه نافذ او همه چیز را دید و همه چیز را تعریف کرد . باطنا
 گریه می کرد ، صدای ناله او از قلبش به قلب کئی می رسید . این احساسات شدید کئی را مجذوب
 می کرد . میشل آهسته گفت :

- خیلی متشکرم از اینکه راجع بمن فکر میکنید .
 کئی درحالی که کلمات بسختی ازلبهایش خارج میشدند گفت :
 - چرا نیایستی راجع بشما فکر کنم ؟
 میشل تبسمی کرد . تا این اندازه ... ممکن است لحظه ای دست شما را در دست بگیرم .
 این سؤال ناگهانی بود و چشمان خود را در چشمان او دوخت این نگاه فوق العاده قوی
 او را هیپنوتیزم کرد *

کئی باو خیره شد مثل اینکه می خواست اثر نگاه او را خنثی کند . میشل جلو او زانو
 زده دویای او را محکم در دست گرفت و سر خود را در دامن او پنهان نمود و بی حرکت ماند . کئی
 مبہوت و متعجب بامهربانی او را نگاه میکرد . فشاری را که صورت میشل بیدن او می آورد حس
 می کرد . نمی توانست بادست خود او را نوازش کند، از اینکار وحشت داشت . میشل با شدت میلرزید
 سرش را بلند کرد چشمانش می درخشیدند ، روح او عاجزانه درخواست می کرد ، او هم جواب میداد .
 قدرت دفاع نداشت . بایستی هر چه بخواهد باو تسلیم کند ... هر چه بخواهد !

« » « »

وقتی که بلند شد هر دو دست و دو پای او را که در کفشهای راحتی سوئدی بودند بوسید
 و ساکت باتنهای اطاق رفت و پشت باو ایستاد چند دقیقه سکوت گذشت . آنگاه بطرف او بر
 گشت ، کئی در جای قبلی خود کنار آتش نشسته بود . میشل با صدای گرفته و مایوسی پرسید :

- لابد شما از من متنفر شده اید ؟
 کئی با تندی او را نگاه کرد
 - برای چه متنفر شوم ؟
 - اغلب از زنهای اینطور هستند ... مقصودم اینست ... خیال می کنید یک زن ...
 - آن آخرین لحظه است که من از شما متنفر شوم .
 - می دانم ... می دانم « » بایستی اینطور باشد « » نه دوستی شما با من خیلی ترس
 آور است *

کئی تعجب می کرد چرا او متوحش شده ؟ نگاهی به در کرد پرسید :
 - دوبرقه می نشینید ؟
 - سر کلیفورد « » هرگز « » هرگز او ؟
 کئی مدتی برای این که افکار خود را مرتب کند سکوت کرد ، آنگاه او را
 نگریسته و گفت :

- شاید !.. ولی من نمی خواهم کلیفورد بداند . نمی خواهم سوء ظن پیدا کند « » اگر
 بفهمد خیلی رنج می برد .. ولی خطا از شما نیست !

— اوه ، نه ... شما واقعا خیلی نسبت به من لطف دارید ... من بختی می توانم تحمل کنم .

روی خود را برگرداند ، کتی متوجه شد ممکن است یکدقیقه دیگر گریه اش بگیرد ، خواست او را منصرف کند .

— لزومی ندارد ما بگذاریم کلیفور دبداند .. اگر او نداند وسوء ظن هم نبرد .. این موضوع کسی را نخواهد رنجاند .

هیجانی بر میشل مستولی شده بود .

— من !.. او راجع به من چیزی نخواهد دانست !.. اگر بداند .. من خواهم رفت .

کتی خنده بلندی کرد . میشل پرسید .

— اجازه میدهید دست شما را ببوسم ؟ من به شغل خودم رفتم و ناهار را آنجا خواهم خورد ممکن است برای چای برگردم .. ممکن است کاری برای شما انجام دهم ؟ میتوانم خاطر جمع باشم که از من متنفر نشده اید و هرگز نخواهید شد ؟

— خیر من هرگز از شما متنفر نیستم ، بلکه خیال میکنم شما خیلی دوست داشتنی هستید .

— بعقیده من بهتر بود میگفتید که مرا دوست دارید .. بهتر بود ... تا بعد از ظهر . .

تا آن موقع وقت زیادی برای تفکر دارم .

باتواضع دست او را بوسیده و بهیرون رفت . کلیفور سر میز ناهار به کتی گفت :

— من گمان نمیکنم بتوانم برای این جوان احساس دوستی داشته باشم .

— چرا ؟

— او اسلحه خود را پنهان کرده و مترصد فرصت است که بروی ما بکشد .

— من بهعکس خیال میکنم مردم با او دشمن هستند .

— تعجب میکنید ؟ و تصور میکنند ، او ساعات زندگیش را با محبت و صمیمیت میگذراند ؟

— بعقیده من او خیلی خوش نیت است .

— نسبت به کی ؟

— نمیدانم .

— البته شما نمیدانید ، و من تصور میکنم که در مورد خوش قلبی اشتباه میکنید .

کتی ساکت شد . آیا حق با اوست ، واقعا اینطور بود ؟ بید نبود .. با وجود این سادگی میشل او را مجذوب میکرد . او در راهی که کلیفور لنگ لنگان قدم بر میداشت چهار اسبه میناخت . از این راه او دنیا را مسخر کرده بود . کاری که کلیفور آرزوی آنرا داشت شهرت چون سگ ماده ای بود که سگهای زیادی با حرص و زبانهای بیرون آمده دنبال او میدویدند ، هر کس اول او را تصاحب میکرد شک واقعی بود . بایستی موفق شد . پس از اینجهت میشل میتوانست دم خود را بالا بگیرد . تعجب در این بود که نمیگرفت .

موقع چای آمد . یکسسته گل یاس و بنفشه با خود آورده بود و همانطور مغموم و محزون بود . کتی گاهی خیال میکرد ممکن است این ماسکی باشد که قیافه اصلی او را پوشانیده است . زیرا این حالت تغییر ناپذیر بود . آیا واقعا اینطور بود ؟

حزن و اندوه از قیافه او دور نمیشد . کلیفور دستاخی درونی او را حس میکرد ولی کتی از آن بیخبر بود . شاید دستاخی او نسبت بزنان نبود ، فقط بر علیه مردان و تکبر و خودنمایی ایشان بود . این دستاخی و لجاجت باعث شده بود که اشخاص با او دشمن شوند .

وجود او در يك محفل سبب رنجش حصار میشد . و او این زندگی و دستاخی را خوب میتوانست زیر لاف پنهان کند .

کتی با این حرفها کاری نداشت فقط او را دوست میداشت ، نمیخواست از او دور شود . با

کار برودری دوزی خود مشغول شد. مهشل همان شخص شب قبل بود، فرسنگها از میزبانان خود دور بود، بایی اعتنائی آنها را بازی میداد، اصلاً بانها نزدیک نمیشد، کتی نزد خود میگفت ممکن است اتفاقات صبح را فراموش کرده باشد. ولی او فراموش نکرده بود، میدانست در کجا نشسته. از عشقبازی فرار میکرد، زیرا یقین داشت او را از بودن يك سك بی صاحب نجات نخواهد داد، هر کس که باو نزدیک میشود میخواهد گردنبند طلائی او را پاره کرده و برای سك خود ببرد.

حقیقت غیور قابل انکاری که خودش هم باطنا آنرا قبول داشت این بود که روحا خارجی است و ضد اجتماع. گرچه در ظاهر شخصی مقید به آداب و رسوم بود. تنهائی و انزوا را لازم داشت، همانطور که اختلاط با مردمان فهمیده نیز واجب بود.

با اینحال از عشقهای اتفاقی و موقتی، محبت و نوازشهای صمیمانه روگردان نبود. يك محبت ساده و حقیقی او را کاملاً حقیقتاً میکرد و تاثیرش بقدری شدید بود که گریه‌اش میگرفت. در زیر این قیافه خونسرد بیحرکت و پریده رنگ او روح بیچه‌گانه‌اش برای يك زن آه میکشید و میسوخت، آرزو میکرد بطرفش بیاید. ولی در باطن میدانست که او مردود است و باید از آنها بدور باشد.

وقتی با کتی به سالن رفتند که شمعها را روشن کنند فرصتی بدست آورد و پرسید:

- ممکن است بیایم؟
- من نزد شما خواهم آمد.
- آوه، بسه‌ار خوب.

منتظر او شد، بالاخره آمد. مهشل در ردیف عشاقی بود که در مقابل معشوقه مضطرب و لرزان میشوند، بحران درازدرد شروع شده و زودهم آرام میگرفت. دارای اخلاق بیچه‌گانه بود، از خود نمیتوانست دفاع کند. نیروی دفاع فقط در استعداد و ذکاوتش بود، و قتی که اینها نبودند مانند بیچه برهنه بنظر میآمد، حسی در درون او عاجزانه تقلا میکرد.

فقط سه روز در ورا کبی ماند، هر سه روز برای کلیفورده یکتوع گذشت، برای کتی هم همینطور ظاهر مردانه و آرام او ابداتغییر نکرده بود.

نامه‌هائی که برای کتی میفرستاد مانند صحبت‌ها از حزن درونی او حکایت میکرد. گاهگاهی نامه هایش خوشحال و بعضی اوقات شوخیهای خوشمزه بدون عشق شهوانی در آنها خوانده میشد. از نامه‌هایش محبتی آمیخته بایاس احساس میشد، آن فاصله زیاد هنوز وجود داشت:

قلبا نومید بود و میل داشت نومید باشد، از امید متنفر بود.

کتی از او سرور نمیاورد فقط او را دوست داشت. هر لحظه اثر نومیدی او را در خود حس میکرد. کتی نمیتوانست مایوسانه او را دوست داشته باشد. برای او هم ممکن بود که بانومیدی کتی را کاملاً دوست بدارد. بنابراین مدتی از هم دور شدند فقط به نوشتن نامه اکتفا کردند گاهگاهی هم بطورتصادف یکدیگر را در لندن ملاقات مینمودند.

کتی در ورا کبی خوش بود، تمام این خوشحالی و رضایت را برای استمالت کلیفورده بکار میبرد. او هم بهترین داستانهای خود را مینوشت. خوشحالی عجیبی داشت. در واقع میوه روابط شهوانی مهشل و کتی را میچید. ولی البته نمیدانست. اگر میدانست نمی‌گفت متشکرم!

و قتی که آن روزهای خوش سپری شدند و بکلی اثرات آنها معدوم شد کتی مغموم و صبانی شده بود. چگونه کلیفورده میتواند در انتظار آن روزهای امیدبخش باشد؟ شاید اگر علتش را میدانست آرزو میکرد که دوبرتبه مهشل و کتی با هم باشند.

کتی نومیدی را در روابط خود با مایک (مردم مهشل را باین اسم مینامیدند) پیش بینی میکرد، ولی نمیتوانست از او صرف نظر کند، مردان دیگر اثری در او نداشتند. او بکلیفورده بسته شده بود.

کلیفورڈ مقدار زیادی از زندگی او را لازم داشت، کنی هم با او تسلیم میکرد. در عوض او هم بدمداری از زندگانی یک مرد احتیاج داشت، کلیفورڈ قادر نبود در اختیار او بگذارد. بعضی اوقات خیال میشل سراپای وجود او را میگرفت، چون میدانست که آنهم بی پایان خواهد رسید بان وقتی نمی گذاشت. نه، میشل هم نمیتوانست کاری انجام دهد.

انزوا و گوشه گیری در او ذاتی بود، او طبعاً میل داشت تنها باشد، بتهنایی احتیاج داشت و همیشه با خود میگفت او مرا بفقرا برمیگرداند.

درد دنیا هیچ کاری غیر ممکن نیست، منتها بعضی اوقات تجارب شخصی کاری را مشکل میکند. درد ریا ماهیهای فراوان یافت میشود ولی قسمت عمده آنها شاه ماهی و ماهیهای قوی و بزرگ هستند، اگر شخص قدرتش بیش از آنها نباشد، موقعتش در گرفتن آنها خیلی کم است.

کلیفورڈ با تمام قوه و قدرت خود برای کسب شهرت و در ضمن پول میکوشید. مردم هم نزد او می آمدند. تقریباً ورا کبی همیشه هم انداز بود و کنی از آنها پذیرائی می کرد. در بین این مهمانان اگر شاه ماهی یافت نمیشد، لااقل مار ماهی یا سگ ماهی میشد گرفت.

اشخاصی که با آنها آمد و رفت داشتند مردمانی نسبتاً مشهور و حسابی بودند که در کمبریج با کلیفورڈ رفیق بودند در بین آنها تومی دوک که در ارتش کار میکرد و آجودان هنگ بود، دیده میشد. این شخص میگفت:

— ارتش بمن وقت میدهد که فکر کنم و خود را از مواجه شدن با مصائب زندگی برهانم. اشخاص دیگر مانند چارلزهای مردی ایرلندی بود که درباره ستارگان مقاله می نوشت، هاموندیک نویسنده دیگر بود و همه با کلیفورڈ دوست و هم سن بودند. از آن جوانان روشن فکر که فقط زندگی فکری را زندگی میدانستند و بقیه امور را جزو فروعات دانسته و زیاد به آن اهمیت نمیدادند.

هاموند شخصی قد بلند و قوی دارای زن و دو فرزند بود که بایک خانم ماشین نویس هم رابطه داشت اظهار عقیده میکرد:

— اینهمه میگویند امور جنسی معمائی لاینحل است بی معنی است. هیچگونه معمائی وجود ندارد. طبیعی است مانم میخواهیم مردی را در مستراح تعقیب کنیم چه رسد باینکه در بستر او را تعقیب نمائیم، وقتی که می خواهیم دو چیز را بایک دیگر مقایسه کنیم و در اطراف آنها فکر کنیم معما بوجود میاید.

— ساکت! ساکت! اگر کسی بخواند با جولیا عشقبازی کند خونت بجوش می آید و اگر ادامه دهد پاک از کوره بدر میروی. (جولیا زن هاموند بود)

— البته! ولی من میتوانم در گوشه دفترم جای خلوتی برای اینکارها داشته باشم. آنجا جای اینکارهاست.

— منخواهی بگوئی اگر کسی در جای خلوت با جولیا عشق بورزد اهمیت نمیدهی؟ چارلی می منظورش از این حرف مسخره کی بود زیرا با جولیا خیلی لاس میزد و هاموند با خشونت جلو گیری کرده بود.

— البته، اهمیت میدهم، امور جنسی خیلی خصوصی است و بایستی بین من و جولیا انجام گیرد. اگر کسی دیگری بخواند خود را در این امور داخل کند تحمل آن برایم مقدور نخواهد بود. تومی دوک گفت:

— چیزی که حقیقت دارد اینست شما، هاموند، دارای یک فراست ذاتی و اراده قوی هستید و علاقمند بترقی میباشید.

از وقتی که من وارد ارتش شده ام از امور دنیا عقب مانده ام. اکنون حس میکنم که در بر سر چه حس قوی برای دفاع از حقوق خود وجود دارد. همه وجود و شخصیت ماتحت نفوذ آنست. البته مردانی مانند شما خیال میکنند با پشتیبانی یکزن بهتر جلو میروند. اینست که شما حسود میشوید.

اینست ماهیت امور جنسی • يك عنصر حیاتی است ، دینامی است که برای موفقیت شما تولید نیرو میکند.

اگر شما هم موفق نشوید مانند جولیا به لاس زدن قناعت میکنید • اشخاص مناهل مانند شما و جولیا مثل اتوبوسهای مسافری اتمکت دارند • اتمکت جولیا آقای آرنولد • ب • هاموند است • درست مثل يك توالکن قطار که متعلق بشخص معینی است • اتمکت شما هم آرنولد • ب • هاموند • باضافه خانم آرنولد • ب • هاموند میباشد •

شما کاملاً حق دارید، حق باشماست • زندگی فکری احتیاج بيك خانه راحت و غذای مرتب دارد • اولاد هم در شمار احتیاجات است ولی کلیه اینها فرع بر حسن موفقیت طلبی است • ترقی خواهی و جاه طلبی معورست که همه امور دیگر دور آن میچرخد •

هاموند از اظهارات تومی آزرده شده بود • او را شخصی عاقل میدانست که حقایق را کاملاً میداند • هامی گفت :

— کاملاً صحیح است بشر نمیتواند بدون پول زندگی کند • بایستی مقداری پول کسب کند تا قادر بر زندگی و فعالیت باشد •

همیشه برای راحتی خیال و داشتن فکر آزاد مقداری پول لازم است • والا شکم شمارا از کار باز میدارد • بنظر من بایستی اتمکت شهوت جنسی را از مهان برداشت تا آزادانه باهرزنی که بخواهیم صحبت کنیم • چرا شخص نباید نسبت بههرزنی که میل دارد عشق بورزد؟

کلهفورد اظهار کرد: چه حرفهای شهوانی!

— شهوانی؟ چرا؟ میخواهم ببینم، عشق بازی بایک زن چه فرقی دارد با اینکه با او برقصیم یا در خصوص موضوعهای مختلف صحبت کنیم ؟ امور جنسی یکسوع مبادله شهوت است بعوض تبادل افکار • بنابراین چرا فک کنیم؟

هاموند گفت: مثل، خر گوشها!

— مگر خر گوش کار غلطی میکند؟ آیا وضع آنها از غوغای پست و تنفر انگیز انسانی بدتر است؟

— بهر جهت خر گوش نیستیم •

— عقیده من قطعی است • کار من حسابهای ستاره شناسی است که بیش از هر ك وزننگی بمن نزدیک است • بعضی اوقات سوء هاضمه مرا اذیت میکند و زمانی گرسنگی به چاره ام مینماید • ضمناً شهوت نیز ناراحت میکند • چاره چیست؟

— من گمان میکنم از زیاده روی در امور جنسی مبتلا بسوء هاضمه شده اید • یقیناً اینطور است •

— خیر از این جهت نیست • من نه زیاد میخورم و نه بیش از اندازه عشق بازی میکنم • شخصی زیاده روی میکند که دسترسی داشته باشد • شما بی نهایت مرا گرسنگی میدهید • هرگز! شما میتوانید ازدواج کنید •

— از کجا میدانید که من میتوانم ازدواج کنم ؟ شاید با طرز فکر من مناسب نباشد • شاید ذاتاً برای من مضر باشد • بنابراین من مجبور هستم ؟ پس باید مثل يك مهمون در قفس باشم تا بوی تعفن از من بلند شود ؟ من باید زندگی کنم و بکارم ادامه دهم گاهی از اوقات بزن احتیاج پیدا میکنم و نمیخواهم هیاهو راه بیندازم • همه ایرادات و تاکیدهات اخلاقی را رد میکنم • من خجالت میکشم اسم من روی یک زن باشد مثل آدرس ، یا يك ایستگاه راه آهن یا اطاق توشه ! این دو نفر هیچکدام یکدیگر را در خصوص لاس زدن با جولیا نمی بخشیدند دو ك گفت :

— این عقیده خیلی جالب و شنیدنی است که عملیات جنسی یکنوع مکالمه است منتها در اینجا بعوض صحبت عمل در کار است • بنظر من این عقیده کاملاً صحیح است • بایستی همانطور که در

باره موضوعات مختلف عقاید خود را با زنان در میان میگذاریم احساسات جنسی را نیز مبادله نمائیم. عملیات جنسی مانند مکالمات عملی است که بین یکزن و مرد صورت میگیرد. اگر شما با زنی دارای عقاید مشترک نباشید نمیتوانید در خصوص آن صحبت کنید همینطور اگر احساسات و رغبت دوطرفه در کار نباشد نمیتوانید با یکزن بخوابید ... ولی اگر باشد.

چارلز می گفت :

— چنانچه با یکزن تمایلات و همدردی مشترک داشته باشید خوابیدن با او کارشایسته است درست مانند اینست که با او صحبت کنید. در موقع صحبت شما زبانتان را گز نمیگیرید، با صراحت مقصود خود را بهان میکنید، آن یکی هم برای خودش. هاموند جواب داد :

— خیر، اشتباه میکنید : مثلاً ممکن است شما نیمی از قوه خود را با زنی حیف و میل کنید ولی آن کاری که مقصود شماست نتوانید انجام دهید، یعنی آن فکری که دارید، بنابراین نیمی از نیروی شما برای دیگر مصرف میشود.

— ممکن است همینطور باشد، شما میتوانید ادعا کنید که نیروی شما کم بآن راه میرود هاموند عزیز؟ متاهل یا مجرد شما میتوانید گمالم فکر خود را نگه دارید، ولی فکر شما در اثر همان چیزی که اکنون بسادگی از آن صحبت میکنید خشک خواهد شد تومی دوک قاه قاه خندید :

— مشاجره شما انتها ندارد .. من هیچگونه کار فکری یا هنری ندارم، هیچ چیز مگر ابراز عقیده های کوچک با اینحال نه ازدواج میکنم و نه دنبال زنها میروم و گمان میکنم چارلی حق داشته باشد.

— ریخواید دنبال زنها بروید آزاد است میتواند زیاد ندود. ولی از دیدن او هم مانع نمیشوم. راجع به هاموند : او به اندازه کافی ثروت فکری دارد؛ راه او برای رسیدن به مقصود باز و مستقیم است، امروز او یک ادیب انگلیسی است پیش از آنکه الفبا را تا آخر خوانده باشد. در اینجا فقط من میمانم، منم که چیزی نیستم جز یک رفیق بی قدر و قیمت. شما چطور کلیفور؟ آیا شما هم معتقد هستید که امور جنسی منبع تولید نیرو برای موفقیت است؟؟

کلیفور بدردت صحبت می کرد. هیچوقت خودش را جلونی انداخت، یعنی در واقع عقایدش ارزش آن را نداشت. از این موضوعات ناراحت و کسل می شد. از سؤال تومی سرخ شد و گفت :

• چون من خودم از این امور، هر دم گمان نمیکنم بتوانم اظهار عقیده کنم.

— یعنی چه؟ قسمت بالای بدن شما سالم است، دارای فکری سالم هستید، عقاید خود را

بگوئید.

— در هر صورت، من عقاید زیادی ندارم، گمان میکنم ازدواج و امور خصوصی آن برای فکریست که من دارم. گرچه البته برای یکزن و مرد که برای یکدیگر زندگی می کنند خیلی مهم است.

تومی سؤال کرد: چه نوع اهمیتی؟

کلیفور مثل زنها که از اینگونه صحبتها خجالت میکشند گفت :

— او ... صمیمیت را تکمیل میکند.

بسیار خوب، من و چارلی عقیده داریم که شہوت عبارت از یک نوع کلماتی است که با آن صحبت

میکنید. چه اهمیتی دارد هر زنی که میل دارد با من صحبت کند؟ این امر طبیعی است که من هم به صحبت او جواب داده و آنرا تکمیل کنم. بدبختانه هیچ زنی با من این صحبت خصوصی را شروع نمیکند. منم خودم را کنار می کشم. من نه حساب ستاره شناسی دارم و نه داستانهای ابدی مینویسم، رفیق کوچکی هستم که در ارتش می پلکم ...

سکوت برقرار شد، هر چهار نفر می گام می کشیدند، گنی نشست و چند بخیه دیگر بکار بروردی

خودزد. همیشه ساکت می نشست مثل موش. هرگز در صحبت این اشخاص محترم دخالت نمی کرد ولی

آنجا بود، بدون او محفلشان رونق نداشت، عقایدشان آزادانه گفته نمی‌شد، کلیفورد بیشتر صبانی می‌شد، پاهایش در غیاب کتی زود تر یخ می‌کرد، صحبت او ادامه نمی‌یافت، تومی دوک با او نزدیک تر بود، از هاموند خوشتر نمی‌آمد باطنش شخصی خودخواه بود، گرچه چارلی می‌رانا اندازه‌ای دوست داشت، ولی گاهی بیمزه بنظر می‌آمد.

شبهای بیشماری این چهار نفر بایکی دو نفر دیگر دور هم نشسته و مباحثه می‌کردند، از وجود آنها ناراحت بود. دوست داشت صحبت‌های آنان را بشنود. بخصوص وقتی که تومی در آنجا بود، چند شهرین بود! مرد ها به وض این که، شمارا ببوسند و نوازش کنند، افکارشان را بشما نشان میدادند، چقدر لذت بخش بود، ولی چه افکار خشکی!

عقاید آنها صبانی کننده بود، کتی نسبت به میشل که آنها نام او را با کلمات مومهن و زننده بر زبان می‌راندند احترام بیشتری می‌گذاشت. او مانند این ها افکار خود را با میلهون هالفت و کلمه سان نمیداد.

کتی بزندگی معنوی علاقه بخصوصی داشت ولی در عین حال از آن میترسید و چنین تصور می‌کرد که آنها در خصوص آن مبالغه می‌کنند. دلش میخواست در بین دودهای سیگار این دوستان قدیمی (که نزد خود آنها را باین اسم میخواند) باشد. از اینکه بدون حضور او محفل آنها ناقص می‌شد بخود مغرور بود. او نیز بنوبه خود باین اشخاص فکور احترام می‌گذاشت نمیتوانست بفهمد حرف‌های آنها در خصوص زندگی اوست. بزندگی او ربطی نداشت، حتی میشل هم نمیتوانست وضعیت او را روشن کند.

میشل هم کوشش نمی‌کرد کاری برای او بکند، فقط به زندگی خود ادامه میداد، تمام کوشش خود را صرف می‌کرد در مقابل اشخاصی که میخواهند او را شکست دهند از خود دفاع کند. واقعا ضد اجتماعی بود موضوع مخالفت کلیفورد و رفقایش با او همین بود این اشخاص سعی داشتند خدمتی برای بشریت انجام دهند، البته تا آنجا که ممکن است. یکشنبه عصر وقتی که باز مکالمه آنها در خصوص عشق کشید حرف‌های زیادی گفته شد.

تومی دوک گفت:

«چه مقدس است آن گرمی که قلبهای ما را بیکدیگر نزدیک میکند» من میخواهم بدانم این گرمی چیست...

آن گرمی که ما را باطنا و فکرا بیکدیگر متصل میسازد که اگر آن نباشد ما از یکدیگر جدا شده و نسبت بهم کینه میورزیم، مانند همه اشخاص متفکر دنیا.. همراه محکوم میکنم چون همه اینطور هستند، هیچکس مستثنی نیست.

اگر این ارتباط بین ماقطع شود کینه مظاهر خواهد شد، ولی البته سعی میکنیم که با رتمارفات دروغی آنها پنهان سازیم. جای تعجب است که زندگی فکری ماریشه اش در بغض و کینه گذاشته شده، کینه ای عجیب و غیر قابل توصیف. همیشه اینطور بوده است! نظری بسقراط و افلاطون بیفکنید، کینه شدید آنها را ببینید مثل اینکه میخواهند یکدیگر را قطعه قطعه کنند. آلسیپاد، پراتوگوراس، یا ایرافلاسفه همه مثل سگهای بودند که برای یکدیگر غره میکشودند. فقط ممکن است بودا و مسیح را بر آنها ترجیح داد...

خبر زندگی کثیفی است، زندگی فکری ریشه آن در حسادت و کینه گذاشته شده است. این درخت را از میوه اش میتوان شناخت.

کلیفورد اعتراض کرد:

«کمان نمیکنم ما اینقدر نسبت بهم کینه داشته باشیم.

«کلیفورد غریز، در طرز صحبت خود مان دقت کن. من خودم از همه بدتر هستم»

زیرا من بطور حتم کینه علنی را بر خوش آیندها و تعارفات دروغی ترجیح میدهم.
 وقتی که من میگویم کلیفوردر رفیق خوبی است یا نظایر اینها کلماتم مسموم کننده است. خودمانیم
 شما صحبتهای کینه آمیز درباره من نمیکنید؟ این صحبتهای شما بمن میفهماند که من ارزش دارم.
 اگر نگوئید میفهمم چیزی بارم نیست.

هاموند گفت:

سولی من کمان میکنم که ما کاملاً یکدیگر را دوست داریم.
 - من میگویم ما بایستی نسبت بهم کینه داشته باشیم، پشت سر یکدیگر حرف بزنیم.
 من از همه بدترم.

- و من کمان میکنم که شما میخواهید زندگی فکری را با فعالیت انتقادی مختل کنید،
 من باشما موافقم، سقراط این فعالیت را شروع کرد و از آن هم جلوتر رفت.
 این رفقای قدیمی در زیر پرده تواضع و صمیمیت، اینقدر لجوج و مغرور بودند! دوک از این
 که او را پیرو سقراط نامیده اند اعتراض کرد. هاموند گفت:

- البته دانش و انتقاد کاملاً از هم مجزا هستند.

بری که عقب دوک آمده و شب را در آنجا مانده بود خودش را داخل آنها کرد.
 - البته از هم جدا هستند.

همه او را نگاه کردند مثل اینکه يكسر صحبت کرده. دوک خندید و گفت:
 - من در خصوص علم صحبت نمیکنم، مقصودم زندگی فکری بود، علم حقیقی همینطور که از
 هوش و ادراک سرچشمه میگیرد بشکلم هم احتیاج دارد. زیرا فکر شما فقط قادر به تجزیه و قسمت بندی
 است. اگر فکر و عقل را کنار بگذارید کاری که از شما ساخته است انتقاد است، پس بگذارید زندگی
 فکری داشته و بکینه خود مغرور باشیم و این بازی قدیمی را تکرار نمائیم. فکر کنید، شما سببی را از
 درخت میچینید، یعنی رابطه بین آن و درخت را قطع میکنید.

درواقع اگر شما جز زندگی فکری چیز دیگری بدست نیاورده باشید مانند سبب چیده
 شده هستید، شما از درخت افتاده اید، بنابراین از روی منطق شما باید کینه ورز باشید همانطور سببی
 که از درخت افتاده فاسد شدنش حتمی است.

چشمان کلیفوردر گرد شده بود، همه این حرفها در خصوص او بود، کتی آهسته پیش خود
 میخندید. هاموند با ترو شوئی گفت:

- پس ما همه سبب چیده شده هستیم.

چارلی با شوخی اظهار کرد:

- پس بگذار از خودمان «سیدر» درست کنیم:

بری مثل اینکه حرفهای رفقایش باین نتیجه رسیده باشد پرسید:

- سولی در خصوص بلشویزم چه میگوئید؟

دوک جواب داد:

- از بلشویزم هم نواله درست میکنیم!

هاموند سرش را تکان داد و گفت: من میترسم چیزی اظهار کنم، بلشویزم سؤال
 بزرگی است.

چارلی گفت:

- بنظر من بلشویزم تنفر شدیدی نسبت به بورژوازی باشد. بورژوازی هم چندان اهمیتی
 ندارد، کاپیتالیزم بیشتر مورد نفرت است. شخصی دارای احساسات و افعال بخصوصی بورژوا نامیده
 میشود، این احساسات همیشه جنبه خصوصی دارند لذا صاحب آن باید زیر فشار برود. شما باید
 خودتان را در چیز بزرگی مثل «سوت سوسپال» فرو ببرید. در بلشویزم عقاید ماشینی و هر فرد نیز
 قسمتی از ماشین است و تیروئی که این ماشین را بحرکت میآورد تنفر است، تنفر از بورژوا. بنظر
 من بلشویزم اینست.

تومی گفت :

— که املا صحیح است، و همچنین بنظر من بلشویزم ایده‌ال کامل صنعتی است، قوه حرکت يك کارخانه بنظر صاحبش تنفر نیست؟ همین میدلندی‌ها را ببینید چگونه کار میکنند، زندگی صنعتی پیشرفتی کاملاً منطقی است.

هاموند گفت:

— من تکذیب میکنم که بلشویزم منطقی باشد، زیرا قسمت اعظم یعنی ثروت را رد میکند. چارای جواب داد:

جان اجازه من، در عوض تصرف مایحتاج را اجازه میدعد، این کاریست که فکر سلیم هم میکند، لااقل بلشویزم بعمق مطلب رسیده.

— عمق؟ چه عمقی؟ بلشویزم در آینده دارای بزرگترین ارتشها و مجهز به اسلحه‌های مکانیکی خواهد بود. ولی این عمل ادامه نخواهد داشت، بالاخره عکس‌العمل پیدا خواهد شد.

— بسیار خوب، ماسالهاست که درانتظار هستیم، باز هم منتظر می‌شویم، تنفر هم مانند سایر چیزها در حال رشد است. تنفر ثمره جبری فشار عقاید است، فشار عقاید باطنی. ما هم عقاید خود را بر اشخاص تحمیل مینمائیم و آنها را در زیر فشار می‌گذاریم و روی يك فرمول ماشینی حرکت میکنیم: فکر منطقی قصد دارد زندگی را تحت قاعده و نظم درآورد، اینست که تولید نفرت میکند. ماهمه بلشویك هستیم بلشویك ریاکار و مودی. روسها بلشویكهای بی‌آزار هستند.

هاموند اعتراض کرد :

— علاوه بر اینها، ایرادات دیگری نیز بر آنها وارد است، مثلاً بلشویكها مرده‌انی زرنك با هوش هستند.

— البته، ولی بعضی اوقات زرنکی در اینست که شخص نیم‌زرنك باشد، اگر شخص بخواهد به‌دفع خود برسد ایجاب میکند که اینطور باشد. من شخصا عقیده دارم که بلشویزم، این رویه را پیش گرفته، ولی ما هم روشن فکر کامل نیستیم، زندگی اجتماعی غربی هم ناقص است. ماهم خون‌ورد و بی‌روح و ابله هستیم، ما هم بلشویك هستیم منتها اسم دیگری بر آن می‌گذاریم. ما خود را چوژی مافوق بشر میدانیم، خدایانی بشکل بشر. این درست مانند بلشویکی است. شخصی واقعا انسان است که از بلشویکی و خدائی ما هر دو فرار کند، زیرا هر دو شبهه بهم هستند، هر دو از حقیقت دور هستند.

از میان سکوتی که ناشی از عدم توافق بود بری سؤال کرد :

— پس از اینفراتومی شما به عشق معتقد هستید، اینطور نیست؟

— نه پسر خوب، عشق هم نوع دیگری از عملیات نیم‌وحشیانه است. البته رفا همه دخترهای آزاد را دوست دارند، مقصود شما این عشق است یا تملك همیشه مثل زن من، شوهر من، کداميك؟ اگر مقصود عشق اخیر است، خیر رفیق عزیز من بآن معتقد نیستم.

— بالاخره به يك چیزی عقیده دارید.

.. من؟ من فقط میدانم که شخصی خوش‌قلب و باهوش هستم و شهامت آنرا دارم که جلوی يك زن خوب صحبت کنم!

— بهار خوب، پس همه چیز را بدست آورده‌اید.

تومی دوك باخنده جواب داد :

— اوه پسر قشنگ، اگر فقط داشتم.. اگر فقط آنرا داشتم!

کنی بالاخره سرش را بلند کرده و صحبت نمود :

— زنهای قشنگ دردنها خیلی هستند.

همه عصبانی شدند، زیرا او چنین وانمود میکرد که صحبت‌های آنها را نمی‌شنود، از اینکه بخود چنین صحبت‌هایی را داد از نزدیک بشنود، حس تنفری در آنها ایجاد شده بود.

تومی جواب داد:

اصل اینست که بنظر من زیبا باشند، و گرنه زیبایی آنها برای من چه اهمیتی دارد؟

من نمیتوانم با يك زن هم آهنگ باشم . مساكنون زنی را ندیده‌ام که از برخورد با او خوشم بیاید . . خودم را هم نمیتوانم مجبور کنم . من همینطور که هستم خواهم ماند و بزندگی فکری خود ادامه خواهم داد . این یگانه کاریست که من میتوانم بکنم . من میتوانم با صحبت کردن یکن زن خوش باشم و این کار کاملاً پاک و بدون آلاش است ، بلکه بدبختانه . شما چه میگوئید هیلد براند ، پسر عزیز ؟

- خیلی مشکل است کسی پاک و بی آلاش زندگی کند .

- زندگی خیلی ساده است .

فصل پنجم

صبح یکی از روزهای مه آلود ماه فوریه که خورشید در زیر ابرومه پنهان شده بود کلیفورد و کتی برای گردش در جنگل از پارک بیرون آمدند . کلیفورد باصندلی موتوری و کتی پیاده . هوای خفه هنوز آلوده بآبوی گوگرد بود ولی هردو با آن عادت کرده بودند . مه ، بخار و دود ، دایره افق را تنگ کرده بودند و در واقع این محیط همیشه باحصاری از بخار و دود محاصره شده بود ، بزندگی در این محوطه خفه مانند کابوسی و دشمنانک بود .

گوسفند ها در میان سبزه های درهم پیچیده پارک سرفه میکردند ، در کنار باغ جاده بسمت دری که بجنگل باز میشد مانند نواری زرد رنگ ادامه داشت .

کلیفورد این جاده را با سنگریزه های معدنی فرش کرده بود . این جاده بر حسب چگونگی هوا رنگش تغییر میکرد در روز هایی که هوا خشک و گاز سولفور از زیر زمین بیرون می آمد سنگ ریزه ها شفاف میشدند . در روزهای بارانی قدری تیره تر بود . کتی از این سنگریزه ها و لفرش آنها در زیر پا خوشش می آمد .

کلیفورد با احتیاط از پشت تپه سرازیر شد . کتی صندلی را بادهست گرفته بود ، در جلوی جنگل درختهای بلوط و قدری دورتر نمای ارغوانی درختهای فندق دیده میشد . در کنار جنگل خرگوش ها علفها را جویده ، اینطرف و آنطرف میپريدند . کلاغها ناکهان از شاخه ها بلند شده و مانند ابر سیاهی از روی آسمان رد میشدند .

کتی در جنگل را باز کرد ، کلیفورد باصندلی موتوری آهسته وارد جاده قشنگی که درختهای فندق در دو طرف آن صف کشیده بود گردید . این جنگل حاشیه جنگل انبوه وسیعی بود که سال ها شکارگاه روبین هود بوده . و این جاده تیره يك راه قدیمی بود که در کنار دهکده ادامه داشت ولی اکنون فقط راه خصوصی بود ، و جای خود را بجاده بزرگ منزویلد که در جهت شمال با خطوط م-ار پیچی ادامه داشت داده بود .

جنگل آرام و ساکت بود ، برکهای زرد و خشک شده که روی زمین افتاده بودند مه را در زیر خود پنهان میکردند . سبزه قبا ها به بانگ بلند فریاد میزدند ، پرند ها از این شاخه به آن شاخه می پریدند ، فرقاو لها را در مدت جنگل کشته بودند ، پس از جنگل مدتی جنگل بدون جنگل بان بود تا اینکه کلیفورد شخصی را برای حفاظت جنگل پیدا کرد .

کلیفورد جنگل را فوق العاده دوست میداشت ، درختهای کهن سال بلوط را تقریباً میپرسید آنها را ارث اجداد خود میدانست و کوشش میکرد که از آنها مواظبت نماید . میخواست این جنگل کاملاً از دنیا جدا باشد .

صندلی آهسته از دامان تپه در حالی که در بر خورد به سنگ و کلوخها تکان میخورد بالا میرفت . در سمت چپ مقداری چوبهای بریده شده انباشته شده بود . در روی زمین اثرات آتشی که جنگلبانان از شاخه های درختان افروخته بودند دیده میشد . اینجا مکانی بود که

سرجو فری درختهارا برای مصارف جنگ انداخته و تپه مقابل را بکلی برهنه کرده بود. نوک تپه که همیشه درختهای فندق خود نمائی میکردند اکنون بطور کلی عریان شده و از روی آنرا آهـن معدن استـانـک کیت دیده میـشد . کـی ایستاد و این نقطه را کـه بکـلی از جنگـل جدا شده بـود تماشا می کرد.

این قطعه برهنه کلیفورده را بی نهایت صـبـانی میـکرد او شخصـا در جنگـل شـرکت کرده و معنی آنرا میدانست و قتیـکه این زمین برهنه را میدید صـبـانیتش بحد کمال می رسید . او دستور داده بود که این قطعه را از نو درخت کاری کنند، از این عمل پدرش متفر بود . کلیفورده بیحرکت روی صندلی نشسته و شاخه های درختان را که وحشیانه در یکدیگر پیچیده بودند تماشا میکرد . جاده باریکی که از وسط درختهای بلوط عبور می کرد ، در پشت تپه های مشـجـر ناپدید میشد. کلیفورده شروع صحبت کرد:

— بعقیده من اینجا قلب انگلستان است .

کـتـی که لباس یافتنی آبی رنگی پوشیده بود روی یک کـندۀ کنار جاده نشست .

— راستی!

— بله ، این انگلستان باستان است ، قلب آن ، من قصد دارم آنرا کاملاً مواظبت کنم .

— اوه ، پله!

ناگهان صدای سوت ساعت یازده که برای کارگران زده می شد بلند شد. ولی کلیفورده چنان عادت کرده بود که متوجه آن نمیشد. صحبت خود ادامه داد :

— من میخواهم این جنگل آباد باشد و کسی بآن دست نزنند و آنرا غصب نکند .

این جنگل قدیمی که مورد علاقه کلیفورده بود، در مدت جنگ صدمه فراوان دیده بود. ولی باز هم زیبا بود، درختان کهن سال آن سر بآسمان کشیده و تنه های خاکستری رنگ آنها از میان تپه های قهوه ای بیرون می آمدند، چغـسـر پرندـه ها با راحتی از این شاخه بآن شاخه می پریدند، زمانی در آنجا کمنداندازان گوزن شکار میکردند و میمونها روی خرها سوار میشدند. این جنگل خیلی چیزها بیاد داشت . خیلی بیش از اینها.

کلیفورده با قیافه آرام نشسته و شعاع پریده رنگ خورشید روی موهای براق و بور او افتاده بود .

— من بیشتر در این فکر هستم که پسری ندارم بعد از من باینجا بیاید.

کـتـی با مهربانی گفت :

— ولی جنگل از فامیل شما خیلی پیرتر است .

— البته ولی ما آنرا بخود اختصاص داده ایم، اگر از دست ما خارج شود از بین خواهد رفت بایستی قبل از رفته باشد. مثل این قسمت.

— این قسمت برای دفاع از انگلستان جدید از بین رفته .

— اگر قسمتی از انگلستان قدیم مواظبت نشود، انگلستان بکلی وجود نخواهد داشت و ما که ثروتمان از این نوع است و احساسات شدیدی نسبت بآن داریم بایستی آنرا نگه داری کنیم . سکوت حزن آوری برقرار شد. کـتـی اظهار کرد :

— بله برای مدتی.

— برای مدت کوتاهی. این یگانه کاریست که از من ساخته است . من فقط میتوانم سهم خود را انجام دهم . من حس میکنم که هر فرد خانواده من سهم خود را انجام داده تا اینکه بمن رسیده و اکنون نوبه من است . بعضی اشخاص دنبال تجدید میروند و برخی دیگر سنن باستانی را حفظ میکنند .

دو مرتبه سکوت حکم فرما شد. کـتـی پرسید:

— چه منتهی؟

— منن باستانی انگلستان!

کئی آهسته گفت: بله *

— داشتن پسر بآن که مک خواهد کرد، یک شخص فقط یکدانه از زنجیر است *

کئی اهمیتی باین سلسله زنجیر نمیداد. فقط در خصوص علاقه مفرطی که کلیفورد به داشتن فرزند داشت می‌اندیشید:

— خیلی متاسفم از اینکه نمی‌توانیم پسر داشته باشیم *

کلیفورد با چشمه‌مان بیحرکت و خیره خود او را انگریست *

— لافل خوب بود شما یک پسر از مرد دیگری داشته باشید، اگر ما او را به ورا کبی می‌آوریم مثل این بود که بخودمان تعلق داشت *

او می‌توانست از احساسات پدری من بهره‌مند شود، اگر فرزندی داشتیم مال خودمان بود و بقیه را اوامه میداد، شما با این فکر موافق نیستید؟

کئی سرش را بلند کرد و باو خیر شده، این بچه برای او چه ارزشی داشت؟ این بچه حکم یک جماد را داشت... فقط جماد... جماد!

— خوب در خصوص آن مرد چه می‌گوئید؟

— آیا خیلی اهمیت دارد؟ این چیزها واقعا خیلی موثر هستند؟ خیر، ایدا شما در آلمان عاشقی داشتید... حالا چیست... تقریبا هیچ! بنظر من این کارهای کوچک در زندگسی ما فاقد اهمیت هستند... *

همه این اتفاقات می‌کنند و دور میشوند، حالا کجا هستید؟ برف‌های سال قبل چه شدند؟ چیزی در زندگسی باقی می‌ماند که منشاء اثر باشد، زندگسی شخص من برای خودم در طول عمر منشاء اثر است. امورا تفاقای جنسی هم اگر مردم باین نحو مضحک در آن افراط نکنند می‌کنند. مانند دسته پرندگان از بالای سر ما رد میشوند. فقط دوستی و رفاقت طولانی در زندگسی مهم است، صمیمیتی که در زندگسی روزانه‌ما محکم‌تر میشود اهمیت دارد. نه خوابیدن یکی در دفعه با هم. ما بایکدیگر ازدواج کرده ایم. امورا تفاقای بین ما مهم نیستند، ما با هم دوست هستیم در تمام عمر، تا وقتی که زنده ایم، این دوستی بمعنیه من مهم‌تر و زنده‌تر از احساسات موقتی و اتفاقی است... چیزیکه در طول ایام محکم‌تر میشود.

چیزی که ما با آن زندگسی می‌کنیم، نه طوفانها و اتفاقات موقتی از هنر نوع که باشد. رفته رفته در زندگسی ما هم آهنگی تولید میشود و ما بصورت موجود واحدی در می‌آئیم اینست رمز و اقصای ازدواج نه امور جنسی. یا اقلا نه فقط وظائف جنسی. من و شما در ازدواج بصورت شخص واحدی در آمده ایم وجود ما با یکدیگر بافته شده است، اگر به این نوع زندگسی ادامه دهیم می‌توانیم با امور جنسی هم سروصورتی بدهیم، همانطور که اگر دندانهایمان درد بگیرد به دندان‌ساز مراجعه می‌کنیم. چه میشود کرد سرنوشت ما را در این بازی مات کرده است *

کئی با تعجب حرفهای او را گوش میکرد، وحشت بر او مستولی شده بود، نمیتوانست حرفهای او را جدی بداند. او فقط میشل را دوست می‌داشت، و اسی عشق او نسبت به میشل مانند فراری بود از زندگسی یکنواخت و دوستانه کلیفورد که در طول سالها با مرارت و حوصله ایجاد شده بود. البته روح انسان تفریح لازم دارد، نباید آنرا ندیده انگاشت. ولی شرط این تفریحات اینست که انسان دومرتبه بخانه مراجعت کند. کئی پرسید:

— برای شما اهمیت ندارد که من از چه کسی بچه دار شوم؟

— البته اهمیت دارد، ولی من به اخلاق و سلیقه شما اطمینان کامل دارم، شما فقط نباید بگذارید شخص نامناسبی بشما نزدیک شود.

کئی در باره میشل فکر میکرد و بدون شك یگانه شخص نامناسب نیز بنظر کلیفورد هم او بود.

— ولی مرد وزن ممکن است نظریات مختلفی راجع به اشخاص نا مناسب داشته باشند .
— خواهش میکنم شما مرا مراعات کنید، امیدوارم شما شخصی که مورد مخالفت من است
انتخاب نکنید، البته فطرت شما نخواهد گذاشت .

کمی ساکت بود نمیتوانست باین منطق پوچ جواب دهد . دزدانه نگاهی بکلیفورد کرد .
— شما میل دارید آن شخص را بشناسید ؟

— خیر اصلا . بهتر است نشناسم . ولی شما عهد میکنید ؟ اقرار میکنید که امور
جنسی در مقابل زندگانی صمیمانه طولانی هیچ است ؟ خیال نمیکنید که شخص باید قوای شهوانی
را بعلت ضروریات زندگی طولانی کنترل کند ؟ فعلا موقعیت زندگی ما از این قرار است . راستی به
نظر شما این امور موقتی دارای اهمیت میباشند ؟ آیا مقصود و هدف زندگی زناشویی در طول سالها ایجاد
یک شخصیت واحد نیست ؟ زندگی فردی و ناقص لطفی ندارد . اگر احتیاج جنسی میخواهد شما را
از این نوع زندگی جدا کند ممکن است برای خود عشقی ایجاد کنید . یا اگر نیاز به داشتن فرزند
شمارا مردمیکند ممکن است بچه هم داشته باشید البته اگر امکان دارد . ولی طبری باین امور رسید
که زندگی کامل شمارا متزلزل نکند ، اگر ما ضروریات و احتیاجات خود را از خارج فراهم نموده و
بزندگی صمیمانه خود ادامه دهیم شما مخالف هستید ؟

حرفهای او کنی را عاجز و منکوب کرده بود، لفظا حق با او بود ، اما وقتی که عملا تماس
زندگی خود را با او میدید مشکوک میشد، آیا تقدیر چنین بوده که فقط زندگی خود را با او بسربرد
و از سایر امور از او جدا بماند ؟

کمی راضی بود که باین زندگی یکنواخت ادامه دهد، ولی شاید یک اتفاق غیر مترقبه
آنها را از هم جدا کند، چگونه میتواند بفهمد که سال دیگر چه احساساتی خواهد داشت ؟ هنوز
سالها در آینده وجود داشتند . چرا شخص بایستی بواسطه یک بله کوچک که از دهانش خارج شده از
بین برود ؟ بایستی بوسیله یک نه و بله گذشته جبران شود .

— من بشما حق میدهم، هر چه فکر میکنم مخالفتی با شما ندارم، فقط ممکن است زندگی
جریان خود را عوض کند .

— تا وقتی که زندگی جریان خود را عوض نکرده موافقت دارید ؟

— بدون شك . . موافقم . .

سگی قهوه ای رنگی که در کنار جاده میدوید، متوجه آنها شد و آهسته پارس کرد . در عقب او
مردی که تفنگ در دست داشت آهسته دنبال سگ راه میبرد و سر خوردش با آنها مثل
این بود که با او حمله ور شده اند . بعوض سلام دادن قدری ایستاد و سپس از شیب تپه سر از پشته این
شخص جنگلبان جدید بود . کنی از مشاهده او متوحش شده بود . این وحشت مانند ترس از صدائی بود
که شخص محل آن را نداند .

این شخص لباس مخملی و کتلهای بلند بسبک قدیم پوشیده صورت و سیلپهایش فرمز و چشمهایش
درشت بود . با سرعت از تپه پائین میرفت . کلیفورد صدازد :
— مه لور !

او بصورت بر کشت و مانند سربازان سلام کوچکی داد :

— ممکن است صندلی را برگردانید و آنرا راه بیندازید ؟

مه لور تفنگ را روی شانهاش انداخت و با همان سرعت جالب توجه بالا آمد . وی قدی
متوسط و کمی خمیده داشت و کاملا ساکت بود، ابتدا به کسی نگاه نمیکرد توجهش فقط به صندلی
بود . کلیفورد گفت .

— کنی این شخص مه لور یا رگین جنگلبان جدید است ملور، شما هنوز با سرکار خانم صحبت

نکرده اید ؟

مرد کلاهش را برداشت موهای براق و مجعدش نمایان شدند، نگاه او مستقیما به چشمان

کئی دوخته شده بود، نگاهی آمیخته بابی اعتنائی و بی باکی مثل این که میخواهد به بیند او بچه شباهت دارد. کئی از نگاه او خجل شد و سرش را پائین انداخت.

مه لور کلاهش را بدست چپ داده و تعظیم کوچکی کرد ولی ابداحرفی نزد يك لحظه بجرکت ایستاد. بالاخره آهسته گفت:

تقریبا هشت ماه است خانم... سرکار علیه *

— از این شغل خوشتان می آید؟

کئی در چشمان او خیره شد نگاه او طعنه آمیز و گستاخ بود:

— البته، متشکرم سرکار علیه... قبلا هم کارم همین بوده.

تعظیم دیگری کرد و کلاهش را بگوشه سرش گذاشت و رفت که صندلی را بگیرد.

لحن صحبتش در ادای کلمات آخر ته-سخر آمیز بود بهر حال شخصی کنجکاو، چابک، مجرب و متکی بخود بنظر میرسید.

کلیفورده موتور کوچک صندلی را آتش کرد، مه لور صندلی را روبه جاده زیبا که در بین دو ردیف درختان فندق به-وی باغ میرفت نگه داشت و آهسته پرسید:

— دیگر فرمایشی نیست سر کلیفورده؟

— بهتر است تا بالای تپه مواظب آن باشید، چون موتور قوی نیست پارکین سرش را بر گرداند

نگاهی به سگش کرد، سگ دمش را تکانی داده تبسمی بر لب او نقش بست، تبسمی خفیف که شاید کئی را مسخره میکرد برق مهربانی در چشمانش ظاهر گردید و بزودی از بین رفت و قیافه اش خشک و بی حرکت شد *

از شیب تپه سرعت پائین آمدند پارکین نرده صندلی را محکم گرفته بود و يك سرباز بیشتر شباهت داشت تا به يك مستخدم. قیافه او تا اندازه ای به تومی دوک شبیه بود *

وقتی که نزدیک در رسیدند کئی جلو دویده و در پارک را باز کرد هر دو نفر از

این حرکت او ایستادند! کلیفورده بانگهای ملالت آمیز و دیگری بابی اعتنائی او را می نگرست

در نگاه مه لور یکنوع رنج و مشقت و در عین حال گرمی و محبت خواننده می شد ولی چرا او تنها

و منزوی بود؟ کلیفورده صندلی را در وسط جاده نگه داشت و مه لور با تواضع در راست کلیفورده با صدائی آرام

که از آن معلوم بود از این حرکت خوش نیامده سؤال کرد.

— چرا شما دیدید که در را باز کنند؟ مه لور اینکار را می کرد.

— من خیال کردم که شما مستقیما داخل خواهید شد.

— و می گذاشتم که شما دنبال ما بیدوید؟

— او بسیار خوب، من مهل دارم گاهی از اوقات بدوم.

پارکین دوم رتبه صندلی را گرفت و چنین بنظر میرسید که بهمه چیز بی اعتناست ولی کئی حس

میکرد که کوچکترین حرکت از نظر او دور نیست * همینطور که صندلی را در سربالائی تپه میراند

نفسش از بین لبهای نیمه بازش تندتر خارج میشد و سست تر بنظر می آمد. اما حرکاتش کاملا زنده و کمی

سست و بی قهد بود * روح زنانه او هم احساسات درونی او را درك میکرد.

صندلی جلوافتاد و کئی عقب ماند روزرفته رفته تاریک میشد، افق که قدری روشن شده بود و دوم رتبه

در تاریکی فرو می رفت، هواسرد و خشک بود، مه خواست برف بیارد، همه جا خاکستری رنگ شده و

دنیا مثل شیئی فاسد شده بنظر می آمد. کلیفورده پرسید:

— خسته نشدید؟

— کئی جواب داد — نه *

ولی در واقع خسته شده بود، نارضایتی و تمنای عجیبی در او ایجاد شده بود. کلیفورده متوجه نبود،

اینها چیزهایی نبودند که از آنها آگاه باشد، ولی دیگری میدانست برای کئی همه چیز فاسد شده است.

- ولی مرد وزن ممکن است نظریات مختلفی راجع به اشخاص نا مناسب داشته باشند .
- خواهش میکنم شما مرا مراعات کنید، امیدوارم شما شخصی که مورد مخالفت من است
انتخاب نکنید، البته فطرت شما نخواهد گذاشت .

کمی ساکت بود نمیتوانست باین منطق پوچ جواب دهد . دزدانه نگاهی بکلیفورد کرد .
- شما میل دارید آن شخص را بشناسید ؟

- خیر اصلا . بهتر است نشناسم . ولی شما عهد میکنید ؟ اقرار میکنید که امور
جنسی در مقابل زندگانی صمیمانه طولانی هیچ است ؟ خیال نمیکنید که شخص باید قوای شهوانی
را بعلت ضروریات زندگی طولانی کنترل کند ؟ فعلا موقعیت زندگی ما از این قرار است . راستی به
نظر شما این امور موقتی دارای اهمیت میباشند ؟ آیا مقصود هدف زندگی زناشویی در طول سالها ایجاد
یک شخصیت واحد نیست ؟ زندگی فردی و ناقص لطفی ندارد . اگر احتیاج جنسی میخواهد شما را
از این نوع زندگی جدا کند ممکن است برای خود عشقی ایجاد کنید . یا اگر نیاز به داشتن فرزند
شمارا مردمیکند ممکن است بچه هم داشته باشید البته اگر امکان دارد . ولی طبری باین امور رسید
که زندگی کامل شمارا متزلزل نکند ، اگر ما ضروریات و احتیاجات خود را از خارج فراهم نموده و
بزندگی صمیمانه خود ادامه دهیم شما مخالف هستید ؟

حرفهای او کنی را عاجز و منکوب کرده بود، لفظا حق با او بود ، اما وقتی که عملا تماس
زندگی خود را با او میدید مشکوک میشد، آیا تقدیر چنین بوده که فقط زندگی خود را با او بسربرد
و از سایر امور از او جدا بماند ؟

کنی راضی بود که باین زندگی بکنواخت ادامه دهد، ولی شاید یک اتفاق غیر مترقبه
آنها را از هم جدا کند، چگونه میتواند بفهمد که سال دیگر چه احساساتی خواهد داشت ؟ هنوز
سالها در آینده وجود داشتند . چرا شخص بایستی بواسطه یک بله کوچک که از دهانش خارج شده از
بین برود ؟ بایستی بوسیله یک نه و بله گذشته جبران شود .

- من بشما حق میدهم، هر چه فکر میکنم مخالفتی با شما ندارم، فقط ممکن است زندگی
جریان خود را عوض کند .

- تا وقتی که زندگی جریان خود را عوض نکرده موافقت دارید ؟

- بدون شك . . موافقم . .

سگی قهوه ای رنگی که در کنار جاده میدوید، متوجه آنها شد و آهسته پارس کرد . در عقب او
مردی که تفنگ در دست داشت آهسته دنبال سگ راه میرفت بر خوردش با آنها مثل
این بود که باو حمله ور شده اند . بعوض سلام دادن قدری ایستاد و سپس از شیب تپه سر از یرشد این
شخص جنگلبان جدید بود . کنی از مشاهده او متوحش شده بود ، این وحشت مانند ترس از صدائی بود
که شخص محل آن را نداند .

این شخص لباس مخملی و کتلهای بلند بسبک قدیم پوشیده صورت و سیلپهایش فرمز و چشمانش
درشت بود . با سرعت از تپه پائین میرفت . کلهفورد صدازد :
- مه لور !

او بسرعت برگشت و مانند سربازان سلام کوچکی داد :

- ممکن است صندلی را برگردانید و آنرا راه بیندازید ؟

مه لور تفنگ را روی شانهاش انداخت و با همان سرعت جالب توجه بالا آمد . وی قدی
متوسط و کمی خمیده داشت و کاملا ساکت بود، ابتدا به کسی نگاه نمیکرد توجهش فقط به صندلی
بود . کلیفورد گفت .

- کنی این شخص مه لور یا کین جنگلبان جدید است ملور، شما هنوز با سرکار خانم صحبت

نکرده اید ؟

مرد کلاهش را برداشت موهای براق و مجعدش نمایان شدند، نگاه او مستقیما به چشمان

کئی دوخته شده بود، نگاهی آمیخته بابی اعتنائی و بی باکی مثل این که میخواست به بیند او بجه شباهت دارد. کئی از نگاه او خجل شد و سرش را پائین انداخت.

مه‌لور کلاهش را بدست چپ داده و تعظیم کوچکی کرد ولی ابداحرفی نزد يك لحظه بیحرکت ایستاد. بالاخره آهسته گفت:

تقریباً هشت ماه است خانم... سرکار علیہ *

— از این شغل خوشتان می آید؟

کئی در چشمان او خیره شد نگاه او طعنه آمیز و گستاخ بود:

— البته، متشکرم سرکار علیہ... قبلاً هم کارم همین بوده.

تعظیم دیگری کرد و کلاهش را بکوشه سرش گذاشت و رفت که صدای را بگیرد.

لحن صحبتش در ادای کلمات آخر تمسخر آمیز بود بهر حال شخصی کنجکاو، چابک، مجرب و متکی بخود بنظر میرسید.

کلیفور در موتور کوچک صدای را آتش کرد، مه‌لور صدای را روبه جاده زیبا که در بین دو ردیف درختان فندق بسوی باغ میرفت نگه داشت و آهسته پرسید:

— دیگر فرمایشی نیست سر کلیفور؟

— بهتر است تا بالای تپه مواظب آن باشید، چون موتور قوی نیست پارکین سرش را بر گرداند

نگاهی به سکش کرد، سگ دم‌ش را تکانی داده تبسمی بر لب او نقش بست، تبسمی خفیف که شاید کئی را مسخره میکرد برق مهربانی در چشمانش ظاهر گردید و بزودی از بین رفت و قیافه اش خشک و بی حرکت شد *

از شیب تپه سرعت پائین آمدند پارکین نرده صدای را محکم گرفته بود و بیک سرباز بیشتر شباهت داشت تا به یک مستخدم. قیافه او تا اندازه ای به تومی دوک شبیه بود *

وقتی که نزدیک در رسیدند کئی جلو دویده و در پارک را باز کرد هر دو نفر از

این حرکت او ایستادند! کلیفور بانگاهی ملامت آمیز و دیگری بابی اعتنائی او را می نگرست

در نگاه مه‌لور یکنوع رنج و مشقت و در عین حال گرمی و محبت خوانده می شد ولی چرا او تنها

و منزوی بود؟ کلیفور صدای را در وسط جاده نگه داشت و مه‌لور با تواضع در راست کلیفور دیاصدائی آرام

که از آن معلوم بود از این حرکت خوش نیامده سؤال کرد.

— چرا شما دویدید که در را باز کنید؟ مه‌لور اینکار را میکرد.

— من خیال کردم که شما مستقیماً داخل خواهید شد.

— و میگذاشتم که شما دنبال ما بیدوید؟

— او بسیار خوب، من مه‌لور دارم گاهی از اوقات بدوم.

پارکین دومرتبه صدای را گرفت و چنین بنظر میرسید که بهمه چیز بی اعتناست ولی کئی حس

میکرد که کوچکترین حرکت از نظر او دور نیست * همینطور که صدای را در سربالائی تپه میراند

نقش از بین لبهای نیمه بازش تندتر خارج میشد و سست تر بنظر می آمد. اما حرکاتش کاملاً زنده و کمی

سست و بی قهد بود * روح زنانه او هم احساسات درونی او را درك میکرد.

صدای جلوافتاد و کئی عقب ماند روزرفته رفته تاریک میشد، افق که قدری روشن شده بود دومرتبه

در تاریکی فرو می رفت، هوا سرد و خشک بود، مه‌لور است برف ببارد، همه جا خاکستری رنگ شده و

دنیا مثل شیئی فاسد شده بنظر می آمد. کلیفور پرسید:

— خسته نشدید؟

کئی جواب داد — نه *

ولی در واقع خسته شده بود، ناراضیتی و تمنای عجیبی در او ایجاد شده بود. کلیفور در متوجه نبود،

اینها چیزهایی نبودند که از آنها آگاه باشد، ولی دیگری میدانست برای کئی همه چیز فاسد شده است.

ناراضیتی او از این تپه‌های کهنه سال کهنه تراست.

بالاخره بخانه آمدند، در سمت عقب ساختمان پله وجود نداشت، کلیفورده یخواست خودش از این صندلی به صندلی چرخداری که در باغ بکار میبرد برود، بازوهای او قوت این کار را داشتند، کئی پاهای بی حس و مرده او را به آن صندلی انتقال داد.

«لورا ایستاده و منتظر می‌خسی بود، بانگهای مملو از کنجکاوی این منظره را تماشا می‌کرد، رنگش از وحشت پریده بود، وقتی که دید کئی پاهای او را در بغل گرفته و مانند جمادی به آن صندلی گذاشت لرزشی او را فرا گرفت، کلیفورد مثل چرخ بی‌طرف که او پاهایش را میبرد متمایل میشد. بالاخره کلیفورد صندلی خود را راه انداخته و به سمت اطاق مستخدمین رفت...

- از، کمک شما متشکرم

مه‌لور مثل اینکه در خواب باشد جواب داد:

- دیگر فرمایش نیست؟

- خیر صبح بخیر *

- خدا حافظ قربان.

کئی برگشت و مه‌لور را که از در پیرون میرفت مخاطب قرار داد:

- خدا حافظ، از اینکه صندلی را بالا آوردید متشکرم، امیدوارم که خسته نشده‌اید. چشمهای

مه‌لور مثل اینکه از خواب بیدار شوند با او دوخته شدند *

- اوه، خیر... خیر خسته نشدم...

در اول لهجه‌اش خیلی چابک بود ولی ناگهان به لهجه محلی و عامیانه مبدل شد.

- صبحتان بخیر سرکار علیه *

موقع نهار کئی پرسید:

- جنگلبان کیست؟

- مه‌لور که او را دیدید *

- بله، ولی از کجا آمده است؟

- از هیچ جا، بچه تورشال است، گمان می‌کنم پدرش در معدن کار می‌کرد *

- خودش هم همانجا بود؟

- گمان می‌کنم در معدن شغلش آهنگری بود، با اصطلاح رئیس آنها ولی از دو سال قبل

از جنگ در اینجا جنگلبان شده بود، پدرم همیشه نسبت باو خوش بین بود. از اینجهت وقتی که از

جنگ برگشت و خواست بشغل آهنگری در معدن مشغول شود، من او را برای مواظبت جنگل

بکار گماشتم، اقرار می‌کنم که از یافتن او خیلی خوشحال شدم. بچنگ آوردن آدمی که برای

اینکار مناسب باشد در این ناحیه غیر ممکن است، مردی باید باشد که مردم را بشناسد.

- او مجرد است؟

- نه، از دواج کرده، ولی زنش او را ترك گفته... تقریباً با همه مردان رابطه

داشت تا اینکه نزدیکی از کارگران در استاك کیت ماند، و گمان می‌کنم هنوز هم نزد او باشد.

- پس فعلاً مجرد است *

- تا اندازه‌ای، مادر دارد و بنظرم بچه هم داشته باشد *

کلیفورد چشمان آبی خود را به کئی دوخت، نگاهی که از آن ابهام خواننده

میشد و تقریباً معنی آن را نمیشد فهمید. طرز نگاهش خیلی عجیب و دقیق بود. کئی

افکار او را حس می‌کرد، کاملاً میدانست که از روی بی‌قیدی است، و از این بابت متوحش

میشد. او خیلی احمق بنظر می‌آمد *

کئی بطور مبهم یکی از خصائص روح انسان را درك کرد: هنگامیکه بر روحی حساس لطمه وارد میشود که بدن از آن مصون است و منجر بهلاکت نمیشود، همانطور که بدن و بیبیهودی میرود از رنج روحی نیز کاسته میشود، ولی اثر آن محو نمیشود، پس از چندی دو مرتبه آهسته‌آهسته آن لطمه در روح احساس میگردد، و مثل ضربه‌ای که در اول چندان موثر نباشد و اندکی بعد درد آن کلوبه وجود را فرا بگیرد، و قتیکه ظاهراً چنین بنظر میرسد که بیبیهودی یافته و آنرا فراموش کرده‌ایم در واقع اثرات بعدی آن بنحو موحشی ما را آزار میدهد.

کلیفورد هم اینطور بود، معالجه شد و به وراکبی برگشت، وارد زندگی راحتی شد و شروع به نوشتن داستانهایش کرد از ظاهرش چنین بنظر میآمد که گذشته را فراموش کرده و آرامش خود را بدست آورده است. لیکن اکنون همانطور که سالها به آهستگی سپری میشدند، کئی حس میکرد که ترس و وحشت دو مرتبه براو مستولی شده و وجود او را مسخر کرده است. بعضی اوقات فشار این شکنجه بقدری شدید بود که او را بیحس میکرد، مانند این بود که وجود ندارد. او میخواست بهر نحوی که شده ظاهراً حفظ کند ولی باطنا دو لطمه بزرگی که بر او وارد شده بود وجود او را زیر فشار میگذاشت.

همینطور که این شکنجه روح کلیفورد را آزار میداد، کئی آنرا در خود حس میکرد، یکنوع ابهام و بیعلاقگی نسبت بهمه چیز در درون او رشد مینمود، کلیفورد با صراحت صحبت میکرد و در خصوص آینده بحث مینمود، میخواست و ارثی برای وراکبی داشته باشد، اما روز بعد این حرفها مثل برگهای خشکی بودند که کوبیده و گرد میشدند و باد آنها را به اطراف میبرد. آنها کلمات يك زندگی موثر و واقعی نبودند که شاداب و متعلق بدرختی باشند، بلکه مانند برگهای خشك پیش پا افتاده و بی‌فایده بودند.

بین کارگران تورشال زمزمه اعتصاب ایجاد شده بود و بنظر کئی اعتصاب نمایش قدرت بود. اینهم اثر بعدی جنگ بود که رفته رفته بزرگ شده و موجبات نارضایتی را فراهم میکرد. ضربه جنگ خیلی کاری بود، سالها لازم داشت که خون نسلهای آینده جای این خونهای مرده و لکه‌های سیاه و غنیف را بگیرد، احتیاج به يك امید جدید داشتند.

بیچاره کئی! سالها سپری میشدند و این زندگی بی‌معنی و خشك او را بو حشت میانداخت زندگی فکری کلیفورد و خودش خیلی پوچ بنظر میرسید. این زندگی فقط بر اساس اتحاد و صمیمیت ایجاد شده بود که همیشه درباره آن صحبت میکردند. يك زندگی بی‌معنی، فقط حرف بود مثل همه حرفها و بدتر از آن دو پهلویی کلمات!

چیزی که در این بین حقیقت داشت شهرت و موقعیت کلیفورد بود، کلیفورد واقعا مشهور شده و از کتابهای هزارها لیره عاید میکرد. عکس او در هر جا دیده میشد، مجسمه و دو تابلو از او در موزه ها گذاشته بودند. وی مدرن ترین نویسنده بود. با عدم توانائی باطنی برای کسب شهرت در مدت کمی در دنیای جوانان « روشن فکر » در آمده بود. حالا این روشنفکری از کجا آمده بود کئی درست نمیدانست.

کلیفورد روحیه مردم را بنحوی مسخره تجزیه میکرد و در اینکار مهارت بسزائی داشت، ولی همه خیالی و فاقد حقیقت، بدون جاذبه و بنظر کئی پوچ و نمایشاتی بی‌معنی بودند.

میشل کلیفورد را قهرمان نمایشنامه خود قرار داده و پرده اول آنرا نوشته بود. میشل هم در نمایش دادن موضوعهای پوچ دست کمی از کلیفورد نداشت، این فقط یگانه شہوتی بود که در این مردان وجود داشت، نمایش موضوعهای پوچ ولی جنساً فاقد شهرت بودند، تقریباً مثل مرده! میشل دیگر در فکر پول نبود، کلیفورد از همان مرحله اول منظورش پول نبود، گرچه بهر وسیله که میشد بدست میآورد، پول چیزی بود فرع بر ترقی و موقعیت و مورد نظر آنها فقط شهرت و موقعیت بود. آنها هر دو میخواستند از فکر خود نمایشهایی بسازند که عوام را مجذوب کنند.

چقدر عجیب بود! دویدن دنبال شهرت! برای کئی که اصلاً در پی آن نبود خیلی پوچ و

بی‌معنی بنظر می‌آمد، خود شهرت هم مضحك بود. باوجود این مردان بیمشاری وقت خود را صرف آن میکردند و چهار اسبه دنبال آن می‌تاختند.

میشل درخصوص این نمایشنامه به کلیفورد نوشت، البته کتی از خیلی قبل از آن مطلع بود کلیفورد از این خبر متوحشر شد جالا لانو به او بود که بوسیله دیگری نمایش داده شود و دیگران از نمایش او استفاده ببرند. فوراً میشل را با پرده اول نمایش به ورا کبی دعوت کرد.

وقتیکه میشل به ورا کبی آمد تابستان بود، لباسش پریده رنگ و دستکشهای سوئدی سفید پوشیده و گل‌های زیبایی نیز برای کتی آورد... قیافه‌اش مانند سابق ساده و بدون احساسات بود. با اینکه او هم از شهرت طلبان بود، معذک عاف و ساده بنظر می‌آمد. مثلاً يك سیاه آفریقائی که ماسك سفیدی بر صورت بزند و بخواهد سیاهی را در زیر سفیدی پنهان کند.

ساعت وحشت و اضطراب میشل وقتی بود که موفق شده بود زندگی کلیفورد و کتی را تشریح کند، میشل این لحظات را عالی ترین لحظات زندگی خود میدانست. کلیفورد موقتاً با او دوست شده بود ولی اگر بتوان نام آنرا دوستی نهاد.

روزی بعد میشل خیلی ناراحت شده بود، بابی صبری دستهایش را در جیب شلوارش کرده و قدم می‌زد، کتی را شب قبل ندیده بود و نمیدانست کجاست. اطوار و ناز آنهم در این موقع که او کاملاً موفق شده؟

بالاخره باطابق مخصوص کتی رفت. کتی میدانست که او خواهد آمد. میشل از او درباره نمایشنامه‌اش سؤال کرد که آیا درباره آن خوش بین است؟ کتی بی‌اندازه از آن تمجید کرد و این تعریف در او اثری شهبانی داشت. کتی آنرا ظاهراً تمجید میکرد ولی واقعاً میدانست که خیلی پوچ و فاقد حقیقت است. میشل ناگهان پرسید:

— گوش کنید، چرا ما نباید تکلیف خود را روشن کنیم؟ چرا ما نباید ازدواج کنیم؟

کتی بی‌اعتنا و قدری متعجب جواب داد:

— من ازدواج کرده‌ام.

— اوه، اینطور. او شما را طلاق خواهد داد. چرا ما ازدواج نکنیم؟ من می‌خواهم ازدواج کنم، من میدانم بهترین چیز برای من ازدواج است. ازدواج کنم و بزندگی منظمی ادامه دهم، این زندگی مرا از پهای درمی‌آورد. ببینید من و شما برای یکدیگر ساخته شده ایم. مثل دست و دستکش. پس چرا باهم ازدواج نکنیم؟ آیا علفی دارد؟

کتی متحیر او را نگاه میکرد، ولی تأثیری در او نکرده بود، این مرد ها همه یکجور بودند، همه چیز را غلط احساس میکردند، در بین خیالات واهی غوطه ور بودند و توقع داشتند که شما هم دنبال آنها با شما پروز کنید.

— من قبلاً ازدواج کرده‌ام و نمیتوانم کلیفورد را تنها بگذارم، ملتفت میشوید؟

— چرا نمیتوانید؟ چرا نمیتوانید؟ پس از شما به او بکلی شما را فراموش خواهد کرد.

این مرد، برای شما فایده ندارد، این مرد در خودش پیچیده شده است.

کتی حس کرد که حقیقت می‌گوید، و همچنین میدانست که خودش هم از او بهتر نیست.

— همه مردان در خودش پیچیده شده‌اند؟

— اوه، کم و بیش. من اعتراضی ندارم، انسان همیشه سعی میکند که جلو برود، این

اشکال ندارد موضوع اینجاست که آیا میتواند وقتی بزن خود بدهد و با او هم برسد یا خیر؟ اگر نتواند حق بر آن زن نخواهد داشت.

چند لحظه سکوت کرد و چشمان درشت و خیره شده خود را به کتی دوخت مثل اینکه

میخواست او را هیپنوتیز کند.

— من می‌بینم که قادر هستم هر اندازه که يك زن توقع داشته باشد بر آورم و می‌توانم

حقیقت آنرا ضمانت کنم.

کئی کہ هنوز اورا متحیرانہ مینگریست پرسید:

— چه نوع توفعی؟

— هر نوع •• هر قسم که بخواهد •• لباس و جواهر تاحدی •• هر باشگاهی که دوست

داشته باشد، هر کس را که بخواهد بشناسد •• با کسی که میل دارد به مسافرت برود، یا هر نوع که مایل باشد •

میشل این حرفها را با خود ستائی ادا مینمود و کئی خیره اورا نگاه میکرد • هیچ

گونه احساسی نداشت، نویدهای میشل در او اثری نداشتند. فقط نشسته و اورا تماشا میکرد •

میشل روی لبه صندلی نشسته و بجلو خم شده بود و بیپرده منتظر بود که او بگوید آری •

یا اینکه میترسید از اینکه بالاخره بگوید آری، معلوم نبود. کئی بالاخره گفت:

— در باره آن باید فکر کنم فعلا نمی توانم جواب بدهم • ممکن است بنظر شما

اینطور آمده باشم که کلیفورد برایم اهمیت ندارد، ولی این طور نیست، فکر کنید چندراو عاجز است •

— این حرفها را بگذارید کنار • اگر شخصی ممکن است با عجز خود محبت شمارا جلب کند

منهم میتوانم بگویم چندر تنها هستم و همیشه بوده ام و همچنین سایر آلام دیگر •

آنروز عصر به کئی گفت:

— امشب شما باطاق من خواهید آمد؛ من نمیدانم اطاق شما کجاست •

کئی جواب داد:

— بسیار خوب؛

فصل ششم

کئی از تومی دوک که تا اندازه ای مورد توجهش بود پرسید:

— چرا امروز زن و مرد یکدیگر را مثل دونفر رفیق دوست ندارند؟

— اتفاقا اینطور نیست، من گمان نمیکنم • از وقتی که نوع بشر خلق شده تا کنون

زن و مرد یکدیگر را دوستانه دوست داشته اند کما اینکه امروز هم دیده میشود. دوستی پاک و بی آرایش •

چرا دور برویم من خودم، من زنهارا بیشتر از مردها دوست دارم زیرا انسان می تواند نزد

آنها ساده تر باشد •

کئی بفکرفرو رفت.

— بله ولی تا کنون کاری با او نکرده اید؟

— من؟ مگر چه باید بکنم جز این که کاملا با او صمیمی باشم؟ و صمیمانه با او صحبت کنم؟

— بله، صحبت کردن ••

— اگر شما مرد بودید بیش از این چه میتوانستم بکنم؟ جز اینکه کاملا صمیمی باشم ؟

شاید هیچ ولی یکرزن شمارا دوست دارد که با او صحبت کنید و در عین حال او را

دوست بدارید، نه مثل یک مرد. اورا بخواهید، بنظر من این دو چیز مهم هستند •

ولی نایبستی بخواهند! • بدون شك القیاء نایبستی اینطور که هست تر باشد • ولی حالا

که اینطور است باشد، من از زنها خوشم می آید ولی عاشق آنها نیستم و نمیخواهمشان • دو چیز در

آن واحد اتفاق نمی افتد •

— من گمان میکنم که با این اتفاق سستی بیفتد •

— بهار خوب، ولی من معتقد هستم که اشتهای بایستی آنطور که نیستند باشند.
 — خیر اینطور نیست، مردها میتوانند زنان را دوست داشته و با آنها صحبت کنند ولی
 نمیتوانند چطور میتوانند بدون صحبت کردن آنها را دوست داشته باشند و با آنها دوست
 صمیمی شوند؟

— من نمیتوانم، کلیات برای من ارزشی ندارند، من حال خودم را میدانم، من
 زقهارا مثل یک رفیق دوست میدارم ولی جنس آنها را نمیخواهم. دوست دارم با آنها
 صحبت کنم، البته صحبتی که مرا از جهتی با آنها صمیمی کند، نه آن طوری که موضوع بوسه در
 کار بیاید ولی البته شما نمیتوانید مرا مثنی از خروار بدانید، شاید حالت من مخصوص بخودم
 باشد و یا نمونه از عده معدودی باشم که زنها را عاشقانه دوست ندارند و شاید اگر آنها ابراز عشق
 کنند از آنها متنفر می‌شوند و یا گرفتار ظاهر هستند.

— از این بابت متأسف هستید؟

— برای چه؟ هرگز! من چارلی می‌وامثال او را که همه بازنها سرسری دارند مشاهده میکنم
 ولی ابداحسادت نمی‌ورزم. هرگز! اگر سرنوشت زنی را که بخوام برایم فرستاد آن چیزدیگریست.
 ولی فعلا زنی را که بخوام ندیده‌ام. و اقرار میکنم خشک‌هستم. اما واقعاً بعضی زن‌ها را صمیمانه
 دوست دارم.

— مرا هم دوست دارید؟

— خیلی، و شما می‌بینید بوسه که از این قبیل بازبهار من ما نیست.

— نه، بکلی، ولی آیا نباید باشد!

— برای چه باشد؟ .. من کلیفورد را دوست دارم ولی اگر او را به بوسه شما چه
 خواهید گفت؟

— پس فرقی بین ما نیست؟

— چه فرقی؟ من فکر میکنم که ما انسانهای روشن فکری هستیم. اماورجنسی و بازیهای زن و
 مردی از نظر ما دور هستند و بکلی وجود ندارند. چطور، شما میل دارید که من مثل یک مرد معمولی عاشق
 شما شده و بازیهای جنسی را شروع کنم؟
 — البته خیر، حتی متنفر میشوم.

— بهار خوب، پس من واقعاً یک جنس نری هستم که هرگز دنبال ماده نمیروم ولی در همین حال
 نسبت باو بی‌اعتنا هم نیستم او را دوست میدارم مثل یک رفیق. چه کسی میتواند مرا مجبور کند که عاشق
 شوم؟ یا قصد آنرا داشته باشم و بازیهای جنسی را شروع کنم؟

— خیر من شما را مجبور نمیکنم، ولی کار شما غلط نیست؟

— ممکن است بنظر شما غلط باشد ولی برای من خیر.

— بلکه گمان میکنم بین زن‌ها و مردها اشتباهاتی هست، اگر اینطور که شما میگوئید باشد زن
 دیگر برای مرد جاذبه ندارد.

— آیا مرد برای زن دارد؟

— زیاد خیر.

— پس آنرا کنار بگذاریم و مثل انسانهای واقعی ساده و بدون آرایش زندگی کنیم. فکر این
 و سوسه جنسی را از سر بدر کنید.

— کنی میدانست که او واقعا راست میگوید، این اشخاص همه پیرو سرد بودند. همه چیز بنظرش
 پیرو بیرونی و میشل یکدرجه از آنها پائین تر بود، او هم خوب نبود، این مردها انسان را نمیخواستند،

این اشخاص زن را نمیخواستند ، حتی مهشل هم . اگر این اشخاص با مورجنسی هم میگردیدند از وضع فعلیشان بدتر میشدند .

اینکه مردان برای زنان جاذبه و لطفی نداشتند ، حقیقتی واقعی و غیرقابل افکار بود و شخصی بایستی خود را بجماعت بزند که خلاف آن را قبول کند ، همانطور که کتی خودش را درباره مهشل گولمیزد .

از طرفی زندگی ساده نیز فاقد لذت و حقیقت بود . کتی کاملاً به حقیقت کوکتل پارمی ها ، ته داناها و مجالس رقص پی برده و میدانست علت اینکه اشخاص در اینگونه مجالس زبید از حد میآشامند و میرقصند باندازه ای که ازها در میآیند چیست ، جوانی ، این جوانی افسونگر محرک اینگونه مجالس بود و بایستی بهرنحو که هست طی شود ، باین طریق یا بنحود دیگر ! هر قدر که از آن فرار کنید ، باز در گوش شما زمزمه میکند و راحتی را سلب مینماید . چه زندگی است و رسوائی ! او مهشل داشت با مهشل برود در کوکتل پارمی ها و مجالس رقص شرکت نماید . هر چه بود بهتر از مرگ تدریجی در این کلبه احزان بود .

... آنروز خیلی محزون بود . تنها برای خودش در جنگل بیرون آمد . فکرش بقدری مشغول بود که بهیچ چیز اعتنا نداشت ، حتی متوجه نبود که در کجاست . ناگهان صدای تیر از فاصله نزدیکی او را متوحش و صبانی کرد .

صدائی شنید ولی او نمیخواست مردم را بهیچند از آنها بیزار بود ، غفلتاً متوجه شد کسی بچه ای را اذیت کرده و بچه گریه میکند ، کینه و صبانیت او بعد اعلان رسید و آماده شد با طرف مشاجره کند . در کنار جاده جنگلبان را با دختر کوچکی که لباس از غوانی دور و کلاه پوستی بر سر داشت ، دید . دختر گریه میکرد . صدای صبانیت ورد بلند شد .

— خفه شو توله سک !

گریه بچه شدیدتر شد ، کنستنس با چشمانی شرر بار او را نگاه میکرد . جنگلبان برگشت با سردی سلام کرد و از خشم رنگش پریده بود . کونتنس با صدائی خشک در حالیکه نفس نفس میزد پرسید :

— چه شده ، چرا این دختر گریه میکند ؟

تبسمی مسخره آمیز بر لب او ظاهر شد و با صدائی خشن گفت :

— ممکن است از خودش پرسید .

کتی رنگش تغییر کرد مانند این بود که او را زده باشد ، قوای خود را جمع کرد ، از چشمان او صبانیت شدیدش ظاهر بود .

— من از شما سؤال کردم .

جنگلبان با تعظم کوچکی کلاهش را برداشت .

— بله سرکار علییه ، ولی نمیدانم .

کتی بطرف دختر که در حدود نه یاده سال داشت بسرگشت و بالهجه شهرین و مهربان

سؤال کرد :

— چه شده عزیزم؟ .. بگو به بینم چرا گریه میکنی ؟

هر چه گریه لو شد بدتر میشد صدای کتی شیرین تر میگردید .

— او ، گریه نکن عزیزم کی اذیت کرده ؟

در جیب پیرهن بافتنیش يك پنسی پیدا کرد و بطرف بچه خم شد .

— گریه نکن جانم ، به بین چی برات آوردم !

گریه او قدری آرام تر شد صورت گریه آلود او را نوازش کرد . چشمان شیطان و سیاه کودک به پول خیره شد و دومرتبه گریه را شروع کرد ولی قدری ملایم تر . کتی پول را در دست او گذاشت و پرسید :

— بگو ببینم چه شده؟ ... بگو!

— اون پیشی! ...

گریه آرام شد و لرزشی جای آنرا گرفت.

— که ام پیشی جانم؟

پس از يك لحظه سکوت دستهای خجول بچه سکه رام محکم گرفته و بطرف تپه های تمشک اشاره کرد: آنجا!

کنی اطراف را نگاه کرد، در همان نزدیکی جسد گربه سهای خون آلود افتاده بود جنگلبان باخنده گفت:

— يك گربه دزد!

کنی با عصبانیت او را نگاه کرد

— گریه او تعجبی ندارد، شما جلواو این حیوان را کشته اید، طفلك ترسیده.

جنگلبان بانگاهی متکبرانه و عجیب که احساساتش را ظاهر میکرد او را مینگریست. کنی دومرتبه سرخ شده خیال میکرد که دیگر باو احترام نمیکذارد. باستیزه بچه گانه ای از بچه سؤال کرد.

— اسمت چیست؟ • اسمت را بمن نمیگوئی!

طفلك دماغش را بالا کشید و با صدائی مهربان آهسته گفت:

— کنی مه لور!

— کنی مه لور! چه اسم قشنگی! بابا پا آمدی... پیشی را کشت؟ ولی او پیشی بدی بود.

بچه با چشمان سیاه و نترس خود او را نگاه میکرد، نگاه آرامش میرساند که تسکین یافته.

— من میخواستم پهلوی مادر بزرگم باشم.

— مادر بزرگت کجاست؟

بچه دستش را بلند کرد و پائین رودخانه را نشان داد:

— در آنجا!

— مهل داری نزد او بروی؟

طفلك با آه و لرزش کوچکی گفت: بله

— می خواهی با تو بیایم و ترانزد مادر بزرگت ببرم، بابایی کار خودش می رود؟

از مه لور سؤال کرد:

— این دختر شماست؟

مه لور با تعظیم کوچکی سر خود را بعلامت تصدیق تکان داد.

— گمان میکنم من بتوانم او را نزد مادر بزرگش ببرم.

— اگر میل داشته باشید.

دومرتبه نگاه آرام و کنجکاو او در چشمان کنی خیره شد يك مرد مجرد! فقط با خودش!

بچه دومرتبه گفت: مله. کنی تبسمی کرد، از این بچه خوشش نمی آمد، دخترك خیلی بی تربیت

و شیطان بود با این حال صورت او را پاك كرد و دستش را گرفت. جنگلبان تعظیم کرد و کنی آهسته گفت

— صبح بخیر.

تقریباً يك میل تا خانه آنها فاصله بود، کنی بزرگ با کنی کوچک مسافتی راه پیمودند تا اینکه از دور کلبه آنها پیدا شد. دخترك مثل يك میمون شیطان و محیل بود.

در کلبه باز بود ، صدائی از درون آن شنیده میشد کئی ایستاد و بچه دستش را از دست او کشید ، بدرون خانه دوید و فریاد زد .

- کران ! کران !

- چرا اینقدر زود آمدی ؟

صبح روز شنبه بود ، مادر بزرگ بخاری را وا کس میزد ، پدرش بنزد ضمیمی زده و بروس سیاهی در دست داشت و نوک دماغش سیاه شده بود . تقریباً زنی خشک بنظر میرسید .

- هان ، چه شده ؟

بمحض اینکه کئی را در بیرون دید بابازویش صورت خود را باصجله پاک کرد . کئی گفت :

- صبح بخیر بچه گریه میکرد من او را بخانه آوردم .

مادر بزرگ بچه را نگاه کرد و پرسید :

- پدرت کجا است ؟

کئی جواب داد :

- در جنگل يك گریه را شکار کرد ؛ بچه ترسیده بود و گریه میکرد .

- اوه ، چرا خانم چاترلی بخود زحمت دادید ؟ البته لطف فرمودید ، ولی چرا این زحمت را کشیدید ؟

پیر زن بچه را مخاطب قرار داد .

- به بین خانم چاترلی چقدر برای خاطر تو ب زحمت افتاده اند .

کئی با تبسم جواب داد .

- نه زحمتی نبود . تفریح کردم .

- چرا ، خیلی لطف فرمودید ، این بچه از او میترسد ، پدرش بنظر او غریب می آید . من

مهدا نستم ! گرازا اینجا دور شوند ، اتفاقی خواهد افتاد . به آسانی هم باهم اخت نمی شوند .

کئی نمیدانست چه جواب دهد ، دخترک گفت :

- نگاه کن کران !

پیرزن پنیسی را در دست بچه دید :

- اوه ، شش پنیسی ! اوه خانم ! چقدر خانم چاترلی باتو مهربانی کرده اند ، تو امروز دختر

خوشبختی هستی .

او هم مثل همه مردم او را « خانم چاتلی » مینامید ، کئی بینی او را نگاه میکرد پیرزن با پشت دستش خال سیاه را پاک کرد .

- خیلی متشکرم خانم چاتلی .. از خانم چاتلی تشکر نمیکنی ؟

دخترک گفت :

- متشکرم .

کئی خندید و خدا حافظی کرد ، از این ملاقات خیلی خسته شده بود ؛ فکر میکرد چگونه ممکن است که این زن کوچک و تنده مادر آن مرد تنومند و قوی هیکل باشد .

وقتی که کئی رفت پیرزن جلو آینه دوید و صورت خود را نگاه کرد ، از دیدن خودش به آن حالت پاهایش را بزمین کوبید : « دیدن من باینحالت و این پوش سینه کثیف اثر خوبی در او نگذاشته . »

کئی آهسته بطرف ورا کبی « خانه اش » روانه شد .. خانه ! چه لغت زیبایی برای آن کلبه خسته

کننده .. برای او این لغتها اثر و معنی خود را از دست داده بودند .. همه لغتهای موثر برای او پوچ بودند عشق ، خوشی ، سعادت ، خانه پدر ، شوهر همه این لغات مهم و مهیج نیم مرده بودند و هر روز مرده تر میشدند . خانه جائی بود که انسان در آن سکونت داشت ، عشق چیزی بود که آدم خرا آن نمیشد ، خوشی لغتی بود که برای رقص استعمال میشد ، سعادت کلمه ای بود که برای خودنمایی برخ دیگران میکشیدند ، پدر شخصی بود که برای خودش زندگی میکرد ، شوهر کسی بود که روحا و فکر با آدم بود . شهرت هم یکی از لغات بزرگ بود آنهم مانند کوکتل چیزی نشئه آور بود که مدتی شمارا بی خود می کرد و بعدا کسل تر از اول میشدید ! خیلی عجیب بود مثل اینکه آدم چیزی بی قیمتی بود که بایستی بی جهت از بین برود .

قطعی چیزیکه باقی میماند لجاجت و مخالفت بانفس بود که در آن لذتی موجود بود . بی معنی بودن و سردی زندگی هم لذتی داشت ، مراحل یکی پس از دیگری میگنشتند . کاسکاهی رضاینهای زشتی پیدا میشد ، بالاخره جریسان از اینقرار بود . همیشه آخرین جمله این بود .
این است که هست !

پول ؟ شاید این کلمه در ردیف آن کلمات نبود . خیر پول همیشه مورد احتیاج بود پول ، شهرت ، موقعیت ! ممکن نبود شخص آخرین شاهی پولش را خرج کند بگوید رلش ! این است که هست ! خیر اگر شما ده دقیقه بعد زنده میماندید برای اینکه مایحتاج خود را تهیه نموده و بزندگی ادامه دهید پول لازم داشتید فقط پول داشته باشید . فکر نان کن که خربزه آب است !
بقیه چیزها اهمیت نداشتند .

زنده بودن گناه نیست ، شما زنده اید و برای ادامه حیات محتاج به پول هستید ، فقط پول واجب و حتمی است ، بقیه چیزها را در طول مدت ممکن است بدست آورد ، پول ..

البته او میتواند پول را که میخواهد بامشغل داشته باشد . لیکن نمیخواست ، ترجیح میداد که با پول کمی ساخته و نزد کلیفورد باشد و او را در نوشته هایش کمک کند میگفت « من و کلیفورد سال قبل ۱۲۰۰۰ لیره پول در آوردیم » از هیچ جا پول در آوردن از هوا ، پول هوایی ! شاهکاری که انسان از آن مغرور میشود .

بطرف خانه پیش میرفت ، میرفت که قوه خود را با کلیفورد توأم کند و داستان بی معنی دیگری بسازد . داستانی که معنیش فقط پول بود کلیفورد خیلی دقت داشت بفهمد آیا داستانهایش در شمار ادبیات درجه اول قرار دادند یا نه . کتی باین چیزها اهمیت نمیداد ، پدرش گفته بود چیزی در آنها نیست . ۱۲۰۰۰ لیره سال قبل دلیلی قاطعی بود که آنها ارزش دارند

کلیفورد اخلاق بیجه گانه ای داشت ، میخواست همه مردم او را « واقعا بزرگ » بدانند همیشه در پی منافع آنی بود ، چیزی واقعا مهم بود که در همان لحظه اتفاق می افتاد همیشه میگفت انسان دومرتبه بدتیا نمی آید ، بنابراین نباید فرصت را از دست داد ، اگر شخصی از فرصت استفاده نکنند مانند کسانی است که از بیحالی اتوبوس را از دست داده و با دیگران روی پیاده رو منتظر میشود .

بعضی اوقات کتی به شدت گریه میکرد ، و پس از آن خود را ملامت مینمود و میگفت :

.. احق این گریه ها چه فایده دارد !

از وقتی که میشل از او خواسته بود که جوابی به تقاضای او بدهد . هر چه فکر میکرد چیزی

نمیخواست، بیش از آنچه دارا بود توقع نداشت، با همان چیزهاییکه داشت مه‌ساخت، کلیفور و داستانهایش، ورا گبی، پول، شهرت و کارهای خصوصی خودش فقط همین‌ها بودند. میخواست با همین‌ها سرور کار داشته باشد. عشق و شهوت و امثال آنها را بیندازد دور! فراموش کند! اگر آنها را با فکر بزرگ نکند مهم نیستند. بخصوص موضوع جنسی پوچ است! فکرش را از آن منحرف نماید، فراموش کند شهوت و کوکتل هر دو در یک ردیف هستند و یک اثر مشابه دارند.

اما یک بچه، یک طفل! این موضوعی بود که مورد علاقه شدید او قرار داشت و بایستی برای آن خیلی بخود زحمت دهد، باید مردی را پیدا کند که از او بچه داشته باشد، مردی که بچه او را دوست داشته باشد و سر راغ نداشت. بچه‌های میشل! چه خیال زشتی! بچه‌دار شدن از یک خرگوش! تومی درک؟ خیلی خوب بود. ولی افسوس او شخصی نبود که در داشتن فرزند با او شرکت کند و خود او بخودش تمام میشد. در میان رفقای بیشمار کلیفور مردی نبود که برای بچه‌دار شدن در فکر کتی نیامده باشد میشل هم یکی از آنها بود. ولی میشل کسی نبود که بخواهد از او بچه داشته باشد خیر. اگر آ داشت.

کتی فکر بچها را از سر خود بیرون نمیکرد، پیوسته بخود میگفت. صبر کن! صبر کن! مردان را در فکر خود می‌سنجید تا کسی را که لیاقت داشته باشد پدر فرزندش باشد پیدا کند، کسی نبود البته انسانهای مذکر زیاد بودند ولی مرد چیز دیگری بود.

کتی فکرش این بود که از یک خارجی بچه‌دار شود، نه از یک انگلیسی یا ایرلندی، بیگانه به تمام معنی!

ولی صبر کن! صبر کن! در زمستان آینده کلیفور را به لندن میبرد، زمستان بعدی هم به خارج، به جنوب فرانسه و ایتالیا می‌رفتند. در خصوص بچه عجله نداشت. این یک امر خصوصی مربوط بخودش بود، روح زنانه او در داشتن فرزند خیلی اصرار داشت، خودش را در خصوص هر مرد تازه‌واردی بخطر نمی‌انداخت، داشتن عاشق کار خیلی آسانی بود.

ولی مردی که از او بچه‌دار شود کم‌تر پیدا میشد. این مرد با سایرین خیلی فرق داشت. اینجا موضوع عشق در کار نبود، مرد اهمیت داشت. کسی که بایستی از او بیشتر متنفر بود! بچه علت باید از او تنفر داشت؟ این موضوع مربوط به شخصیت دیگری بود.

... آن روز هم مثل همیشه باران می‌آمد جاده خیلی پر گل‌ولای بود. کلیفور نمیتوانست با صندلیش بیرون بیاید.

کتی تنها بگرددش پرداخت. در این روزها وی اغلب تنها بود. بیشتر در جنگل میرفت، چون در آنجا کسی را نمیدید. واقعا تنها بود.

کلیفور میخواست پیغامی برای جنگلبان بفرستد، چون یکی از مستخدمین که مامور این کار بود مبتلا به زکام شده بود، کتی شخصا این کار را برعهده گرفت.

هوا خفه و آرام بود، مثل اینکه دنیا آهسته رو بمرک میرفت، هر روز از معدن صداهائی شنیده میشد و کارخانه‌ها هیاهویی داشتند، امروز آنها هم تعطیل کرده بودند. دنیا آخر شد بود.

در جنگل همه چیز ساکت و بیحرکت بود. فقط دانه‌های درشت آب که از شاخه‌های برهنه روی زمین می‌چکید صدای بلند و خشکی میکرد، بین درختان کهن سال سکوت مبهم و مرموزی حکمفرما بود.

کتی با بیهوشی راه میرفت، سکوت همی و حزن انگیز این جنگل قدیمی روح افسرده او را نوازش میکرد، از دنیای خارج که برای او هیچ ارزش نداشت جنگل بهتر بود. جنگل و سکوت مرموزی را که در بین درختان آن برقرار بود دوست میداشت. با وجود این خاموشی مرگبار جنگل سکوت و جلال خاصی داشت، آنها هم در انتظار بودند و با از خود کنشگی خاصی در انتظار روزی بودند که بریده شوند.

آخر جنگل برای آنها انتهای همه چیز بود ؛ ولی شاید این خاموشی عجیب در میان این درختان کهن سال معنی دیگری داشت .

از جنگل بیرون آمد ، درست شمال کلبه جنگل بان که از سنگ تیره ساخته شده و شیروانی فشنگر داشت واقع شده ساکت و خالی از سکنه بنظر میرسید دود کمی از دود کش بیرون میآمد باغچه جلو آن که با نرده از خارج جدا میشد خیلی تمیز و پاکیزه بود در کلبه بسته بود .
کئی از این مرد خجالت میکشید و از نگاه کنجکاو او پرهیز میکرد ، میل نداشت پیغام برای او ببرد . میخواست بر گردد ولی بالاخره ضربه ای به در نواخت ، کسی جواب نداد دوضربه محکمتر زد ، کسی نپامد . از پنجره اطاق تاریک و کوچک او را که از وجود اغیار پیوسته خالی بود نگاه کرد .

چند دقیقه مکث نموده از پشت اطاق صدائی شنید ، خیال کرد اشتباه میکند بخودش جرات داد از کنار دیوار خانه جلورفت در عقب کلبه زمین سر بالا بود سمت بالای حیاط با دیوار سنگی کوتاهی احاطه شده بود . از گوشه حیاط چرخ زد و ایستاد در حیاط کوچک بقاصله دو قدم جنگلبان نیمه برهنه و بی خبر خود را میشت ، شلوار سواری او از کمرش آویزان شده بود ، کمر باریک او روی لکن بزرگی مملو از آب صابون خم شده و سرش را در آن فرو میبرد و آبهای صابون را در گوشش فشار میداد با چابکی و حرکات عجیبی مثل راسو با آب بازی میکرد ، کاملاً تنها بود ، کئی آهسته از گوشه خانه رد شد و با عجله سمت جنگل دوید . مثل اینکه این صحنه صدمه بساو زده باشد از همه گذشته یکبار و تنها خودش را در جایی که از نظرها مستور نیست میشت !

از جهت دیگر این منظره تجربه ذهنی بود که در او کاملاً موثر واقع شد . شخصی تنها سفید و برهنه خود را میشت ؛ او واقعاً تنها بود ، به علاوه این شخص زیبا بود اما نه زیبایی بدنی یکنوع جاذبه و گرمی از گوشت بدن او که مخصوص زندگی مجرد است تراوش نمیکرد ؛ چیزیکه انسان را به نزدیکی دعوت مینمود !

کئی مهنداست که علت این جا خوردن و همی و خیالی در خود اوست و این احساس را منخره تلقی میکرد .

مردی خودش را در خانه بشوید ، بدون شك با صابون بدبوی زرد ، خیلی معذب شده بود چرا بایستی در این مکان های خصوصی و پست بپاید ؟

از خودش فرار میکرد ، پس از چند دقیقه روی يك كنده بریده شده نشست ، حواسش بی اندازه مشوش بود ، نمیتوانست فکر کند ولی در عین حواس پرتی تصمیم گرفت که پیغام را برای مردك ببرد . نپایستی شکست بخورد ، بایستی باو وقت داد که لباس بپوشد ولی قبل از آنکه بخواد بیرون برود نزد او برگردد .

مرد و آهسته بر کشت لحظه ای گوش داد ، سك پارس کرد چند ضربه به در نواخت قلبش بشدت می طپید . صدای پای او را که آهسته نزدیک میشد شنید ، در را بشدت باز کرد کئی را ترسانید ، او هم در اول ناراحت شده بود ولی خنده اوقیافه او را گشود و گفت :
— خانم چاترلی ! تشریف میآورید تو ؟

رفتارش خیلی ساده و ملایم بود . کئی پایش را داخل درگاه اطاق کوچک و خوفناك او گذاشت و با صدائی بریده گفت :

— من پیغامی از سر کلیفورده برای شما آورده ام .

جنگلبان با چشمان آبی و تمیز بین خود چنان او را نگاه میکرد که کئی مجبور شد صورت خود را برگرداند .

کئی با خجالت مخصوص بخودش بنظر جنگلبان خیلی زیبا آمده بود بالاخره برای اینکه او را از آن حالت بیرون آورد پرسید :

— ممکن است بفرمائید بنشیند ؟

— نه متشکرم .. سر کلیفورده نمیداند . اگر شما ..

و پیغام کلهفورده را باو گفتم ، جنگلبان با بی‌قیدی درچشمان اومی‌نگریست، نگاه او کرم و راحتی بخش بود ، بخصوص برای یکزن .

— بسیارخوب سرکارخانم ، بآن رسیدگی‌خواهم کرد .

پس از دریافت فرمان شخصیت اوبکلی عوض‌شده خیلی‌جدی و رسمی شد . کئی‌نمیدانست برود یا بایستد اطراف آن اطاق را که خیلی پاکیزه و تاندازه‌ای وحشتناک بود نگاه میکرد بالاخره پرسید :

— شما در اینجا تنها هستید ؟

— کاملاً تنها خانم .

— مادرخان کجاست ؟

— او در خانه خودش در دهکده زندگی میکند .

— با پیچه ؟

— بله .

قیافه ساده وزشت او حالتی مسخره آمیز بخود گرفت ، خطوط چهره او لحظه به لحظه عوض میشد چون دید کئی خود را کم کرده است گفت :

— خیر مادرم روزهای شنبه می‌آید و اینجا را تمیز میکند ، بقیه کارها را خودم انجام میدهم .

کئی دو سه مرتبه درچشمان او نگاه کرد، چشمان او متبسم و نگاهی مسخرآمیز و در عین حال کرم و مهربان بود. جنگلبان شلوار و پورهن فلانل پوشیده و کراوات خاکستری رنگی بسته بود، موهایش نرم و مرطوب و صورتش پریده رنگ وزشت بنظر می‌آمد، وقتی که می‌خندید مانند این بود که چشمانش زجر میکشد اما هرگز گرمی خود را از دست نمیدادند، کئی مایل بود در خصوص خیلی چیزها با او صحبت کند ولی نتوانست فقط او را نگاه کرد و گفت :

— امیدوارم که مزاحم نشده باشم .

— خیر من سر مرا شانه نمی‌کردم. خیلی معذرت میخواهم که کت نپوشیده‌ام چون من نمیدانستم چه کسی در می‌زند، در این‌جا بندرت اشخاص می‌آیند و در زدن اینجا فایده‌ای نیست. جنگلبان جلو رفت که در را باز کند کئی از زیر پیرهن بدن لاغر و خمیده او را کاملاً میدید و قتیکه از جلو او رد شد در چشمان تیزبین و وهای برافش برق‌جوانی میدرخشید. تقریباً سی و هفت یاسی و هشت سال داشت .

کئی از کلبه بیرون آمد و آهسته بسمت جنگل روان شد . میدانست که او را با نگاه تعقیب میکند و با خودش می‌گوید « خیلی قشنگ است واقعا چیز حسابی است ، خیلی قشنگ‌تر از آنست که خودش خیال میکند ».

این شخص فکر کئی را بخود مشغول نموده بود ، زیرا هیچ‌گونه شباهتی به يك جنگلبان یا طبقه ردیف آن نداشت ، اخلاقش شبیه بمردمان معمولی بود ولی چیزی نامفهوم او را از آنها متمایز می‌ساخت به کلهفورده گفت :

— این جنگلبان شخص عجیبی است .

— راستی ، من متوجه نشده بودم .

— ولی خیال نمی‌کنید که او شخص بخصوصی است ؟

— من گمان میکنم که او پسر خوبی است، اطلاعاتم درباره او خیلی کم است او همین سال

گذشته از ارتش بیرون آمده ، بنظرم در هندوستان بوده در آنجا حقه‌هایی زده ، گماشته يك افسر بوده که رفته رفته ترقی کرده است اشخاص مشابه او خیلی هستند . ولی این ترقی بحال آنها سودمند نیست ،

زیرا وقتی که بخانه بر میگردند همان هستند که قبلا بوده اند .
 کتی متفکرانه به کلیفورده خیره شده بود ، حس میکرد که او از ترقی طبقات متوسط رنج
 میبرد ، این يك صفت طبیعی و ذاتی او بود ، کتی سؤال کرد .
 - شما گمان نمیکنید که او شخصیتی مخصوص بخود دارد ؟
 - نه ، راستش من متوجه نشده ام .

و بانگهای کنجکاو و نازاحت تقریبا باسوه ظن او را نگرست ، کتی حس میکرد که او
 حقیقت را نمیگوید ، حتی از خودش هم حقیقت را کتمان میکرد ، اخلاقی اینطور بود . او از اشخاص
 برجسته بدش میآمد . مردم بایستی در ردیف او یا پائین تر قرار داشته باشند .
 کتی حس کرد که مردان معاصر او چقدر فرومایه هستند و تا چه اندازه از زندگی میترسند .

فصل هفتم

وقتی که کتی با طاق خودش رفت کاری کرد که مدت ها نکرده بود . کلیه لباسهای خود را بیرون
 آورد و در مقابل آینه قدی بدن برهنه خود را تماشا کرد ، او واقعا نمیدانست به چه و برای چه نگاه
 میکند ، چراغ را جلو آورد تا نورش روی بدن او بتابد .

بدنش همان بود که مدت ها فکر میکرد باید باشد ... اصولا بدن انسان وقتی که برهنه است
 چقدر سست ، سریع التاثر و رقت انگیز میباشد ، مثل اینکه ناقص و ناتمام است .
 او سابقا خیلی خوش اندام بود ولی حالا مشاهده میکرد که از ترکیب افزوده و بدنش خیلی
 زنانه شده و چابکی بدن يك پسر بالغ را ندارد ، او زیاد بلند نبود قدش مانند همه اسکاتلندیها متوسط
 و تقریبا فاقد زیبایی بود ولی تا اندازه ای میشد او را زیبا نامید . پوست بدنش زرد و تیره شده اعضای
 او آرام و هموار شده بودند ، گرچه پوست بدنش صاف و نرم بود لیکن نقصان داشت .

بعوض اینکه بدنش رسیده و پیچیده شود و برجستگیها ظاهر تر گردد ، صاف و تقریبا
 خشن تر شده بود ، مثل بدنی که مدت ها نور آفتاب ندیده ، خاکستری رنگ و بی ریخت بنظر میآمد از این
 که بدنش خیلی زنانه شده بود و زیبایی اندام پسرانه را نداشت خیلی مضطرب شده بود ، شفافیت و
 ظرافت پوست بدنش محو شده و روبره تیرگی میرفت .

از مشاهده بدن تیره رنگ و بی ریخت خود مضطرب و نومید شده بود چه چاره داشت ؟ در
 سن بیست و هفت سالگی پیر و خیلی هم پیر شده بود ، دیگر بدنش فاقد حرارت و ظرافت بود فقط بر اثر
 مسامحه و مطرود شدن ، بلکه فقط بر اثر همین ! زنانی که چندان ترکیبی هم نداشتند خودشان را
 ظاهرا جالب توجه و همچون چینی شفاف مینمودند در صورتی که در واقع زیبا نبودند و بیچاره کتی از
 آنها هم عقب افتاده بود . همه اش زندگی فکری و معنوی ناگهان تنفر شدیدی در خود احساس کرد و با
 صبا نیت عجیبی فریاد زد : کلاهدار حقه باز !

لباس خواب خود را پوشید و در رختخواب بشدت گریه کرد ، تنفر و کینه شدیدی نسبت
 به کلیفورده ، صحبت ها و نوشته هایش در مردان امثال او که زنها را کولر زده و سرشان را کلاه میگذاشتند
 پیدا کرده بود بی انصاف ظالم ! محرومیت و آزرده گی جسمی روح او را احاطه کرده بود ولی فردا
 صبح مانند همیشه ساعت هفت از خواب برخاست و پائین نزد کلیفورده رفت با کلیفورده در کارهای
 خصوصی کمک میکرد ، زیرا توکر نداشت و مستخدم زن هم قبول نمیکرد ، شوهر کلفت خانه هم
 فقط در کارهای سنگین ، باو کمک مینمود ولی کارهای شخصی مخصوص کتی بود و او هم بارسایت آنها را

انجام میداد تا آنجا که میتواند از انجام آن ها کوتاهی نمیکرد بدین جهت خیلی بندرت از و را کبی دور میشد و غمیت او بیش از یک یاد و روز طول نمی کشید و در طول غمیت او خانم بت کدبانوی خانه از کلیفورده مواظبت میکرد و کلیفورده هم ناچار تسلیم او میشد. بایستی میشد *

دردون کئی از حقه ای که باورده شده بود حس نفرت و انزجاری برانگیخته شده بود وقتی که شخص از لذات جسمی محروم شود و این لذت او را غصب کنند، کینه خطرناکی در او ایجاد میشود که یا بایستی اجرا شود و تسکین یابد و یا اینکه صاحب آن را معدوم میکند بیچاره کلیفورده هم سزاوار سرزنش نبود بدبختی او بزرگتر از کئی بود ولی آیا او را از هیچ جهت نمیشد ملامت نمود؟ فقدان حرارت عدم ساده گی و نزدیکی جسمی، آیا اینها چیزهائی نبودند که سزاوار سرزنش باشند؟ او در واقع هرگز گرم و مهربان نبود، فقط متفکر، مودب، ملاحظه کار و از جهتی سرد بود. هرگز نمی توانست مثل یکمرد نسبت بزن گرم و مهربان باشد، مانند پدرش نسبت باو، آن گرمی را که هم بحال خودش مفید و هم برای زن لذت بخشی و مفرح بود نداشت، فاقد غرور و زیبایی مردانگی بود.

کلیفورده نژادش اینطور نبود، اصلاً اینطور خلق نشده بود. آنها باطنا از هم جدا بسر میبردند، محبت بین آنها چیزی سطحی بود مگر بدون آن هم زندگی میسر میشد؟ اگر شخصی از همان خمیره و اخلاق بود میتواند از این نوع زندگی راضی و خوشحال باشد. ولی اشخاصی که طبعاً خشک نبودند، مانند کئی نمیتوانستند دل خود را باینکه از یک طبقه ممتاز و عالی هستند خوش کنند از این زندگی رنج میبردند *

اصلاً چه فایده داشت که شخص جزء این طبقه باشد *

بزرگترین اشرافا چه چیز موثری داشتند، جز اینکه قوی تر بودند و حکمرانی میکردند؟ نه چیز خوبی نبود همه سرد و بوج بودند.

حس طغیان آهسته آهسته بر روح کئی مسلط میشد. این زندگی چه فایده و لذتی داشت؟ از این فداکاری که وجود خود را وقف کلیفورده کند چه نتیجه حاصل میشد؟ اصلاً بیجه خدمت میکرد؟ یک روح سرد و خود فروش فاقد احساسات انسانی و معاشرت جسمی، پست تر از یک جهود فرومایه، فقط برای موس موس کردن و چاپلوسی کردن برای شهرت و موقعیت خوب بود. روح خودخواه و خود فروش کلیفورده با وجود اینکه از طبقه ممتاز بود، دنبال شهرت مانند سگانی که بازبانهای از کام بیرون آمده دنبال سگهای ماده میدوند دو ان بود.

از این حیث میشل خیلی بالاتر و بزرگتر بود، موقعیت او باندازه ای بود که اینها بگردش نمهرسیدند اگر کسی بدقت کلیفورده را نگاه میکرد دلقکی بهش نبود و یک دلقک بمراتب پست تراز یک ولکرده بشمار میرفت!

در مقام مقایسه میشل خیلی بالاتر از کلیفورده قرار داشت، میشل باو بیشتر محتاج بود. هر رستار معمولی میتواند پاهای فلج کلیفورده را نگهداری کند، و اگر برای شهرت دوستی و جاه طلبی بود میشل خیلی نسبت باو برتری داشت.

در بین اشخاصی که در خانه آنها رفت و آمد داشتند لیدی بنرلی همه کلیفورده، که زنی جاق و شصت ساله و دارای دماغی قرمز بود دیده میشد. وی شوهر خود را از دست داده بود و او را «خانم بزرگ» می گفتند.

او با اینکه ضویکی از بهترین فامیله بود اخلاقاً مانند آنها نبود کئی او را دوست می داشت. زیرا زنی کاملاً ساده و بی پروا بود و علاقه به مال نداشت با وجود این زنی جا افتاده بود که دیگران را پائین تر از خود میدانست.

نسبت به کئی مهربان بود و سعی میکرد که بوسیله بزرگ منشی خود در روح زنانه او نفوذ کند. به کئی می گفت:

- بفهمه من شما آدم عجیبی هستید، فداکاری شما نسبت به کلیفورده حیرت آوراست *

من هنوز نافه ای مثل اوندیده ام، کلیفور د یک مرد صبا نی بتمام عیار است .
 عمه از موقیت و شهرت کلیفور خوشحال و مغرور بود، زیرا بوسیله کتابهایش بافتخارات
 فامیل افزوده بود . البته عمه نبرلی بکتابها اهمیت نمیداد چیزیکه برای او مهم بود افتخارات
 فامیل بود، کتابها بچهدرد میخوردند؟

کئی جوابداد .

— او، من گمان نمیکنم سهم زیادی داشته باشم .

— خیر شما هستید، کسی دیگر نمیتواند باشد، بنظم شما از آن فراهم نمی کنند؟

— چطور ؟

— آخر ببینید شما چطور در اینجا محبوس شده اید ؟

من بارها به کلیفور گفته ام اگر روزی این طفلک عاصی شود حق دارد . باید از او
 قدردانی کنی .

— ولی او چیزی بمن نمیگوید .

لیدی نبرلی دستهای گوشت آلودی خود را روی بازوی کئی گذاشت .

— نگاه کن عزیزم ، یک زن باید بزندگی طبیعی خود ادامه دهد، یا تازک دنیا شود . باور

کن غیر از این نمیشود .

یک جرعه کنیاک نوشید . کئی پرسید :

— مگر زندگی من طبیعی نیست ؟

— بنظر من خیر، کلیفور بایستی شما را بلندن بیاورد و بگذارد بگردش بروید . رقصای

او برای خودش خوب هستند ولی برای شما چه ارزشی دارند ؟

اگر من جای شما بودم باین زندگی قانع نمیشدم، شما جوانی و بهار عمر خود را تلف

مکنند ، در سن متوسط و پیری هم همینطور با توبه خواهید گذرانید .

لیدی نبرلی در یک سکوت متفکرانه فرو رفت ، نشئه کنیاک حالت خوشی باو بخشیده بود .

ولی کئی دوست نداشت که با لیدی نبرلی به بلندن رفته و با آن دنیای زیبا سروکار پیدا کند، آن دنیای

زیبا مورد علاقه او نبود و توجه او را جلب نمیکرد .

در زیر این پرده زیبا پز مردگی و خشکی آنرا حس مینمود ، آن ها هم با سیلی صورت خود

را سرخ نگه میداشتند .

تومی دوک ، هاری و نترسلو، ژاک اسبزو زنش به ورا کبی آمده بودند، حرفهای آنها از

جلسات خصوصی بی معنی تر بود، چون هوا نامساعد بود همه ناراحت شده بودند و سیله سرگرمی آنها

فقط بازی بیلیارد و رقص با بیانو بود .

الیر مشغول مطالعه کتابی بود که در آن پیش بینی کرده بودند بجهها بوسیله بطری متولد

خواهند شد و زنهای از زحمت آبستنی راحت میشوند . الیر که از خواندن این کتاب خوشحال شده

بود گفت :

— به، چقدر خوب! آنوقت زن میتواند بزندگی خود برسد .

بیچاره الیر از بیجه بدش می آمد ولی شوهرش درد داشتن آن اصرار میورزید .

وینترسلو با لبخند زننده پرسید :

— شما چطور میخواهید از زحمت آبستن شدن شانه خالی کنید ؟

— اهدوادم ! البته طبعاً میل دارم . بهر صورت در آینده احساسات فرق خواهد کرد و

بهر خواهد شد ، و زنهای بیچاره را دیگر زیر بار نمیکشند .

تومی دوک گفت :

— شاید آنوقت در خلال آن جریان زن خسارت جبران ناپذیری متحمل شود. کلیفوردا اظهار کرد:
— من گمان میکنم که هنوز تمدن ما به آن پایه نرسیده که جز قوای جسمانی را بر طرف کند،
اگر ما بتوانیم بچهار درشیشه بزرگ کنیم امور عشقی بایستی از بهن برود .
الیوجواب داد :

— نه، اینطور نیست ، امور عشقی به صورت بهتر و شیرین تری اجرا خواهد شد .
لیدی نبرلی گفت :

— من گمان می کنم اگر امور عشقی از بین برود چیز دیگری جانشین آن خواهد
شد . مثلا مورفین ، مقدار کمی مورفین در هوا منتشر می کنند و برای وجد آوردن هر کس کافیست .
ژاک گفت :

— آنوقت دولت در نظر می گیرد که مثلا روز های شنبه آن را در هوا پراکنده
کنند که آخر هفته به مردم خوش بگذرد ! بسیار خوب ، آنوقت روز چهارشنبه چه باید کرد
لیدی نبرلی اظهار کرد

— تا وقتی که شما بدنرا فراموش کرده اید . ما دتمدن خواهید بود و لحظه ای که بفکر آن
می افتید اضطرابی بر شما مستولی میشود . پس اگر تمدن نافع است برای این است که
ما را از بدن خود منصرف میکند و وقت هم بدون توجه ما با خوشی میگذرد .
وینتر سلو گفت :

— کاری نکنید که بکلی از شر بدن راحت شوید زیرا آنوقت مرد می تواند ، بالطبع خود رو
بترقی پیش رود ، بخصوص از لحاظ جنسی .
کتی گفت :

— فکر کنید که شما مثل دود سیگار در فضا سیر میکنید .
دوک اظهار کرد .

— خیر این میسر نیست ، این عمل تجربی و فریزی است و انصراف از آن امکان
پذیر نیست ، بافتنای آن تمدن مضمحل خواهد شد و ما را به قهقرا خواهد برد ، باور کنید
یگانه پلی که مارا از روی این خندق عمیق نجات میدهد عشق است .
الهو گفت :

— بدون آن محال است .

لیدی نبرلی اظهار کرد :

— من گمان میکنم تمدن مارو بقهقرا میرود .

کلیفوردا سوال کرد :

— پس از آن چه خواهد شد ؟

لیدی نبرلی گفت :

— من عقیده صریحی ندارم ولی میدانم که حتما چیزی جای آنرا خواهد گرفت .

کلیفوردا گفت :

— کتی می گوید مردم مثل حلقه های دود در هوا سرگردان می شوند ، الهو میگوید زنها
ز زیر بار آبتنی راحت می شوند، دوک می گوید عشق پل نجات است . بعده؟ من نمیدانم کدامیک
حقیقت دارند ؟

الیو گفت :

— زیاد بخود زحمت ندهید بگذارید بزندگی ادامه دهید ، فکر فردا فردا باید کرد ،

فقط خواهش میکنم به بطریقه بچسبید و دست از سر زنان بدبخت بردارید .

تومی دوک گفت

— در آینده ممکن است مردان دانشمند و سالم و زنان هم سالم و زیبا باشند .
آنوقت فرق زیادی بین ما نخواهد بود نه مردها مردو نه زنها زن هستند . آنوقت ما ماشینهای فکری و متخصصین روشنفکری هستیم و ممکن است شهومی از نهاد مردهای زنی بوجود بیايد که از دودهای سیگار و بچههای زاده بطری بهتر باشد .

الیو جواب داد :

— اوه ، وقتی که مردم درباره زنان واقعی صحبت میکنند من شکار میشوم .
و نینرسلو در جواب کلیفورد گفت :

— محققا هیچ ولی روح ما قابلیت آنرا دارد .

ژاک در حالیکه ویسکی سودای خود را می نوشید گفت :

— روح !

دوک اضافه کرد :

— اینطور خیال میکنید ؟ راستی رستاخیز بدن چگونه است کمان میکنم بوقوع خواهد پیوست . اگر واقعا بدن اهمیت خود را از دست بدهد در آن هنگام مادیگر پول و سایر چیزها را کنار گذاشته ایم و بعضی دمکراسی مالی دموکراسی نزدیکی خواهیم داشت .

اینحرف اثر عجیبی در کنی نمود و گفت :

« برای من رستاخیز بدن و دموکراسی نزدیکی را شرح دهید !

اصلا معنی اینجرفها را نمیدانست ولی شنیدن آنها وی را تسکین میداد همانطور که اغلب چیزهای بی معنی و خوش ظاهر ما را تحت تاثیر قرار میدهند .

بهر جهت او دیگر از این زندگی وحشتناک و احمقانه صبانی شده و قدرت تحمل آنرا نداشت ، از کلیفورد ، عمه او ، الیو ، ژاک ، وینتر سلو و حتی دوک متنفر شده بود . همه اش ، صحبت ، صحبت ! آه چه جهنمی ، همه اش حرف !

وقتی که آنها میرفتند و کنی تنها میشد بهتر بود ، به گردش می پرداخت ولی صبا نیت و ناراحتی از او دست برنمیداشتند و فرار از آنها مهسور نمیشد . روزها باذلت و اندوه سپری میشدند هیچ اتفاق مهمی نمی افتاد فقط او روز بروز چاق تر میشد ، کدبانوی خانه خانم باو کوشزد میگرد که حالش خوب نیست حتی تومی دوک هم اصرار داشت که حالت او غیر عادی است ، ولی او همیشه میگفت که حالش خوبست .

سنگهای سفید روی قبرها که در کلیسای تورشال مانند دندانهای تنفر آور نمائی وحشت انگیز داشتند او را می ترسانیدند ، وی میدانست روزی که زیاد از آن دور نیست در آنجا دفن خواهد شد و یادگاری بر یادگاری های این میدانند مشغول خواهد افزود .
احتیاج به کمک داشت ، میدانست که باید کسی او را کمک نماید ، برای خواهرش هیلدا قدری درد دل کرد و در نامه که برای اوفرستاد نوشت : « اخیرا حال خوب نیست ، نهمدانم چطور شده ام . »

هیلدا از اسکاتلند که محل اقامت او بود در ماه مارس با اتومبیلی که خودش میرانند از روی تپه بیهی شکل بالا آمد و در جلو دودرخت کهن سال که مقابل در خانه قرار داشتند ایستاد .
کنی بطرف خواهرش دوید هیلدا او را بوسید و با تعجب پرسید :

— اوه ، کنی تو چرا اینطور شده ای ؟

— طوری نشده ام .

کنی از مقایسه خود با هیلدا خجالت میکشید ، زیرا هر دوی آنها دارای پوست براق و ظریف ، و موهای قهوه ای بودند ، ولی کنی اکنون چاق شده و پوست بدنش تیرم رنگ و گردنش نامتناسب شده بود . هیلدا با صدائی بریده که هر دو خواهر داشتند گفت :

— نه جانم تو مریض هستی.

کنی با آهنگ رقت باری گفت:

— مریض شده‌ام و شاید هم خورد شده‌ام.

برق صبانیت در چشمان هیلدا درخشید، اوزنی ملایم بود ولی در عین حال روش مردانه داشت در حالیکه ورا کبی قدیمی و معشوم را تماشا میکرد. گفت:

— این جای شوم!

او خودش مثل کلابی رسیده و بزنان جنگجوی سواحل آمازون شبیه بود. نزد کلیفورد رفت، کلیفورد هم از زیبایی او متعجب و هم از دیدن او توی هم رفت. فامیل زنش بارفتار و آداب و رسوم او آشنائی نداشتند و آنها را بیگانه میدانست.

کلیفورد بامتانت روی صندلی نشسته بود، موهایش براق و صورتش ترو تازه، چشمان آبی افسرده و نجیب و نگاهش نامفهوم ولی مودب بود، بنظر هیلدا آدمی مبوس و احق میامد. کلیفورد ساکت و خونسرد بود و میل داشت مردم مراعات حالت او را بکنند، ولی هیلدا اهمیت نمیداد که که او از چه خوش میاید. او دارای اسلحه‌ای بود که اگر پاپ و یا امپراطور هم در جلو او بودند اهمیت نمیداد. در حالیکه چشمان خاکستری و زیبای خود را به کلیفورد خیره کرده بود گفت:

— کنی بی اندازه حاش بد است.

هیلدا هم بدنش خیلی ظریف و دخترانه بود، لیکن او میدانست که زیر این بدن استخوان اسکاتلندی است کلیفورد جواب داد:

— قدری چاق شده.

— در فکر چاره نیستید؟

— خهال میکنید لازم است؟

هیلدا بدون اینکه جوابی بدهد او را تماشا میکرد، او می‌تواند خواهرش کنی حاضر جواب نبود. کلیفورد از این سکوت بیشتر متاذی میشد، می‌خواست افلا چیزی بگوید. هیلدا بابی‌حالی گفت:

— من او را نزد دکتر خواهیم برد. شما در این حوالی طبیب خوب سراغ ندارید؟

— نه، گمان نمیکنم.

— هر من او را بلندن نزدیک طبیب مورد اعتماد خودم خواهیم برد.

گرچه کلیفورد از صبانیت خودش بجوش آمده بود ولی چیزی نگفت. هیلدا دستکش‌های خود را بیرون آورد.

— گمان میکنم امشب بمانم و فردا صبح او را با خود ببرم.

کلیفورد از شدت خشم و زنجش را باخته و تقریباً زرد شده بود، تا نزدیک عصر سفیدیهای چشم او نیز زرد شد، دلش از اندوه نزدیک بود بترکد. هیلدا کاملاً خونسرد و معقول بود.

هنگام صرف قهوه هیلدا با صدای ملایمی که چون ضربه تخم‌آق بر مغز کلیفورد فرود می‌آمد گفت:

— شما بایستی یک پرستار یا کسیکه مواظبتان باشد برای خود بیاورید، اصلاً شما محتاج یک مستخدم هستید. کلیفورد با سردی جواب داد.

— شما اینطور خیال کنید.

— من مطمئنم که برای شما واجب است، یا اینکار کنید، و یا اینکه پدرم مدت یکی دو ماه

کنی را ببرد ، این وضع قابل دوام نیست .

- چه وضعی ؟

هیلدا باو خیره شد ، کلیفورد بنظرش يك حیوان می آمد ، حالا یا واقعا اینطور بود یا بنظر او اینطور می آمد .

- شما درست اورا دیده اید ؟

- کنی و من درباره آن صحبت خواهیم کرد .

- من قبلا با او قرار گذاشته ام .

کلیفورد مدتی زیر دست پرستارها بود و از آنها خیلی تنفر داشت ، زیرا با آنها نمیتوانست خیلی خودمانی باشد و مرد مستخدم ؟ نه نمیتوانست انگل يك مرد باشد ، زن بهتر بود ولی کنی چرا برود ؟

صبح روز بعد کنی و هیلدا ورا کبی را ترک گفتند ، کنی مانند يك بره قربانی پهلوی هیلدا که فرمان را در دست گرفته بود نشست ، بر ملکم نبود . دکنر کنی را با دقت معاینه کرد و وضع زندگی او را پرسید :

- من عکس شما و سر کلیفورد را گاهی در بعضی از روزنامه ها می بینم ، شما واقعا مشهور هستید اینطور نیست ؟

بله دخترهای کوچک زود نشور نما میکنند ، مثل شما که هنوز جوان هستید در روزنامه ها عکستان چاپ میشود ... نه نه .. اعضای شما هیچ کدام نقی ندارند و نباید هم داشته باشند به سر کلیفورد بگوئید شمارا بلندن بیاورد یا اینکه بخارجه بفرستد و سرتان را گرم کند شما بایستی کردش و تفریح داشته باشید ، روح بشاش و جوان شما افسرده شده ، بکلی ! اعصاب قلب صدمه دیده اند . بله فقط اعصاب خسته شده است .. اگر یکماه شما در کان یا پیاریتس باشید شما را معالجه خواهیم کرد . و شما تا کهید میکنم که این وضع قابل دوام نیست متوجه میشوید ؟ بایست باین نحو برسر برید . اگر قبول نکنید من نمیتوانم اظهار نظر قطعی بکنم . شما زندگی خود را بدون اینکه تنوعی داشته باشید - گذرانید و روح خود را بدون هیچگونه لذتی معدوم میسازید و این زندگی امکان پذیر نیست ؟ از محنت و اندوه پرهیز کنید !

میشل شنیده بود که کنی بشهر آمده است با حجله بدیدن او آمد و با تعجب پرسید :
- چه شده ؟ شما مثل سایه خودتان هستید ، چرا ؟ .. من هرگز چنین تغییر فاحشی ندیده ام چرا مرا مطلع نکردید ؟ بیائید با هم خوش باشیم با اتفاق به سیسیل برویم . میدانید الان آنجا چقدر زیباست ؟ شما محتاج به آفتاب هستید ، زندگی لازم دارید ، چرا بیهوده تلف شود ؟ با من بیائید ! برویم بافریقا کلیفورد برود کم شود . او را اول کنید ! من همان لحظه که از او طلاق بگیرم با شما ازدواج خواهیم کرد جان من ! آن ورا کبی جهنمی همه کس را مهکشد ، بیائید با هم به مناطق آفتابی برویم این آفتاب است که شما محتاج بآن هستید ، البته بازندگی معمولی و طبیعی !
کنی در مورد کلیفورد هنوز مردود بود ، نمیتوانست این کار را بکند . نه نمیتوانست او بایستی به ورا کبی برگردد .

میشل هم مغفور بود و هیلدا از او خوشش نمی آمد ، ولی بر کلیفورد ترجیحش میداد دو خواهر به میدلند مراجعت کردند . هیلدا با کلیفورد که هنوز سفیدیهای چشمش زرد بودند . صحبت کرد .

او نیز بسهم خود تحت تاثیر واقع شده و به صحبت های هیلدا گوش میداد هرچه دکنر گفته بود شنید ، البته از صحبت های میشل بی اطلاع بود . در جواب این اتمام حجت لال شده بود . هیلدا پرسید .

- اینجا آدرس يك مستخدم خوب هست که به تصدیق دکترها مدت ها پرستار اشخاص علیل المزاج بوده و بطور حتم قبول خواهد کرد . بیچاره کلیفورد گفت :

— من علیل المزاج هستم و مستخدم هم لازم ندارم .

— آدرس دو زن پرستار هم هست ، یکی از آن ها را دیده ام . زن بسیار خوبی است در حدود ۵۰ سال دارد و با اندازه خود قوی ، مهربان و با تربیت است .

کلیفورد اخم کرد و جوابی نداد .

— بهار خوب کلیفورد اگر تافردا کار را بجائی نرسانیم به پدرم تلگراف خواهم کرد که بپایه و کتی را ببرد .

کلیفورد پرسید :

— کتی خواهد رفت ؟

— او نمیخواهد برود ولی میداند چاره ای ندارد ، مادرمان از مرض سرطان در گذشت و مانده میتوانیم یک مائم دیگر تحمل کنیم .

روز دوم کلیفورد خانم بولتون پرستار خیریه تورشال را انتخاب کرد ، ظاهر خانم بت هم او را در نظر گرفته بود ، خانم بولتون از کارهای خیریه استعفا داده و میخواست پرستار خصوصی بشود .

کلیفورد از سپردن خود بدست بیگانگان وحشت داشت ، ولی خانم بولتون وقتی که او به تب سرخ مبتلا شده بود از او پرستاری کرده بود و او را میشناخت .

دو خواهر با اتفاق برای ملاقات خانم بولتون که در محل تیزی در تورشال ساکن بود رفتند .

زنی که با آن ها روبرو شد چهل ساله و خوشرو بود که لباس پرستاری پوشیده و در اتاق شلوغ خود جای درست میکرد .

خانم بولتون خیلی دقیق و مودب و تافاندازه ای از زیبایی بهره مند بود ، طرز صحبتش عامیانه بود ولی با انگلیسی صحیح و سنگین حرف میزد ، چون مدت ها پرستاری کلرگران را برعهده داشت خیلی مجرب و کار آزموده بود .

خلاصه در حد خود از طبقه درجه اول تورشال بشمار مهرفت . خانم بولتون شروع به صحبت کرد :

— بله ، خانم چاترلی حالتی هیچ خوب نیست ! اوه ، او خیلی استخوان دار بود ! ولی حالا آب شده ، در طول زمستان خیلی پس رفته ، پیچساره سر کلیفورد ! اوه ، جنگ لعنتی چه مصیبتی بود !

چون بنا بود خانم بولتون پانزده روز دیگر آنجا کار کند تا شخص دیگری را بجای او بیاورند بایستی از دکتر شاردلو اجازه بگیرند هیلدا نزد دکتر مزبور رفت و اجازه گرفت . روز یکشنبه خانم بولتون با دوچمدان به وراکبی آمد . هیلدا با او صحبت هائی کرد ، او هم همیشه برای صحبت حاضر بود . او بیش از چهل و هشت سال نداشت ، هنوز هلائم شهوت از گونه های سرخش میدرخشید .

شوهرش تد بولتون بیست سال قبل در معدن ضمن کار کشته شده بود و او را با دو بچه که یکی شیرخواره بود تنها گذاشته بود . فعلا همان بچه که نامش ادیت بود بایک متخصص اداره شیمیائی کارخانه شفیلد ازدواج کرده بود . دیگری هم در چتر فیلد بآموزگاری مشغول بود و اگر بجائی دعوت نمیشد تعطیلاتها بخانه می آمد و آنروز را بخوشی میگذرانند ، البته نه مانند روز هائیکه ایوی بولتون جوان بود .

تد بولتون وقتی که در حادثه حریق معدن مرد بیست و هشت سال داشت . همکار آنها بعضی دیدن آتش فریاد زده بود که روی زمین دراز بکشد همه اطاعت کرده بودند ، جز او که ایستاده و کشته شده بود . لذا فقط سیصد لیره غرامت پرداختند و آنهم باسم کمک نه غرامت . زیراتفسیر

باخود او بود که اطاعت نکرده بود. تازه این پول را هم یکمربته باو ندادند زیرا می گفتند شاید آن را حیف و میل کرده و مشروب بخورد! خانم بولتون میخواست با این پول دکان باز کند ولی قرار شد که هفته ای سی شیلیک بگیرد. او هم هر روز یکشنبه با اداره میرفت و ساعتها با انتظار نوبت می نشست، با دو بچه کوچک چه می توانست بکند؟ مادر تد با او خیلی مهربانی میکرد وقتی که بچه براه افتاد روز از آنها نگهداری میکرد و خانم بولتون در یک مریضخانه سیار مشغول کار شد. سال چهارم پس از اتمام دوره پرستاری فارغ التحصیل شد و تصمیم گرفت که با فرزندانش زندگی مستقلی داشته باشد، خودش در مریضخانه کوچکی بنام اتوبت برای مدت کوتاهی استخدام شد. ولی وقتی که شرکت معادن تورشال تأسیس گردید و سر جو فری لیاقت او را پسندید پرستاری کارگران را باو واگذار کرد و او مشغول کار شده و تا آن زمان هم بهمان کار ادامه میداد تا اینکه اخبر کارش سنگین شده و مصمم شده بود کار آساتری پیدا کند، چون پرستار یک ناحیه مراجعات و زحمات زیادی داشت و او دیگر خسته شده بود. اینطور برای کتی و هیلدا شرح میداد:

— بله، شرکت خیلی با من خوش رفتاری کرده، من اقرار میکنم. و... هیچوقت نمیتوانم ظلمی که به تد شده و حرفهایی که درباره لوزمه اند فراموش کنم. زیرا کارگری ترس و زرنک بود

و همیشه پیشقدم میشد، حرف آنها طوری بود که او را بزدل فرض کرده اند. او مرده بود و نمیتوانست دفاع کند. وقتی که او صحبت میکرد آن دو نفر احساسات عجیب و مختلفی نشان میدادند. خانم بوتون کارگران را که مدتها از آنها پرستاری کرده بود دوست میداشت ولی خودش را بالاتر از آنان میدانست، خود را از طبقه اول بشمار میآورد با اینحال باطناً کینه طبقه ممتاز در دل داشت. «او، اربابان!» در نزاعهایی که بین کارگران و اربابان در می گرفت او همیشه طرفدار کارگران بود، ولی هنگامیکه دیگر مجادله در کار نبود دلش میخواست از طبقه بالا باشد، طبقات بالا او را بخود جلب میکردند حس آقائی و جاه طلبی انگلیسی در درون او سوسه میکرد. از آمدن به وراکبی و صحبت کردن با خانم چاترلی وحشت داشت، بالاخره او با زنان کارگران خیلی متفاوت بود با خود از این حرفها میزد. باز هم کینه ای نسبت به خانم چاترلی و اربابان در دل او جای داشت. صحبتش ادامه میداد:

— البته خانم چاترلی باید برود بیرون گردش کند. شما خواهر خیلی مهربانی هستید که برای کمک او آمده اید، مردها عالی و دانی همه شان بفکر خود هستند میخواهند زن برایشان کار کنند و من بارها بکارگرا گوسزد کرده ام ولی برای سر کلیفورد که اینطور فلج شده خیلی مشکل است. قایل آنها خیلی معتبر و متشخص بوده و این بزرگی برای آنها خیلی برازنده است. پس از آن جنک لمتی باین روز افتاده. او، واقعا خیلی مشکل است، بخصوص برای خانم چاترلی. او چه گناهی کرده؟ من فقط سه سال با تد زندگی کردم، وقتی که او بود من دارای شوهر بودم، هرگز نمیتوانم او را فراموش کنم. هزاریک مردها مثل او نیستند، او خیلی خوشگل بود مثل پنجه آفتاب، چه کسی خیال میکرد که او بمیرد؟ من امروز هم نمیتوانم باور کنم، حتی همان روز هم باور نمیکردم که او مرده است گو اینکه خودم او را می شستم. او برای من مرده بود، من اینطور فرض میکردم.

• ❦ •

وضعیت وراکبی عوض شده بود، کتی زندگی جدیدی داشت، حالت بخصوصی در او پیدا شده بود.

یکم هفته یا بیشتر میگذشت که خانم بولتون و وراکبی آمده بود، رفتار متین او از پیشرفته تقریباً صبابانی شده بود. از کلیفورد خجالت میکشید و شاید میترسید همیشه ساکت بود. کلیفورد بوضیعت عادت کرده و بحال اولیه برگشته بود و می گذاشت او کارهایش را انجام دهد بدون اینکه توجه داشته باشد. دوباره او پکنی گفت:

— عدمش با وجودش فرقی ندارد.

کئی چشمانش را با تمجب باز نمود ، ولی با او مخالفتی نکرد ، زیرا میدانست اشخاص روی هر فردی اثر خصوصی دارند.

کلیفورد با پرستار خیلی با تکبر رفتار میکرد ، او خود نیز انتظار همین گونه رفتار را داشت کلیفورد هم بدون اینکه بداند بمیل او رفتار میکند بکارش ادامه میداد . کارگران باخانم بولتون مثل بچه صحبت میکردند و با صراحت میگفتند وقتی که زخم آنها را می‌بندد کجایشان درد میگیرد ، او را مافوق بشر میدانستند . ولی کلیفورد او را خفیر موشمردوبا او مثل يك مستخدم رفتار میکرد ، ولی او اعتراضی نمیکرد و خودش را با اخلاق طبقه ممتاز تطبیق میداد .
خانم بولتون خیلی ساکت و آرام درحالیکه سرش را پائین انداخته بود بکارش ادامه میداد و با تواضع از کلیفورد میپرسید :

— اینکار را بکنم سر کلیفورد ؟ آن کار را بکنم ؟

— نه فعلا ولی کن ، بعد آنرا انجام میدهم .

— بسیار خوب سر کلیفورد !

— نیم ساعت دیگر بیاثد .

— بسیار خوب سر کلیفورد !

— ممکن است آن کاغذ پاره‌ها را بیرون ببرید ؟

— اطاعت میشود سر کلیفورد !

و آهسته بیرون میرفت و نیم‌ساعت دیگر بر میگشت ، گرچه باو خیلی بی احترامی میشد ولی اهمیت نمیداد ، از کلیفورد نه‌صباتی نه‌متنفر میشد . کلیفورد برای او يك نوع بشر بود ، نمونه‌ای از طبقه‌هالی که تاکنون بر او مجهول بود و اکنون واضح می‌شد خودش را در خانه خانم چاترلی میدید و این خیلی اهمیت داشت .

خانم بولتون شبها کلیفورد را در خوابیدن کمک میکرد و خودش در راهرو اطاق‌اومی خوابید که اگر زنگ بزند حاضر باشد ، صبحها نیز او را کمک میکرد و با سرعت کارهای او را انجام میداد و حتی صورت او را با ملایمت زنانه‌ای می‌تراشید . خانم بولتون خیلی با کفایت بود بزودی فهمید که چگونه او را تحت تسلط خود در آورد . از همه گذشته‌لو با کارگران چندان فرقی نداشت ، صفا مثل همانها چانه‌اش را بالا می‌گرفت و صورتش را مهتر میشد . از خود راضی بودن و بی اعتنائی کلیفورد او را اذیت نمیکرد ، آنهم تجربه جدیدی بود که بر تظاهر او افزوده میشد .

کلیفورد هرگز کئی را از اینکه وی را در دست بیگانگان رها کرده نمی‌بخشید و با خودش میگفت دیگر کل صمیمیت ما پژمرده شد . ولی کئی اهمیت نمیداد . بدد که کل صمیمیت آنها پژمرده شده برای او این کل يك چیز زیادی بود که درخت زندگی او را می‌مکید و از نو آن جلو گیری میکرد .

اکنون بیشتر وقت داشت که بخود پردازد ، در اطاق خود آهسته پیانو می‌زد و میخواند :
« به شاخه گزنك دست زن ... زیرا ریشه عشق مریض و حساس است » ولی نمیدانست ریشه عشق چیست .

خدا را شکر که آنرا گم کرده بود ! از اینکه تنها شده فوق‌العاده خوشحال بود میخواست دیگر کسی با او حرف نزنند . کلیفورد هم وقتی که تنها بود پشت ماشین تحریر می‌نشست و آنقدر ماشین می‌زد تا خسته میشد .

اما هنگامیکه « کار » نمیکرد و کئی نزد او بود صحبت میکرد مردم و انگیزه‌های درونی آنها ، شخصیت ، خاصیت و اخلاق آنها را تجزیه می‌کرد ، کئی دیگر از این حرفها سیر شده بود .

سالها بود که این صحبتها را دوست میداشت ولی ناگهان از آنها متنفر شد ، تنهایی را غنیمت

میشمرد . مثل این بود که نفوذ شخصیت کلیفورد که در اوریشه دوانیده و تمام وجود او را تحت تسلط آورده بود ، حالا که ساکت و تنها بود قوه درونی و باطنی خودش بتدریج آن ریشه ها را قطع مینمود ، ریشه عشق ضعیف تر و مردنی تر از سایر ریشه ها بود .

آمدن خانم بولتون کمک بزرگی بود ، ولی کلیفورد شبهائی را که خیلی صمیمانه با کتی صحبت میکرد دوست میداشت ، شبها معمولاً صحبت میکرد با کتاب میخواند ، حالا کتی میتواند بخانم بولتون سفارش کند که سر ساعت معنی بیاید و سر خر بشود . ساعت ده کتی میتواند با طاق خود رفته و تنها باشد ، کلیفورد هم با خانم بولتون اخت شده بود .

خانم بولتون در اطاق مستخدمین غذا میخورد ، صمیمیت و اتفاقی که بین این طبقه بود توجه او را جلب میکرد ، خانم بت هم گاهگاهی با طاق خانم بولتون که پهلوی اطاق کلیفورد واقع شده بود میرفت ، کتی صدای آهسته آنها را میشنید ، سر و صدائی که از کار کردن آنها بلند بود سکوت اطاق را برهم میزد ، او حس میکرد که با آمدن خانم بولتون و را کبی بکلی تغییر یافته ، کتی خودش را در دنیای دیگری حس میکرد ، تنفسش فرق کرده بود ولی باز هم وحشت داشت ، این وحشت از وجود رشته هائی در درون او بود که وی را به کلیفورد متصل میکرد ، با وجود این آزاد تر شده و فصل دیگری در زندگی او باز شده بود .

فصل هشتم

خانم بولتون ضمناً از کتی هم مواظبت مینمود ، حس میکرد که باید حمایت زنانه و حرفه ای خود را از او دریغ نکند .

او را مجبور میکرد که بیرون برود و بگردش بپردازد ، چون کتی عادت داشت پهلوی بخاری نشسته خیاطی کند و یا بمطالعه بپردازد ، کمتر اتفاق می افتاد که بگردش برود . روز بعد از رفتن هیلدا هوا طوفانی بود . خانم بولتون گفت :

— چرا شما بیرون نمی روید که در جنگل گردش کنید و داو دیهای قشنگی که در اطراف کلبه روئیده شده تماشا کنید ؟ در آنجا بهترین مناظر را خواهید دید ، می توانید دسته ای از آنها را برای اطراق خود بیاورید . داودی های وحشی همیشه قشنگ و شاداب هستند ، اینطور نیست ؟

کتی آنرا بفال نیک گرفت ، داو دیهای وحشی ! از همه گذشته او نمی توانست از وجود خودش استفاده کند ، بهار آمده بود ، با خود میگفت : « روز های خوشی من بر نمی گردند » .

جنگلبان با بدن نخرانیده مانند شاخه نر وسط گلها نامرئی بود ، کتی او را در میان افکار دردناک خود فراموش کرده بود . اما حالا مثل اینکه چیزی در درون او انگیزه شده بود . « در پس آن در و درگاه » . . بایستی کاری کرد که از این در و درگاه رد شود .

کتی قوی تر شده بود و بهتر میتواند راه برود ، در جنگل باد بآن شدتی که در پارسا میوزید نبود ، آهسته موهای او را نوازش میکرد . میخواست همه چیز را فراموش کند ، این دنیای وحشتناک را از یاد ببرد ، درباره مرده گان فکر میکرد : « او بایستی دومرتبه زنده شویم ! من گمان میکنم که در روز رستاخیز منم زنده شده و بتوانم خورشید را ببینم » این کلمات هذیان مانند بر لب او جاری می شدند .

شعاع درخشان خورشید روی درختهای زبان گنجشکی که در حاشیه جنگل قرار داشتند می تابید، و در زیر شاخهای درختان فندق زرد و براق جلوه میکرد. جنگل همانطور مانند قبل ساکت بود، ولی نور خورشید آنرا زنده تر میساخت، کلهای شقایق پژمرده شده و علفهای خودروی جنگل زرد شده و به جنگل منظره ای افسرده و پیریده رنگ بخشیده بودند، کوئی این نفس پرسیفون (۱) بود که در آن صبح قشنگ از جهنم بیرون آمده بود.

باد سردی که در بین درختان میوزید سعی میکرد خود را از آن پیچ و خم آزاد سازد. باد هم آلالوم در جستجوی آزادی بود. شقایقها با شانه های برهنه خودروی دامان سبز چمن می لرزیدند. ولی مقاومت میکردند، غنچه های گل زرد در گوشه و کنار جاده باز شده بودند.

باد منهدم کننده غرش کنان میوزید ولی در پائین درختان فقط هوای سرد جریان داشت، رنگ چهره کئی در جنگل برافروخته شده و چشمان آبی رنگش درخشیدن گرفته بود. آهسته قدم میزد و غنچه های نوشکفته را که خوشبو و خنک بودند می چید و بدون اینکه بداند کجاست راه میرفت. وقتی که به کنار جنگل که از درخت خالی بود رسید، سنگهای سبز شده کلبه را مشاهده کرد رنگش سرخ شده بود، صورتش مثل کوفتی که از زیر خردل بدرخشد بنظر میآمد. آفتاب کاملاً براو تابیده بود. یاسمنهای زرد در جلو کلبه می درخشیدند. نه صدائی شنیده میشد، نه سک پارس میکرد و نه دود از دودکش بیرون میآمد.

آهسته بجهت عقب کلبه که سر بالائی بود بالا رفت، از دیدن کلهای زیبا به شغف آمده بود. کلهای ظریف از وزش باد شکسته می شدند. چه سدر روشن و زنده بودند! جائی برای پناه نداشتند، باد آنها را به طرف خم میکرد، آنها هم گردن زرد و براق خود را در اختیار او گذاشته بودند معلوم نبود آیا از این شکنجه لذت میبرند یا از آن در عذاب هستند.

گفتی به یک درخت کاج جوان تکیه داد و نشست. درخت در پشت سر او همچون لاستیک خم و راست میشد با وجود این زنده ایستاده و در مقابل خورشید گردن فرازی می کرد. دستهای خود را روی دامنش گذاشت بیری خفیف گلها را استشام می کرد، از این سکوت و تنهایی حس میکرد که بخانواده معمولی خود برگشته. او باطنابی بسته شده بود، تقلا میکرد که خود را خلاص نماید، حالا دیگر کم شده و غرق گردیده بود.

خورشید میخواست پنهان شود، کلهای زیبا در سایه فرو میرفتند، شب و روز در این محل بی پناه بر می بردند، با این ظرافت چه قدر قوی بودند!

کئی افسرده و گرفته از جای بلند شد، گرچه از کلچیدن خوشش نمی آمد ولی یکی دو عدد برای اینکه با خودش ببرد چید. بایستی دو مرتبه بهورا کبی بین آن دیوارهای عظیم و قطورش برگردد، از آنجا متنفر بود بخصوص از دیوارهای بلندش. لیکن در این روزهای طوفانی آن دیوارها لازم بود، وقتی که بخانه برگشت کلیفور د پرسید:

— کجا رفته بودید؟

— مستقیماً به جنگل، بین چه کلهای قشنگی، فکر کن چطور این گل های زیبا

از زمین می رویند.

— بله بهمان اندازه از هوا و آفتاب زیبایی کسب میکنند.

کئی با پر خاشی که خودش هم از آن تعجب کرد گفت:

— خیر، زمین آنها را پرورش میدهد.

بعد از ظهر روز بعد کئی دو مرتبه به جنگل رفت، از جاده ای که بین صنوبرها مارپیچ وارفت برآه افتاد. نام این جاده جونس ول بود. در این جا هوا خیالی سرد بود، در سایه صنوبرها گل وجود نداشت، چشمه کوچکی که آهسته از زمین می جوشید نهر

کسوجکی جاری ساخته و از میان فلفلهای می گذشت . بدون شك این فلفل ها را جنگلبان کاشته بود .

زمزمه‌ی آب که در پائین تپه جریان داشت در میان طنهن و همهمه‌ای که باد در میان درختان صنوبر ایجاد کرده بود شنیده می شد . این مکان خیلی سرد و مرطوب بود با این حال قرنهای محل تامین آب آشامیدنی بوده ، اما اکنون متروک ، سرد و بد نما شده بود .

بلند شد و آهسته بطرف خانه رهسپار گردید ، ناکهان صدای خفیفی که شبیه به صدای چکش زدن بود شنیده قدری مکث نمود و گوش کرد ، مثل این بود که هیزم می شکستند بدون شك صدای چکش بود . در حال راه رفتن صدا گوش میداد ، به جاده باریکی که از بین چوبهای بریده شده عبور میکرد و ظاهرا بجائی منتهی نمیشد مشاهده نموده . حس کرد که اینراه بایستی بجائی منتهی شود ، با کجکاوای در بین چوبهای کوچک چرخ زده و به جنگل درختان بلوط رسیده هر قدر جلو تر میرفت صدا نزدیکتر و واضحتر میشد گرچه باد در شاخه ها هیاهوی عجیبی راه انداخته بود ولى باز هم جنگل ساکت بود .

يك خانه مرموز روستائی که با چوب ساخته شده بود نظر او را جلب کرد تا بحال باینجا نیامده بود ، متوجه شد که اینجا خانه خصوصی روستائیت که برای کارهای دهقانی ساخته شده . جنگلبان فقط پیراهنی پوشیده بود چکش میزد ، سك چند قدمی جلو دوید و چند پارس شدید و کوتاه كرد . ناکهان جنگلبان سرش را بلند کرد و او را دید .

نگاهش از روی تعجب بود ، كمرش را راست كرد و سلام داد و همچنانكه كنى آهسته نزدیک میشد او را مینگریست . از اینكه مزاحم او شده است بدش میآمد ، گوشه گیری و انزوا را آزادی زندگی خود میدانست . جنگلبان بهت زده او را نگاه میکرد . كنى با صدائی بریده كه بر سر او را می رساند گفت :

— اوه ، من تعجب کردم كه این صدا از كجاست .

او بخصوص مهل نداشت با یكزن نزدیک شده و معاشرت نماید . هنوز اثر درد ناك آن جراحت قدیمی در روح او باقی بود ، حس میکرد كه اگر تنها نباشد و بتواند تنها بماند خواهد مرد . فرار از دنیای خارج برای او لازم و حتمی بود آخرین پناهگاهش جنگل بود كه خود را در آن پنهان میکرد .

كنى نزدیک آتش نشست و قدری گرم شد ، آتش را شدیدتر نمود بعدی كه دیگر نتوانست نزدیک آن بنشیند ، بلند شد و روی چهار پایه ای كه جلو كلبه قرار داشت نشست و جنگلبان را در حال كار كردن تماشا می كرد . ظاهرا او متوجه نبود ولى حقیقت غور از این بود . بكارش ادامه میداد سك فیهوای او نزدیکش نشسته و این دنیای بسى ارزش را تماشا می كرد .

جنگلبان با سكوت و چالاكى كه توام با ملایمت بود جمیعای را كه میساخت تمام كرد و آنگاه با آزمایش آن پرداخت سپس آنرا بكثاری گذاشت برخاست بطرف جمبه كهنه دیگری رفت و آنرا به محل كار خود در گوشه كلبه برد و خوردش كرد میخهای آنرا بیرون آورد ، آنگاه دومرتبه جمبه را وارونه كرد و در آن دقیق شد بدون اینکه وانمود كند در جلو او زنى نشسته است .

كنى نگاهش باو دوخته شده بود ، همان نمایش انزوا و تنهایی را كه قبلا در فیانه او دیده بود میدید ، او مثل يك حیوان تنها و جدی بكارش ادامه میداد . این جلوه اثری ملایم در او داشت ، از اجتماع رانده شده ، و دور از بشر و معاشرت با مردم زندگی می كرد حالا هم از او دور میشد .

كنى حس میکرد كه در زیر این خودداری و حوصله ، مردی بی صبر و احساساتی وجود داشت كه او را متأثر میکرد ، این بی صبری و شهوت در سر و دستهای چابکش دیده میشد . كنى

متوجه شده بود که تجربه او درزندگی خیلی عمیق تر و وسیع تر ازخود اوست .
 همچنان درعالم رویا روی چهارپایه ای که درمدخل کلبه قرارداشت نشسته بود . بکلی وقت
 و موقعیت خصوصی خودش را فراموش کرده بود . بقدری ازخود بهخود شده بود که جنگلبان متعجب
 شده واورا تماشامیکرد . بنظر او این حالت ، حالت انتظارمیآمد . ناکهان آتش دردرون اوشعله ور
 شد ناله شدیدی کرد ، ترس ازبرخورد باانسان دراو بافندلزه عروس از مرك بود . میخواست برود و
 اورا بحال خودبگذارد . ازاراده واصرار زنانه اومیترسید . بعلاوه ازبی حیائی که منصوص طبقه
 بالا بود وکنی هم بسهم خودداشت متنفر بود ، هرچه بود او شخصی مزدور بود ، از حضور او
 تنفس داشت .

کنی ناکهان بخودآمد بلندشد ، بعدازظهر رفتفرقه بهشب تبدیل میکردید .
 به جنگلبان که اورا باکنجکای مینگریست نزدیک شد صورتش کثیف و سیاه وچشمانش
 باو خیره شده بود ، کنی گفت :

– چه جای ساکت و آرامی، من تاکنون اینجاراندریده بودم!

– راستی ؟

– کمان میکنم گاهی از اوقات بتوانم اینجا آمده و بنشینم .

– بله !

– وقتی که اینجا نیستید در را قفل میکنید ؟

– بله خانم !

– ممکن است منم کلیدی داشته باشم ، غیر از این کلید ، باز هم کلید دیگری دارید ،

که بمن بدهید ؟

– اتفاقا خیر .

اچنه او خیلی عامیانه وزننده شد . کنی مرد بود که آیا مخالفت میکند ؟ یعنی چه مگر

این کلبه متعلق باو بود ؟

باسدای ملایم وزنانه خود که میرساند تصمیم گرفته است پرسد :

– ممکن نیست کلید دیگری بدست آورد ؟

برق صحنهت و تمسخر درچشمان جنگلبان درخشید و گفت :

– کلید دیگر !

کنی رنگش بر افروخت :

– بله يك کلیدی دیگر !

برای اینکه کنی را دست بر کند گفت :

– ممکن است سر کلیدفورد داشته باشند .

– بله ممکن است ، والا کلید دیگری از روی کلید شما خواهم ساخت . کمان میکنم یکی

دوروز بیشتر طول نکشد و شما میتوانید در این مدت کلید نداشته باشید .

– نمیتوانم چیزی بگویم ! کمان نه کنم در این نزدیکی کلید ساز پیدا شود .

کنی ناکهان صحنائی شد .

– بسیار خوب تحقیق خواهم کرد !

– بسیار خوب سر کار خانم

نگاهشان به یکدیگر تصادف کرد نگاه جنگلبان از روی بی‌قیدی و تنفر، نگاه کتی صبانی بود . از اینکه اوتا این اندازه از او بدش می‌آمد دلگیر شده بود .

— خدا حافظ !

جنگلبان تعظیم کرد و گفت :

— خدا حافظ !

و روی خود را بر گردانید .

کتی سگترا که در خواب بود بیدار کرد ، پار کهن خیلی صبانی شده بود و میدانست که در مقابل قدرت زنانه او بیچاره و ضعیف است . کاملاً میدانست . کتی هم از لجباجت و خودرانی مردانه او صبانی شده بود بخصوص که او شخص مزدوری بیش نبود ! خشمگین بخانه برگشت در زیر درخت زبان گنجشکی خانم بولتون را دید که ایستاده و منتظر اوست با صدائی بلند گفت :

— من دل بفکر بودم که آیا شما خواهید آمد ؟

— مگر دیر کرده ام ؟

— او .. سیر کلیفورد منتظر چای است .

— چرا شما درست نکردید ؟

— من گمان نمی‌کنم کار من باشد ، سهر کلیفورد خوش نمی‌آید .

— برای چه ؟

داخل اتاق کار کلیفورد شد ، قوری مس روی سینی می‌جوشد ، کتی کلهائی را که در دست داشت زمین گذاشت قوطی چای را برداشت هنوز کلاه و دستمال‌گردنش را بر نداشته بود به کلیفورد گفت :

— من دیر کرده ام کلیفورد ؟ خیلی متاسفم .. چرا نگذاشتید خانم بولتون چای

درست کنند ؟

کلیفورد با استهزاء گفت :

— من هرگز ندیده بودم که او چای درست کند.

چای درست کردن چه اشکالی دارد ؟

کلیفورد با کنجکاوای او را نگاه کرد .

— بعد از ظهر چه می‌کردید ؟

— در آن مکان امن و راحت نشسته بودم ، میدانی هنوز درختها توت دارند ؟

دستمالش را باز کرد ولی کلاهش را برنداشت ، نشست و مشغول درست کردن چای شد.

نسان مثل چرم شده بود ، قوری را روی سماور گذاشت و بلند شد که کلدانی برای بنفشه‌ها پیدا کند . کلهای بیچاره پژمرده و گردنشان کج شده بود . کتی آنها را در گلدان گذاشت و باو داد که بو کند .

— دو مرتبه شاداب خواهند شد .

— اینها از مژه های ونوس قشنگترند !

— من شباهتی بین آنها نمی‌بینم .

برای کلیفورد چای ریخت و پرسید :

- يك كليد ديگر براي آن كليد كوچك كه تقريباً انبار دهقانان است داريد ؟
 - ممكن است باشد، ميخواهيد چه كنيد ؟
 - من امروز اتفاقاً آنجا را ديدم، چه جاي خوبيست تا كتون اينجا را ندیده بودم ميخواهم
 كاهكاهي بآنجا بروم. مانعي ندارد ؟
 - ملور آنجا بود ؟
 - بله از صدای چکش اورا پيدا كردم، او اصلاً از اينكه من نزديش رفتم خوشش نيامد .
 - وقتي كه راجع به كليد سؤال كردم خيلي خشن و بي ادب شده بود .
 - چه گفت ؟
 - او، هيچ . ولی رفتارش اينطور بود، ميگفت كه هيچ چيز درباره كليد نميداند .
 - ممكن است در اطاق كار پندرم باشد، بت آنجا را خوب ميداند ، همه در آنجا هستند باو
 ميگويم آنرا پيدا كند .
 - حتماً . بگو .
 - خوب ، ملور خشن بود ؟
 - نه، در واقع ميل نداشت من آزادانه آنجا بروم .
 - گمان نميكنم اينطور باشد .
 - منم نميدانم چرا اينطور است، خانه او كه نيست ! كارسري هم كه آنجا ندارد من
 نمي فهمم چرا نبايد بتوانم اكر بخوام آنجا بروم .
 - او خودش را خيلي بزرگ ميداند .
 - اينطور است ؟
 - البته اينطور نيست ، خيال ميكند شخصيتي است . ميدانند چرا ؟ او زني داشت كه
 ساز كار نبود او هم در سال ۱۹۱۵ به هندوستان رفت. در يك هنگ سوار در مصر آهنگر شد . هميشه با
 اسبها سروكار داشت و در اينكار خيلي مهارت پيدا كرد، اتفاقاً يك سرتيپ هندی از او خوشش آمد
 و او را بدرجه ستواني ارتقاء داد بعداً باو ماموريتي داده گويا باهمان سرتيپ هندی به هندوستان
 رفته و در مرز شمالي مشغول خدمت گرديد، بعداً مريض شد و تقاعد ميگرفت تا سال گذشته در ارتش باقي
 ماند و پس از آن طبعاً براي او آسان نبود كه سر كار اوليه خود برود، خيلي از خود راضي است ولی
 وظيفه اش را خوب انجام ميدهد من در موقع ستواني او را ندیده بودم .
 - چرا او با اين لهجه عاميانه در بي شايسته صحبت ميكنند ؟
 - اينطور نيست، اكر بخواهد كاملاً خوب ميتواند صحبت كند، گمان ميكنم دو مرتبه قصد
 دارد وارد خدمت شود ، آنوقت بهتر صحبت خواهد كرد .
 - چرا قبلاً بمن نگفته بوديد ؟
 - او من حوصله تقالي اين داستانها را ندارم، اكر بخوام از اين حرفها بزنم موضوع خفلي هست
 و وقت خود را تلف كرده ام .
 - كني تقريباً با او موافق بود . اين اشخاص ناراضي كه بدرج هيچ جا نمي خوردند
 چه فايده داشتند ؟
- ❦ •
- در هوای خوب و ملایم کلیفوردهم هوس کرد سری به جنگل بزنند. باد سرد بود ولی نه باندازه ای
 كه زنده باشد، آفتاب خيلي گرم و درخشان بود.

کنی گفت :

— خیلی تعجب آوراست ! انسان در روزهای خوب چقدر فرق میکند، معمولا انسان خیال میکنند هوا هم مرده است ، مردم هوا را میکشند .

— راستی شما خیال میکنید مردم این کار را می کنند ؟

— بله ، بعقیده من نارضایتی و صبانیت مردم زندگی را میکشد، یقین دارم .

— شاید بعضی از احوالات محیط از نشاط مردم بکاهد .

— خیر بشر است که دنیا را مسموم میکند .

— البته فقط آشیانه خود را .

صندلی جلورفت، خوشه های طلائی رنگ فندق آویزان بودند ، گل های وحشی جنگل هم در پرتو آفتاب تلخ و خاص داشتند ، چنین بنظر می آمد که از شادی زندگی به نشاط آمده و فریاد میزنند ، مانند ازمنه گذشته که مردم هم می توانستند با آنها هم آهنگ باشند . بوی خفیف شکوفه های سیب استشمام میشد ، کنی مقداری از شکوفه ها را برای کلیفورده جمع کرد و باو داد . کلیفورده در آنها دقیق شد و گفت :

— اینها هنوز مانند عروسان با کره هستند، چقدر فریبنده ! خیلی شایسته تر از آنند که در کلدانهای یونانی گذاشته شوند .

— این دنیای وحشتناک فریبنده است ؟ مردم آنرا فریبنده می سازند !

— اوه من نمیدانم ... حلزونها مثلا .

— حتی حلزونها هم این شکوفه ها را میخورند ... و زنبورها هم آنها را می مکند .

کنی صبانای شده بود، همه چیز را در لفافه الفاظ می پیچید، بنفشه ها گل های ونوس بودند و شکوفه ها عروس های بکر ! چه حرف های مزخرفی ! یکمرتبه طبیعت زنانه اش با تمام قوا از او متنفر شد . میخواست دیگر از شرش خلاص شود ، بخصوص از عادات ، رفتار ، نوشته ها و حرفهایش فرار کند .

هوا دومرتبه بارانی میشد . ولی پس از یک یاد دوز باز هم کنی در هوای بارانی بیرون رفت مستقیما بسمت کلبه روان شد هوا بارانی ولی گرم بود . جنگل در خلال دانه های باران ساکت و دور افتاده بنظر میرسید .

بالاخره از جنگل بیرون آمد، هیچکس آنجا نبود . در کلبه قفل بود . جلو کلبه زیر پناهگاه نشست خود را جمع کرده بود که گرم شود، مبهوت نشسته و باران را تماشا می کرد و صدای بی صدای آن گوش میداد .

باد در شاخه های بالا می پیچید و باران در حتهای بلوط را سیاه کرده بود ، شاخه های زنده آنها بابی پروائی بر اطراف گسترده شده بودند، شاید تنها این نقطه جهان بود که فریبنده و افسونگر نبود !

باران رفته رفته میایستاد و تاریکی بین درختها روشن تر میشد ، کنی میخواست برود ولی باز هم قشسته بود . تقریبا سردش میشد ، قلبا خشمگین بود، نمیتوانست راه برود مثل این بود که فلج شده است .

چگونه ممکن بود، شخص خوشنود باشد بدون اینکه کسی باو نزدیک شود؟ خوشحال با حرفهای پوچ و وسواس هفاید مرده !

سك قهوه‌ای كه باران اورا خیس کرده بود مهدوید يك پرمرغرا ازمین برداشت. مردی كه ژاكت چرمی پوشیده ازغقب سك میآمد صورتش كمی سرخ شده بود. كنی متوجه شد كه ازدیدن او جاخورده، بلند شد و او بسا اشاره سر سلام كرد و آهسته باو نزديك شد كنی منقلب شده بود و گفت :

– من میروم .

او درحالیكه دركلبه را نگاه میکرد گفت :

– شما منتظر بودید كه داخل شوید ؟

كنی باتبختر گفت :

– نه، فقط چنددقیقه روی سكو نشستم .

– معلوم میشود سر كلیفورد كلید نداشتند .

– نه، ولی اهمیت ندارد، من می توانم در زیر این پناهگاه از باران فرار كنم ،

خدا حافظ !

كنی ازلهجی عامیانه او متنفر بود، همانطو كه دور میشد جنگلبان اورا تماشا میکرد ژاكت خودرا بیرون آورد ازجیب شلوارسواری خود كلید كلبه را بیرون آورد .

– بهتراست شما این كلید را بگیریید، ممكن است من راه دیگری پیدا كنم .

كنی اورا نگاه كرد و پرسید :

– مقصودتان چیست ؟

– مقصودم اینست كه من جای دیگری برای كارهای خود پیدا خواهم كرد .

اكر میخواهید اینجا تشریف بیاورید مانعی ندارد هر وقت نخواستید كلید را بمن برگردانید .

كنی باو خیره شدو باسختی سخنان اورا می فهمید .

– چرا شما بانگلیسی صحیح صحبت نمیكنید ؟

– من گمان میکردم صحیح صحبت میکنم .

كنی خشمگین شد وچند لحظه سكوت كرد .

– اكر میل دارید كلیدرا بگیرید ولی بهتراست فردا صبح آنرا بشما بدهم تا امروز

اینجا را تر و تمیز كنم .

كنی بوشر صبانی شد .

– من كلید شما را نمیخواستم و اسلا نمیخواهم جائی را تمیز كنید . نمیخواهم شما را از

اینجا بیرون كنم خیلی متشكرم ! فقط میخواستم بتوانم گاهی اوقات مثل امروز اینجا بنشینم و حالا

می بینم میتوانم براحتی زیر این پناهگاه بنشینم. خیلی متشكرم.

او ناچشمان شریر خود كنی را خیره خیره نگاه می كرد و با لهجی عامیانه ی خود گفت :

– چرا سر كار خانم ؟ شما خیلی خوش آمدید، اینجا متعلق به خود شماست. ولی در این موقع

سال من برای جوجه كشی و مسائل درست كرده ام. در زمستان اینجا تقریبا خلوت است ولی بر كلیفورد

میل دارد در بهار جوجه كشی شروع شود، سر كار علیه نایست مرا بزحمت بیندازید، بودن

من در این جا .

– مگر بودن شما در اینجا چه اهمیت دارد ؟

او كنی را با كنجكاوی نگاه کرده و سرسری گفت :

– موجب دردسرم است .

کنی سرخ شد و گفت:

– بسیار خوب دیگر مزاحم شما نخواهم شد ولی میل داشتم به بینم شما چگونه از مرغها مواظبت میکنید ولی حالا که مزاحم هستم باعث دردسر نخواهم شد . نترسید شما کارگر کلیفورد هستید نه من .

جمله ها بنظر او عجیب بودند و بی اختیار بر زبانش جاری میشدند .

– نه سرکار خانم ، آنها متعلق بخود شما هستند ، خواهش میکنم هر موقع که میل دارید تشریف بیاورید ، جسارت مرا فراموش نکنید . فقط ...

کنی حرف او را قطع کرد :

– فقط چه ؟

جنگلبان کلاه خود را بطر زخنده آوری عقب زد و گفت :

– فقط ممکن است شما بخواهید در اینجا راحت باشید و بودن من خوب نباشد .

کنی با عصبانیت گفت :

– چرا ؟ مگر شما يك انسان متمدن نیستید؟ شما خیال میکنید که من بایست از شما بترسم ؟ بودن یا نبودن شما چه اهمیتی دارد ؟

بر صورت جنگلبان را خنده ی شیرانه ای نقش بست .

– نه سرکار خانم ، از هیچ جهت نترسید .

– خوب پس چرا ؟

– ممکن است کلید دیگری بشما بدهم ؟

– نه متشکرم نمیخواهم !

– اشکال ندارد ، من کلید دیگری پیدا خواهم کرد ، در هر حال بهتر است دو کلید داشته باشیم .

کنی در حالیکه سرخ شده بود گفت :

– شما خیلی نادان هستید .

– نه ، نه ، سرکار خانم اینطور نفهمائید ، خیر من اینطور نیستم ، فقط فکر میکردم اگر شما

بخواهید اینجا تشریف بیاورید بایستی اینجا را تمیز کنم و برپا کردن جای دیگری برای این کارها خیلی زحمت دارد ، ولی اگر شما باین چیزها اهمیت نمی دهید این کلید متعلق به سر کلیفورد است همه چیز در اختیار شما خواهد بود . فقط توجهی بمن نداشتن باشد من مشغول کار خودم هستم .

کنی با حالتی مضطرب از آنجا دور شد ، نمی دانست آیا باو فحش داده جسارت کرده یا این که نه واقعا مقصودش همانست که گفته ، مثل این که وجد و حضور احمقانه ی او اهمیت داشت !

خیلی پکرو عصبانی بخانه برگشت ، بکلی از خود بیخبر بود .

فصل نهم

کئی از احساسات تنفر آور خود نسبت به کلیمفورد متعجب بود ، فکر میکرد که از او متنفر است ، ولی نه ، اینطور نبود ، فقط خواستن و میل شهوانی در بین نبود ، این تنفر خیلی جسمى بود . بنظر او چنین می آمد که فقط برای این با کلیمفورد ازدواج کرده که از او بدش می آمده است : لکن از لحاظ معنوی او مجذوب کلیمفورد بود . شاید ازدواج او فقط برای شخصیت و برتری او بوده اکنون که آن جذابیت معنوی ضایع شده و تنفر جسمانی شدید گردیده بود . این نفرت باندازه ای بود که وجود او را تکسان میداد . اکنون دریافته بود که زندگى خود را تلف کرده است زندگانی خود را خیلی خشک و غم انگیز میدید ، آرزو میکرد که از خارج کمکی برسد . بدبختانه در همه دنیا امیدی نداشت ، اجتماع وحشتناک و جنون آمیز بود ، تمدن دیوانه بود . پول و عشق دو جنون قوی بودند که اشخاص بوسیله این دو معرفی میشدند . فقط پول و عشق . مهمل بهترین نمونه آنها بود ! زندگی و فعالیت او نومی بود از جنون عشق او هم یک جور دیوانگی !

کلیمفورد هم همینطور ، همه صحبتها و نوشته ها ، همه کوششی که میکرد خودش را جلوی بیندازد دیوانگی بود ، از دیوانگان معمولی هم بدتر . کئی از وحشت و نومیدی خود را باخته بود ، خوشبختانه اخیرا کلیمفورد بار خود را ازدوش او برداشته و بردوش خانم بولتون گذاشته بود .

خانم بولتون از خیلی جهات قابل تمجید بود ولی همیشه میخواست حرف خودش را به کرسی بنشاند ، در واقع آنها یکتو جنونی بود که در زنان متجدد وجود داشت . کلیمفورد بوسیله مخالفت با اراده اش او را بخود جلب می کرد ، زیرا او بیشتر از خانم بولتون خود را می خواست ، همین موضوع سبب شده بود که خانم بولتون مجذوب او شود ، شاید همین باعث شده بود که کئی را هم جلب کرده بود .

خانم بولتون با صدای ملایم و تحریک کننده ی خود میگفت :
- امروز چه روز فشنکی است ! کمان مهکنم اگر امروز قدری گردش کنید بحالتان مفید باشد .
خورشید خیلی خوب می درخشد .

کلیمفورد جواب میداد :
- راستی ؟ ممکن است آن کتاب زرد رنگ را بمن بدهید ؟ بهتر است آن سنبل هارا بیرون ببرید .

- چرا ؟ آنها خیلی فشنک هستند و بوی خیلی مطبوعی هم دارند .
- بوی آن ها خیلی زننده است ، محض همان بوی آنهاست که می گویم ببرید بیرون .

- حجب که بوی آن برای شما زننده است ؟
این سؤال را با تعجب میکرد ، در حالیکه سخت آزرده شده بود سنبلهارا بیرون برده و بر میگشت و با صدای ملایم و تا اندازه ای آمرانه خود می پرسید :
- خوب ، امروز من صورت شما را اصلاح کنم یا خودتان مهکنید ؟

— فعلا نمیدانم هر وقت حاضر شدم زنك میزنم .

— بسیار خوب سر کلیفورد .

خانم بولتون گرچه خیلی آزرده شده بود ولی مطیعانه جواب میداد. اراده او در درویش طغیان می کرد .

پس از نیم ساعت که کلیفورد زنك میزد حاضر میشد و کلیفورد میگفت :

— مهل دارم امروز شما صورت مرا اصلاح کنید .

— بسیار خوب سر کلیفورد !

خانم بولتون خیلی زرنك بود، خیلی آهسته صورت او را می تراشید ، کلیفورد در اوائل از رفتار ملایم او عصبانی میشد و حالا دیگر با یکنوع شهوت آنرا دوست میداشت و تقریبا هر روز صورتش را می تراشید، دوست داشت که صورتش نزدیک او باشد و چشمان دقیق او را که بادقت بکارش متمرکز شده نگاه کند .

انگشتهای خانم بولتون بتدریج چانه ، گونه ها ، لبها و گردن کلیفورد را شناخته بودند . کلیفورد خیلی خوش فیافه بود، صورت و گردن متناسبی داشت يك جنتلمن واقعی بود.

خانم بولتون هم زیبا بود و صورتی کشیده داشت ، کمی زنك پریده صاكت بود چشمان او می درخشید ، خیلی ملایم گلوی کلیفورد را لمس می کرد از این جهت مورد پر خاش او واقع می شد .

خانم بولتون تقریبا همه کارهای کلیفورد را انجام میداد ، کلیفورد هم رفته رفته کمتر خجالت میکشید که کارهایش را باور جرع کند. او جای کنی را گرفته بود، خوشش می آمد که خود را در دست او رها کند، خانم بولتون هم دوست داشت بدن او را تحت اختیار خود در آورد و آخرین کارهای خصوصی او را انجام دهد. یکروز به کنی گفت :

— همه مرد ها وقتی که واقعا آنها را امتحان کنید بچه هستند ، من زلمخت ترین کارگرهای تورشال را دیده ام ، همه آنها بچه هستند منتها بچه های کنده . مرد ها با هم چندان تفاوتی ندارند .

در اول خانم بولتون خیال می کرد مردمان معمولی با جنتلمن ها فرق دارند ، بدینجهت رفتارش با کلیفورد خیلی خوب بود ، لیکن متدراجا او را کامل شناخت، متوجه شد با دیگران فرقی ندارد، يك بچه ای کنده ایست با فرق اینکه اخلاق، رفتار و نیروی خود را تحت اختیار در آورده و میتواند باو تحکم کند .

کنی گاهی به کلیفورد پر خاش میکرد :

— ترا بخدا، اینجور وارفته خودت را در دست این زن رهانکن !

اما خودش میدانست که باین چیزها اهمیت نمیدهد . برای آنها حادث شده بود که تا ساعت ده باهم بنشینند و صحبت کنند، یا بلند کتاب بخوانند، یا اینکه کلیفورد بنویسد . کنی از این نوشته ها در عذاب بود ولی از روی وظیفه شناسی آنها را برایش ماشین میکرد. خانم بولتون هم باو کمک میکرد ، کنی سعی داشت که او هم ماشین نویسی یاد بگیرد خانم بولتون باجدیت تمرین مینمود کلیفورد گاهی از اوقات باو دیکته می کرد لغات مشکل یا اتفاقا جمله های فرانسه را برایش هجی میکرد خانم بولتون هم آهسته ولی صحیح ماشین میکرد و از اینکه چیز یاد بگیرد لذت میبرد .

کنی گاهی سردرد را بهانه میکرد که باطاق خودش برود و به کلیفورد میگفت :
- حال خوب نیست، خانم بولتون با شما بازی خواهد کرد .

- اوه، چیز مهمی نیست من راحتم عزیزم ، تو باطاق خودت برو استراحت کن .
ولی هنوز او نرفته بود کلیفورد زنك میزد که خانم بولتون بیايد با او شطرنج و یا ورق بازی کند .

کنی خیلی خوشش می آمد خانم بولتون را که مثل يك دختر كوچك فرمزشده و می لرزید
سرباز و بی بی را در بین انگشتان خود لمس می کرد به بیند کلیفورد در حالی که میخندید باطنه
باو می گفت :

- شما باید بگوئید پر شدم.

خانم بولتون نگاهی به کلیفورد می کرد و با خجالت زیر لب میگفت :

- پر شدم .

کلیفورد این بازیها را بخانم بولتون یاد میداد و از این کار لذت می برد، برای او یکنوع
قدرت بشمار میرفت. خانم بولتون متوحش شده بود و بتدریج مراحل را که طبقه دوم طی میکنند تاجزه
طبقه اول شوند می پیمود. ضمناً میخواست طوری کلیفورد را عادت دهد که باو محتاج باشد. وحشت او
برای کلیفورد نوعی چالوسی محسوب میشد .

بنظر کنی اینطور می آمد که کلیفورد شخصیت و حقیقت خود را ظاهر میسازد ، معمولاً بی
حرارت، عجیب و جاق بود. رفتار ایوی بولتون و تملق گفتن او برای کنی تمجب آور نبود . اگر بگوئیم
خانم بولتون عاشق کلیفورد شده اشتباه کرده ایم. اوفقط از معاشرت با این شخص معروف و نویسنده ی
شهیری که عکسش در روزنامه ها چاپ میشد بهیجان آمده و در محبت بن بستى دچار شده بود . این
«تعلیمات» در دل او محبتی بمراتب شدید از عشق ایجاد کرده بود، عشق به دانستن و یاد گرفتن آنهم
از کسی مانند او .

البته اگر بگوئیم خانم بولتون از جهتی عاشق کلیفورد شده بود دروغ نگفته ایم . او خیلی
خوش قیافه و جوان بنظر می آمد، چشمان خاکستری او گاهی برق بخصوصی داشتند، از قیافه ی او
رضایت و پیروزی مخصوصی خوانده میشد . اوه ، این رضایت مخصوص ! کنی از این رضایت
تنفر داشت .

بدون شك کلیفورد بتصرف این زن در آمده بود! این زن بی نهایت او را دوست میداشت و
خودش را در اختیار او گذاشته و وقف خدمت او کرده بود، و اجازه میداد که هر چه دوست دارد با او
بکند، بدون شك او متعلق بود !

کنی مکالمات طولانی آنها را می شنید، بیشتر خانم بولون حرف میزد، از وراجی در خصوص
تور شال دست بر نمیداشت. خانم کاسکل، جورج ایوت، خانم بنت فورد، هر کدام بنوعی در صحبت های
او ذکرمیشدند ، گاهی صحبت های او در خصوص زندگی و روحیات مردم از يك کتاب مفید تر بود . او
همه را از نزدیک میشناخت و همه صفات آنها را میدانست بهمهی کارهایشان آشنائی داشت خیلی صحبت
بود. فقط بایستی شخص کمی خود را كوچك کند و به صحبت های او گوش دهد. در اول خانم بولتون
«در خصوص تور شال» با کلیفورد صحبت نمیکرد. کلیفورد بهتر در باره مادیات صحبت مینمود و بنظرش
خیلی اهمیت داشت ، کنی از این صحبتها متوجه میشد که اوفقط تا استعداد زیادی برای خود فروشی

دارد. خانم بولتون وقتی که درخصوص تورشال صحبت میکرد خیلی باحرارت میشد و از این شخص اشرافی فاصله می گرفت. اتفاقاتی تعریف می کرد خیلی عجیب بودند. اگر این صحبتها را می نوشتند دوازده جلد کتاب میشد.

صحبتهای خانم بولتون کنی را مجذوب مینمود ولی پس از آن خجل میشد، اونبایستی با این حالت عجیب به صحبتهای او گوش کند. ولی شخص بایستی زندقی خصوصی دیگران را بداند. این خاصیت روح حساس انسان است که همدردی ما را تحریک کرده جلو و عقب می برد و مشی زندگی ما را تعیین می کند، بطور قطع نقش بزرگی که داستان بازی میکند، ایجاد همین همدردی هاست، داستان ما را بجای تازه که تاکنون برام مجهول بوده میبرد و با آن اطلاع میدهد. بنابراین داستانهای خیلی از اسرار زندگی ما را فاش میکنند و این اسرار هیچ ما را بالا و پائین برده و احساسات ما را که به تصفیه و تجدید شدن احتیاج دارند زیر و رو میکند.

ولی داستان هم ممکن است مانند صحبت بطور مصنوعی احساسات ما را تحریک کند، مثلا يك داستان خیلی از احساسات فاسد را تمجید کند. گرچه آنها بطور قراردادی ساده هستند. صحبت هم گاهی مثل داستان «ناقص» میشود، زیرا همیشه درباره اشخاص منزله صحبت میشود. حرفهای خانم بولتون هم همینطور بود میگفت: «فلانی اینقدر آدم خوبی بود و او اینقدر زن نجیبی بود!». کمی از ذهن او همیشه مرد هارا صادقان عصبانی وزن هارا دروغگوی مرور میشنید، اما عصبانی صادق «مرد بدی» بود و دروغگوی مزور «زن خوبی». این همدردی قراردادی را خانم بولتون درست کرده بود.

بدین جهت صحبتهای او پست کننده بودند، و بهمین دلیل اغلب داستانها بخصوص داستانهای معمولی هم پست هستند.

باوجود این شخص از صحبتهای خانم بولتون مناظر جدیدی از تورشال را مشاهده می کرد زندگی زشت و پست بلکه خیلی تنگینی را نشان میداد! کلیفورد اغلب مرد هرا نظرا می شناخت ولی یکی دوتا از آنها بنظر کنی آشنا می آمدند. این ناحیه به يك جنگل بزرگ افریقائی بیشتر شبیه بود تا به يك دهکده انگلوسی. خانم بولتون شروع میکرد:

— گمان میکنم شما هم شنیدید که هفته گذشته میس آل سوپ ازدواج کرد! نشنیدید؟ آل سوپ دختر همان جمس آل سوپ پیر. میدانید يك خانه در پای کروفست ساخته بودند؟ پیر مرد سال گذشته در سن هشتاد سالگی که هنوز هم جوان بود مرد. مثل بچه ها زرنگ بود از تپه های مستو و مثل بچه ها لیز میخورد سال گذشته رانش شکست و همان کارش را ساخت و بیچاره پیر مرد خجالت میکشید. همه دارائیش را برای تالشی گذاشت و یکشاهی به پسرهایش نداد. اینطور که من میدانم.. بله پنج سال میشود... بله ۵۳ ساله بود، لابد میدانید چه مردمان متدینی بودند. روزهای یکشنبه درسهای مذهبی می داد سی سال این کارش بود، پس از آنکه پدرش مرد با مردی از اهالی کین بروک روی هم ریخت نمیدانم شما او را میشناسید؟ پیر مرد بیست و ۶ ساله دماغ قرمزی دارد خیلی خوش لباس است، در جنگل مازیسون کار میکند. معذالک آنها را می بینید مثل دو عاشق و معشوق دست در دست یکدیگر انداخته و جلور یکدیگر را می بوسند. جلو پنجره که مشرف بر جاده پای کروفست است روی زانوی شوهرش می نشیند که مردم به بینند. مردك بیش از چهل فرزند دارد سال قبل زشرا از دست داد. اگر جمس آل سوپ سرا از خاک برداشته و اینهارا به بیند! حالا آنها ازدواج کرده و در کین بروک زندگی می کنند و میگویند زنگ از صبح تا شام

لباس شهك میپوشد. من تعجب میکنم که بپرها خیلی بدتر از جوانها هستند. من این مناظر تنفر آور را خودم در سینما دیده‌ام شما نمی‌توانید از آنها صرف‌نظر کنید ولی من همیشه بخودم می‌گفتم برو به تماشای فیلم‌های تربیتی از این درام‌های عشقی مبتذل دست بردار و بچه‌ها را بجائی برسان. ولی به بهنید این پیرها بدتر از بچه‌ها هستند. هیچکس به چیزی اهمیت نمی‌دهد، مردم هرکاری که دلشان بخواهد میکنند و یا از حد خود فراتر می‌گذارند همین روزهاست که بوقهارا بصدادرمی آورند. چون معدنها خوب کار نمی‌کنند و پول کم شده و بخصوص زن‌ها زیاد غرغر میکنند. مرد‌ها خیلی نجیب و صبور هستند. بیچاره کارگران چه می‌توانند بکنند! ولی زن‌ها، اوه چه کار‌ها که نمی‌کنند، می‌خودنمائی می‌کنند، برای ازدواج پرنس ماری هدیه عروسی می‌خرند و وقتی که می‌بینند همه چیز از دست رفته شروع میکنند به یاهو گوئی: اوجه چیزش از دیگران بهتر است؟ چرا کمپانی «سوان انداد کار» که شش پالتوی پوست با هدیه کرده یکی با آنها نمی‌دهد؟ چقدر خوب بود که ده شلینگ خود را نگذاشته بودم. می‌خواهم به بهنم او بمن چه خواهد داد؟ من نمیتوانم يك ماتوی بهاره برای خودم بخرم. حالا دیگر وقت آن شده که مردم بیچاره برای متمولین خرج کنند و من بیچاره يك كت بهاره می‌خواهم نمیدانم از کجا تهیه کنم. وقتی که با آنها می‌گویم شکر کنید هر چه میخواهید می‌خورید و می‌پوشید از من فرار میکنند و می‌گویند. آخر چرا پرنس ماری با همان لباس کهنه‌اش راه نمی‌رود؟ مردم امثال او دارای دم و دشتگاه هستند و من بیچاره پول يك ماتوی بهاره ندارم خیلی خجالت آور است!

پرنس! باشد ما را به پرنس چه کار؟ فقط پول است که اهمیت دارد، مردم فقط برای ثروت او اهمیت می‌گذارند و برایش خرج میکنند چرا کسی بمن اهمیت نمیدهد؟ منم مثل دیگران حق دارم! در خصوص معلومات صحبت میکنند، پول! پول! پول! پول بهتر است که من بتوانم يك ماتو بهاره بخرم. اگر پول داشته باشم چرا نمیتوانم؟ این چیزهاست که به آن اهمیت میدهند. برای يك پالتوی زمستانی هشت کتیه و برای يك کلاه بچه گانه تابستانی دو کتیه خرج میکنند، همه دیوانه لباسند، پسرهایم بفکر خود هستند، پول‌ها را در بازی و تفریح حیثیت میل نموده و یا خرج سیکار و مشروب میکنند، خیلی خودخواه و خودپرست هستند، اگر با آنها بگویند قدری بخانه کمک کن میگویند آنهم خواهد آمد. ما میخواهیم تا آنجا که میتوانیم خوش باشیم فقط مردهای من از خودشان صرف‌نظر میکنند و همه چیز را به زن‌ها واگذار مینمایند، در حقیقت همه بار روی دوش آنهاست. وضعیت خیلی بد است.

کلیفورد از شنیدن این حرف‌ها تفکرش در خصوص دهکده‌اش تغییر یافت، او از اینجا قدری متوحش بود و آنجا را اصطبل فرض میکرد. ولی حالا؟

— آیا درین مردم سوسه‌الیست و بلشویک زیاد است؟

— اوه البته از بعضی دهن دریده‌ها حرف‌های شنیده میشود. ولی فقط زن‌ها هستند که زیر قرض می‌باشند. مردان توجهی ندارند. من گمان نمی‌کنم مردهای تورشال «سرخ» باشند، آنها خیلی اقلاده هستند. ولی جوان‌ها گاهی شلوغ میکنند آنها هم باصل مطلب اهمیت نمیدهند فقط میخواهند مقداری پول در جیب داشته باشند که در ول نایر خرج کنند یا برای ول کردی و عیاشی به شفیلد بروند، و قهقهه بی پول هستند به تبلیغات «سرخ» گوش میکنند، و... هیچکس به آن عقیده مند نیست.

— پس بعقیده‌ی شما خطری درپیش نهست ؟

— اوه خیر، اگر تجارت خوب بود هرگز بیم خطر نمی‌رفت ولی اگر کارها مدت مدیدی را کد باشد جوانها شلوغ میکنند، خیلی خودخواه و شرور هستند اما تصور نمی‌کنم کاری صورت بدهند. در هیچ کاری تصمیم قطعی نمی‌گیرند، جز موتورسواری و رقص در سالونهای شفیلد. ممکن نیست آنها را جدی کرد. هر روز عصر لباس شب پوشوده و برای رقص با دخترها به بال می‌روند، صرها اتوبوسها مملو از پسران کارگران است که برای رقص می‌روند، برای آنها چیزی جدی تر از مسابقات دو ناکامتر و دوی وجود ندارد و روی هر مسابقه شرط بندی می‌کنند. فوتبال برای آنها کار مشکلی است کمتر؟ پی آن می‌روند. اغلب بعد از ظهرهای شنبه به شفیلد و نوتینگهام می‌روند.

— خوب آنجا که رفتند چه میکنند ؟

— هر کدام بقسمی وقت می‌گذرانند و شوخی های رکیک می‌کنند، نه هدانم شما چگونه آن هارا بلشویک مینامید در صورتی که آنها فقط پول می‌خواهند که خرج کنند همچنین دخترها هم لباس خوب می‌خواهند، آنها مغز ندارند که سوسه‌الیست باشند، هرگز راجع بآن فکر نخواهند کرد.

کئی فکر می‌کرد که چگونه طبقات پائین هم سرو داد دارند، در تورشال، مای فیرو کنتون فقط يك طبقه وجود داشت و آن عبارت بود از پسران و دختران مادی فرق آنها بستگی بمقدار پول و احتیاج آنها بود.

کلیفورد زیر نفوذ خانم بولتون علاقه‌ی شدیدی نسبت بمعادن پیدا کرد، احساس مینمود که متعلق بآنهاست، یکنوع خودخواهی و غرور در او پیدا شد، بالاخره او یگانه فرد برجسته تورشال و صاحب معادن آن بود، این خود قدرتی بود که تا کنون کوچک فرض شده بود.

معادن تورشال رفته رفته کوچک مهشند، دو معدن استخراجی بیشتر بناشده بود یکی تورشال و دیگری نیولندن، تورشال مدتها بود که مشهور ترین معدن و پر درآمد ترین آنها بشمار میرفت ولی حالا روز های شهرت آن سپری شده و نیولندن هم دیگر ذغال نداشت؛ البته آنهم بنوبه خود سروصدائی داشت بدبختانه وضعش باندازه‌ای بد شده بود مثل اینکه اصلا وجود ندارد. خانم بولتون میگفت:

— خیلی از مردم تورشال را ترك کرده و به استیک کیت و وایت اور می‌روند. شما هنوز موسسه جدیدی که پس از جنگ در استیک کیت مشغول کار شده ندیده‌اید؟ اوه، سر کلیفورد شما بایستی حتما بکروز آنجا بروید، آنجا يك محل جدیدی است. در بالای معادن دستگاههای عجیب شیمیائی است که هیچ شباهتی به معدن ذغال ندارد. آنها می‌گویند باینوسیله بیشتر پول درمی‌آورند، من فراموش کرده‌ام چیست. خانه‌های جدید و بزرگی برای کارگران ساخته‌اند خیلی قشنگ! عده‌ای که ازاها لی تورشال بآنجا رفته‌اند وضعشان خیلی خوب است هیچ با کارگران اینجا قابل مقایسه نیستند. آنها می‌گویند تورشال دیگر از بین رفته و بیش از چند سالی از عمرش باقی نمانده و باید در آنرا تخته کرد. نیولندن زود تر از بین خواهد رفت. راستی اگر تورشال دیگر کار نکنند چه خواهد شد؟ مثل وقتی که اعتصاب میکنند، ولی خدای من اگر بکلی تعطیل شود مثل اینست که دنیا سر آمده. وقتی که من دختر بودم اینجا دارای بهترین معادن بود مردمی که می‌توانستند در اینجا کار پیدا کنند خود را خوشبخت

مهدانستند و پول جمع میکردند . ولی حالا مردم میگویند مثل کشتی است که در حال غرق شدن باشد، باید از آن بیرون رفت. عجیب نیست؟ البته تازمانی که در تورشال کار باشد مردم آن را ترك نمیکند، هیچکدام از این معادن نوظهور خوششان نمی آید چون معادن خیلی عمیق هستند و بعضی از کارگران واقعا از ماشینهای عجیبی که آنها را کارگران آهنی می نامند وحشت دارند و می گویند خیلی خطرناک هستند، این ماشینها هم بیشتر کار می کنند و هم از دستمزد، خیلی کاسته می شود . ممکن است بزودی دیگر احتیاجی بکارگر برای داخل معدن نباشد همه کارها را ماشین انجام خواهد داد. ولی هم کارگر زیاد است و هم ماشین. می گویند ذغال تورشال خاصیت شیمیائی ذغال استیک کت راندارد در صورتی که اینها بیش از سه میل باهم فاصله ندارند .

مردم می گویند خیلی وضع بد است کاری شروع نمی شود که وضع مردم قدری بهتر شود و دخترها را بکار بگمارند که هر روز در شفیلد ویلان و سرگردان نگردند. راستی خیلی مهم است که در تورشال کار تمام شده و مردم مثل موش از کشتی غرق شده فرار کنند . البته خیلی حرفها می زنند معلوم نیست که حقیقت داشته باشد. از موقع جنگ سروصدائی بود که سر جو فری برای اطمینان خودش پول زیادی ذخیره نموده، ولی حالا دیگر مالکین و اربابان منفعتی از آن نمی برند، لابد شما باور نمیکنید اینطور نیست ؟ من خیال می کردم معدن برای همیشه کار خواهد کرد وقتی که من دختر بودم کی فکر امروز را می کرد؟ ولی بدبختانه نپوانگکند و کو کلوک تعطیل شده اند. بله الان کو کلوک در بین جنگلها مثل بیابان افتاده و روی معادن آن که دیگر خالی شده اند علف سبز شده. مثل این که مرده، اگر تورشال هم باینروز بیهفتد چه بایستی کرد؟ فکرش را نمیشود کرد . چقدر آنجا شلوغ بود. باد بزنها رگزار کار نمیافتادند مگر این که خودشان آنها را ببندند، چه دنیای قشنگی است شما نمیدانید سمال دیگر این مردم کجا هستند واقعا نمی دانند !

صحبتهای خانم بولتون انقلابی در وجود کلهفورد تولید کرد، در آمد او چنانکه خانم بولتون اشاره کرد بوسیله پدرش تامین شده بود گرچه زیاد نبود. معادن دیگر واقعا با او ارتباطی نداشتند دنیائی که او خیال تصرف آنرا داشت با این عالم خیلی فرق داشت، آن دنیای ادبیات شهرت و دنیای اجتماعی بود نه دنیای کار .

کلیفورد متوجه امتیاز اجتماعی بردنیای کار شده بود، جامعه لذت و جامعه کارا او مانند یک شخص منزوی بوسیله داستانهایش در جامعه لذات فعالیت می کرد و بمقصود هم رسیده بود. ولی پائین این جامعه لذات جامعه کار وجود داشت ، کمی وحشی و ترسناک بود ، آنها هم تهیه کار خود را دیده بودند و این وحشتناکتر بود. وقتی که او بانوشتن داستانهایش روبه « ترقی » میرفت تورشال رو ببنزل بود .

حالا می فهمید شهرت ، این سك ماده ای که همه را مثل سك تر بدنیال خود می کشد و اشتهای قوی دارد، یکی تملق، تدلیس و نوازش که نویسندگان و هنرمندان نسبت باو مرعی میداشتند و دیگری اشتهای بلعیدن گوشت و استخوان ، گوشت و استخوان را اشخاصی باو میدادند که پولهای بوسیله کار و صنعت کسب کرده بودند .

این دو گروه بزرگ باهم برای شهرت مشاجره می کردند. دسته ای متملقین آنهائی که باو سرگرمی داستان، نمایش و فحش تقدیم می کردند. دسته ای دیگر که خود نمائیشان کمتر ولی وحشی تر بود باو گوشت و استخوان می دادند چیزی واقعی ، یعنی پول باو می دادند . سگهای خودنمای

تربیت شده در بین خود مشاجره می کردند و غره می کشیدند که خود را به يك ماده نزدیک کنند. اما نزاع آنها در مقابل جنگ مرکباز آن کسروه ضروری، یعنی پول درآور خیلی جزئی بود.

زیر نفوذ و وسوسه خانم بولتون کلیفورد تصمیم گرفت در این جنگ هم وارد شود و شهرت را بوسیله کارهای صنعتی بدست آورد، از طرفی خانم بولتون هم او را به تصرف آورده بود، خانم بولتون او را مرد می کرد در صورتی که کتی هیچوقت باین فکر نبود، کتی او را منزوی و احساساتی بار آورده بود که همه اش بفکر خود و خانه اش باشد. ولی خانم بولتون او را از امور خارجی مطلع می کرد، باطن او خیلی نرم ولی ظاهر او خشک و موثر شده بود.

کلیفورد بلند شد که یکدفعه دیگر سری بمعادن بزند، در آنجا او را بوسیله يك آسانسور به ته معدن برده و به محل کار کشیدند، چیزهایی که آموخته بود دو مرتبه بفکرش آمد، بوسیله ی لاوک او را باین طرف و آن طرف می بردند رئیس کارکرها یا يك نور افکن قوی جاها را نشان می داد، کلیفورد خیلی کم حرف می زد ولی فکرش شروع بکار کرده بود.

دو مرتبه شروع کرد به مطالعه کتابهایی که درخصوص استخراج معادن ذغال سنگ نوشته شده بود اخبار دولتی را مطالعه مینمود. با دقت همه اخبار راجع به ذغال و امور شیمیائی آن که در آلمان به تجربه رسیده بود میخواند. البته همه ی اکتشافات را تا آنجا که ممکن بود پنهان داشته بودند. وقتی که شخص این اخبار صنعتی را مطالعه میکرد دهانش از تعجب باز میماند، مهارت عجیب و مافوق قدرت بشری بود، گوئی شیطان قدرت شیطانی خود را به بشر داده بود که فنون صنعتی را کشف کنند. در این زمینه بشر مثل خدایان یا مثل اجنه فعالیت میکرد که با کشفیات جدیدی نائل شود. این فعالیت بشر مافوق قوای ذهنی و فکری بود. وقتی که کلیفورد بزندگی مهیج و پرشور و شور انسان وارد میشد متوجه می گردید که این مردان گوشه نشین و بخود پرداخته در مقابل آنها بجه هائی ضعیف هستند تفاوت بین آن ها خیلی زیاد و وحشتناک بود. ولی بگذار باشد، بگذار مردم بطرف حماقت عمومی بلغزند و در زندگی احساساتی و فکری «انسان» فرو روند کلیفورد اهمیت نمی داد. بگذار همه از بین بروند او فقط به طرق جدیدی که درباره استخراج ذغال کشف شده بود علاقه نشان می داد که تورشال را از این وضعیت بیرون بیاورد.

هر روز به معدن میرفت، يك مدیر برای کارهای خارجی و یکی هم برای داخل معدن و يك مدیر کل هم با عده ای مهندس داشت، چه کارخانه ای! حس می کرد قدرت جدیدی در درون او ایجاد شده، او نسبت به همه ی این مردم، صد ها کارگر حکمروائی میکرد چه قدرتی!

چنین بنظر میآمد که دو مرتبه متولد شده، زندگی جدیدی را شروع کرده است، زندگی با کتی او را بمرک نزدیک میکرد، زندگی منزوی، تنها، احساساتی و معنوی! بگذار همه بروند، این زندگی از ذغال و کارهای معدن به نظر او خشن تر می آمد. هوای کثیف و پراز گاز معدن را بر اکسیژن ترجیح میداد. او قدرتمند شده بود. دست بکاری زده بود و میخواست آنرا انجام دهد. پیروز شود، پیروز! نه آنطور بوسیله داستانهایش، آن قطنبردی شیطانی بود، ولی این يك فتح واقعی، شمار میرفت.

دراول خیال می کرد حل این معمی بوسله برق خواهد بود، • مادن ذغال را به کارخانه- های برق تبدیل کند، ضمیمه جدیدی تولید شده بود، آلمانها نرنی اختراعی کرده بودند که ذغال آن خود بخود ریخته می شد و آتش انداز لازم نداشت. این ذغال بمقدار کم و تحت شرایط مهمنی حرارت زیادی ایجاد می نمود .

فکر تهیه يك ذغال جدید که خیلی کند بسوزد و حرارتش هم زیاد باشد در حله اول کلیفورد را جلب کرد . البته بایستی محرك دیگری غیر از هوا داشته باشد که این طور ذغال بسوزد . شروع به کسب تجربه نمود یکی از اشخاصی که شهرت بسزائی در امور شیمیائی داشت برای همکاری برگزید .

خودش را پیروز می دانست بالاخره از خودش بیرون آمده بود ، هنر نتوانا نسته بسود این کار را انجام دهد ، هنر آن را بدتر از آنچه که بود کرده بود ، خوشبختانه حالا راه آن را پیدا کرده بود . متوجه نبود که وجود خانم بولتون تا چه اندازه موثر است و نمی دانست چه ارتباطی با او دارد ، با وجود این وقتی که با او تنها می شد صدایش به لحن صمیمانه ی تبدیل می یافت .

با کتی کمی خشك صحبت می کرد، حس می کرد که همه چیز را مدیون اوست بی اندازه باو احترام می گذاشت . ولی کتی احترامش ظاهری بود . واضح بود که کلیفورد باطنا از او وحشت دارد ، زندگی او بوجود کتی متکی بود و زنی مثل کتی باسانی می توانست آن را متزلزل نماید. کلیفورد با وحشت و تقریبا مطیعانه با او رفتار می کرد، ولی در موقع صحبت آهنگ صدایش خشك و سخت بود و در حضور او کمتر حرف میزد . و قهقهه با خانم بولتون بود، خودش را يك آتاسرد فرض می کرد صدایش خیلی سریع و روان بود، می گذاشت که صورتش را بتراشد و بدن او را بشوید و مالتش دهد ، درست مثل يك بچه .

فصل دهم

کتی اکنون می توانست اوقات طولانی تنها باشد، مردم کمتر به ورا کبی می آمدند . کلیفورد دیگر به آن ها احتیاجی نداشت، حتی مخالف رفقای قدیمی شده بود . ترجیح می داد به رادیو که آن را با مخارج و مشقت زیاد نصب کرده بود گوش کند ، می توانست در همان مهدلند فرانکفورت و مادرید را بگیرد ، ساعت های متناهی تنها می نشست و به رادیو گوش میکرد . در مقابل رادیو مبهوت مانند اشخاصیکه فکر خود را از دست داده می نشست کتی تعجب می کرد .

آیا واقعا گوش میداد ؟ یا این که حالتی خواب آور بر او مسلط شده بود کتی نمیتوانست بفهمد با طاق خود میرفت و یا این که بکلی از باغ فرار میکرد، نوعی از جنون بر او مسلط میشد ، وحشت از هر نوع تمدن .

کلیفورد اکنون در طلسم صنعتی گرفتار شده بود . موجودی باطنا نرم و ظاهرا سخت و خشن شده بسود مثل خرچك ! کتی این تمهید و بهران را هم ثمره ی نفوذ خانم

بولتون میدانست :

ولی این مرد بزرگ و مفید برای جامعه و قتیکه بزندگی انزوا و احساساتی خود بر مهکشت شخصی ابله بود ، گئی را می پرستید ، زیرا او زنش بود و برای او یک وجود عالی بشمار میرفت و او را بایک حماقت عجیب کور کورانه می پرستید و مثل یک وحشتی که با وحشت بت خود را می پرستد ! همه چیز را برای او می خواست ، میل داشت گئی برایش قسم بخورد که او را ترک نکند و او را از خود نرانند .

پس از آنکه گئی کلید آن کلبه را بدست آورد به کلیفورد گفت :

– آیا واقعا میل داری که یکروز من بچه دار شوم ؟

نگاهی مبهم و مرموز در چشمان پدیده رنگ کلیفورد درخشید و گفت :

– اگر اختلافی بین ما ایجاد نکند ، من اهمیت نمی دهم .

– اختلاف برای چه ؟

– برای عشق ما نسبت به یکدیگر ، اگر ممکن است آنرا متزلزل کند با آن مخالفم .

ممکن است منم روزی نادر بداشتن بچه ای از خودم بشم .

گئی متعجب او را نگاه میکرد ، کلیفورد ناراحت شده بود . گئی پرسید :

– پس اگر من بچه ای داشته باشم شما دوست ندارید ؟

کلیفورد با عجله جواب داد :

– شما گفتم اگر بعشق ما خللی وارد نیارود من راضیم ولی اگر برخلاف این باشد جدا با

آن مخالفت می کنم .

گئی در جواب اوساکت میماند ، این صحبتها درست مثل پر حرفی ابلهان بودند . خودش هم

نمیدانست راجع به چه صحبت میکند . گئی با طعنه گفت :

– او ، نه آن هیچ تغییری در احساسات من نسبت بشما نخواهد داد .

– راستی؟ مقصود من همین است ، اگر اینطور باشد من هیچ اهمیت نمی دهم . خیلی خوشوقت

میشوم از این که یک کودک دورخانه بدود و شخص درباره ای آینده او بیندیشد ، آنوقت من علتی برای

کوشش خواهم داشت ، زیرا او بچه ای شماس ، این طور نیست عزیزم؟ درست مثل اینکه بچه ای خودم

است ، زیرا وجود شما در این موضوع موثر است ، من وارد نمیشوم ، وجود من صفر است . شما در این

زندگی بزرگ هستید من واقعا برای شما هیچم ، من فقط برای شما و آتیه ای شما زنده ام ، برای خودم

هیچ فوتم .

گئی این حرفها را با وحشت و رنج می شنید و وجود این انسان عجیب نیمه حقیقی بود . کدام

مرد با احساسات چنین حرفهایی را به یکزن می گفت ؟ کدام مرد با شرافت می گذاشت که این بار زندگی

روی دوش یکزن بماند و او را بحال خودش ول کند ؟

نیم ساعت بعد گئی صدای کلیفورد را که با محبتی بی معنی با خانم بولتون صحبت می کرد

می شنید ، صحبتش مثل این بود که اونیمی معشوقه ونهمی مادر خوانده اش باشد . خانم بولتون با دقت

لباسهای شب او را می پوشید زیرا مهمانان مهمی به آن جا می آمدند .

گئی بعضی اوقات خیال میکرد که واقعا با امریک فاصله ای ندارد حس می کرد که از این

دروغهای نصیحت آمیز هلاک خواهد دیات احمقانه و عجیب ، اخلاق و رفتار کلیفورد وحشت آور را

زیادتر میکردند و اظهارات او درباره‌ی دوست داشتن خصوصی او را مضطرب میساخت ، دیگر چیزی بین آنها نبود، در این ایام بکلی معاشرت آنها قطع شده بود ، حتی دست او را هم با مهربانی نمیگرفت، فاصله‌ی بین آنها خیلی زیاد شده بود ، این اظهارات احمقانه هم به‌شترنمک برزخم او میپاشید. بابایستی راه نجاتی پیدا کند و یا اینکه از این تعدی خواهد مرد.

در این اوقات تا آنجا که میتوانست به‌جنگل فرار میکرد. یکروز بعد از ظهر در کنار جنگل نشسته و زمزمه‌ی نهر آب کوچک را گوش میکرد، جنگلبان باو نزدیک شد و با احترام سلام کرد کله‌دی باو داد و گفت :

- خانم، برای شما کلیدی ساختمام .

کنی با اضطراب جواب داد :

- متشکرم !

- البته آنجا تمیز و قشنگ نیست ، ولی تا آنجا که ممکن است آنرا تمیز کرده‌ام .

- من نمیخواستم شما را زحمت بدهم.

- نه هیچگونه زحمتی نبود . تقریباً يك هفته است که مرغها را نشانده‌ام ، ا ز شما نمی ترسند . من فقط صبح و شب بآن ها سرکشی می کنم . تا آنجا که ممکن است بشما در دسر نخواهم داد .

- شما باعث زحمت من هستید؟ اگر اینطور خیال میکنید ، من ترجیح میدهم که اصلاً بآنجا نروم .

جنگلبان با چشمان زیرك خود او را نگاه می کرد. نگاهش مهربان ولی غمنا آشنا بود ، گرچه به نظر مریض می آمد و کاهگاهی سرفه میکرد لیکن سالم و با هوش بود . کنی سؤال کرد :

- شما سرفه میکنید ؟

- چیزی نیست ، آخرین دفعه که سرما خوردم این سرفه برایم ماند ولی مهم نیست. از کنی خیلی فاصله گرفته بود باو نزدیک نمیشد . کنی هرروز صبح و بعد از ظهر به کلبه میرفت ولی او هیچوقت در آنجا نبود ، بدون شك عدا از روبرو شدن با او خود داری می کرد ، میخواست در انزوا بسربرد .

کلبه را کاملاً تمیز کرده و يك مهز كوچك و يك صندلی هم نزدیک بخاری گذاشته بود . همزمان در بخاری چیده و اسبابهای خود را تا آنجا که ممکن بود پنهان کرده بود، در بیرون اطاق كوچك و پستی درست کرده و از شاخه و کاه لانه هائی برای مرغان ساخته بود. یکروز که کنی به آنجا آمد دود مرغ قهوه‌ای که با احتیاط و صبانی روی تخمها خوابیده بودند مشاهده کرد. مرغها با تکبر قدق میکردند. دیدن این منظره دل کنی را شکست، او هرگز مانند یکزن مورد استفاده قرار نگرفته بود، خیر او زن نبود . چقدر وحشتناک !

روز بعد هر پنج لانه اشغال شده بودند سه مرغ قهوه‌ای ، يك خاکستری و یکی سیاه همه خودشان را روی تخمها جمع کرده و با تبختری زنانه پره‌های خود را نوک مهزدند و با چشمانی براق کنی را تماشا میکردند . هر قدر که او نزدیک میشد صدائی آمیخته با وحشت و صبانیت از خود بیرون میآوردند .

کئی يك ظرف دانه در کلبه پیدا کرد و بادست خود بآنها داد ولی فقط یکی از آنها خشمگین دانه ها را از دست او برمیچید بطوریکه کئی متوحش شده بود . بیچاره مادر ها نه می خوردند و نه می نوشیدند ، در يك قوطی کوچک برای آن آب آورد یکی از آنها که میخورد خوشحال میشد .

از این به بعد هرروز نزد مرغ ها می آمد فقط این ها بودند که او را دل کرم میکردند صحبت های کلیفورد و اطرافیانیش بکلی او را دلسرد کرده بودند . يك نامه اتفاقی که از میشل می رسید قدری او را سرگرم میکرد ، کئی مطمئن بود که اگر وضع بدین منوال ادامه یابد هلاک خواهد شد .

هنوز بهار بود ، شکوفه های سرسبز و تازه درختان فندق مثل دانه های باران میدرخشیدند چقدر وحشتناک بود در بهار شخص دلمرده باشد ، فقط این مرغها بوضع عجیبی روی تخمهای خود خوابیده وقت قد میکردند ، سوای آنها همه چیز سرد و بیروح بود کئی همیشه در حال اغماز و بیهوشی بسر میبرد .

بعد از ظهر یکی از روزهای آفتابی که گلهای زیبای بهاری زیر درختان فندق ریخته و بنفشه ها در کنار جاده خودنمایی میکردند ، کئی بطرف مرغدانی آمد ، يك جوجه فشنگ و ظریف جلو یکی از لانه ها میدوید ، مادرش باوحشت از جا پرید ، جوجه ی خاکستری رنگ و فیه ای بود خالهای سیاهی او را فشنگ تر جلوه میداد ، مخلوقی آشپاره وزنده بود . کئی بانشاط وشغف مخصوص او را تماشا میکرد . زندگی! زیبا وبدون ترس! زندگی جدید! مخلوق جدید! چقدر فشنگ وبدون ترس! همانطور که باسرعت میدوید توی لانه پرید وزیرهای مادرش پنهان شد . از فریاد موحش مادرش ابدان ترسید ، آنرا ببازی همگرفت ، پس از چند لحظه سر کوچولی خود را از زیر پیرهای مادرش بیرون آورده و سرکشی میکرد .

کئی متحیر شده بود ، بدبختی خود را که دیگر غیر قابل تحمل شده بود حس میکرد . فقط يك آرزو داشت ، آن این بود که روز ها برای گردش به جنگل برود ، ولی بعضی روز ها مجبور بود که در وراکبی مانده و به وظائف مهمانداری خود برسد ، مهفهمید که رفته رفته محو و دیوانه میشود .

یکروز صبر بدون توجه به مهمانها پس از صرف چای به جنگل فرار کرد . وقت دیر شده بود از کنار باغ بسرعت میرفت مثل اشخاصی که میترسند مه ادا کسی از عقب صداشان کند ، وقتی که به جنگل رسید خورشید برافروخته شده بود کئی باعجله از وسط کلبه ها میگذشت ، تقریباً مدهوش در حالیکه رنگش قرمز شده بود به کلبه رسید ، جنگلبان آنجا بود . کتش را بیرون آورده و در کلبه را می بست که ساکنین کوچک آن سالم بماتند ، ولی هنوز يك جوجه کوچولو این طرف و آن طرف میدوید و صدای مضطرب مادرش که او را صدا میکرد توجهی نداشت . کئی با خجالت و در حالیکه نفسش بشماره افتاده بود جنگلبان را نکریست و مثل این که از وجود او بی اطلاع است گفت :

— من آمده ام جوجه ها را به بینم ، زیادت تر نشده اند ؟

— سبوشش تا ، خیلی زیاد است ، بدنوست !

او هم لذت عجیبی از تماشای جوجه های کوچک می برد . کئی به لانه آخری نزدیک شد ،

سه جوجه بدرون آن دویدند ولی سرهای زرد رنگ آنها از وسط پرهای مادرشان پیدا بود و از زیر بدن بزرگ او سر کشی میکردند . کئی دستهای خود را جلو لانه گذاشت ولی مادرشان باشدت اورا نوك زد ، کئی با وحشت و تعجب دست خود را عقب کشید و با صدا متعجبی گفت :

- چقدر دوست دارم آنها! نوازش کنم؟ ولی اوازم بدش میآید، من که نمیخواهم آنها را اذیت کنم .

جنگلبان که عقب او ایستاده بود خندید، به لانه ها نزدیک شد دستش را آهسته و مطمئن در لانه برد، مرغ دست او را نوك میزد ولی نه به آن شدت. دستهای او آهسته از زیر پر و بال مادر يك جوجه كوچك بیرون آورده و آن را جلو کئی گرفت .

- بفرمائید !

کئی آن را گرفت، يك چیز نرم و كوچكى در دست خود احساس کرد، پاهای ظریف و كوچكش بدن ظریفش را نمیتوانستند تحمل کنند ، ولی سر خود را با شجاعت بالا گرفته و بانگه تندى اطراف رامی نگرست و آهسته جيك جيك میکرد، کئی گفت :

- چقدر دوست داشتی، چه چیز قشنگی !

جنگلبان پهلوی او نشست و با علاقه جوجه كوچك را تماشا میکرد، ناکهان قطرات اشك را روی دست کئی مشاهده کرد ، بلند شد و آهسته بطرف لانه دیگری رفت، زیرا غفلتا شعله آرزوهای قدیمی در درون او بیدار شده بودند ، آن احساساتی که امیدوار بود تا ابد بسراغ او نیایند منخواست با این احساسات مبارزه کند، پشتش را به او کرد ولی این احساسات در تمام بدن او جریان پیدا کرده بودند . دومرتبه برگشت و او را نگاه کرد، اویزانو در آمده و دوست خود را آهسته جلو می برد که جوجه بتواند نزد مادر خود برگردد، خیلی محزون بود، حس رحم و شفقتی نسبت باود زدل جنگلبان بیدار شد .

بیخبر باو نزدیک شد پهلوی او ایستاد و جوجه را از او گرفت زیرا کئی از مرغ میترسید آنرا دومرتبه در لانه اش گذاشت ، آتش درونی او تیزتر شد .

از روی وحشت او را نگرست ، قیافه ی کئی حالت دفاعی بخود گرفته بود و باز هم گریه میکرد، از غصه ، یاس از نسل. قلب او ناکهان فرو ریخت. دستهای خود را جلو آورده روی زانوی او گذاشت و با ملایمت گفت :

- گریه نکنید .

ولی کئی دستهایش را روی صورتش گذاشت ، حس میکرد که فقط قلب او شکسته گریه اش علت دیگری نداشت .

جنگلبان دستهایش را روی شانه ی او گذاشت و با ملایمتی شبیه به نوازش آهسته دستش بطرف پشت او پائون می آمد ، این حرکت کور کورانه بود يك نوع احساسات غریزی آن را هدایت میکرد ، کئی دستمالش را پیدا کرده و با بیجارگی کوشش میکرد صورتش را خشك کند .

جنگلبان با صدای طبیعی و ملایم گفت :

- ممکن است به کلبه بپائند؟

آننگاه دستش را روی بازوی او گذاشت و او را بلند کرد آهسته به کلبه برد تا وقتی که داخل

نشندند اورا را نکرده ، سپس میز و صندلی ها را کناری گذاشت و یک پتوی قهوه ای سر بازی روی زمین گسترد .

کئی به حرکت ایستاده اورا تماشا میکرد ، صورت جنگلبان پریده رنگ و نامفهوم بود ، مثل شخصی که بدنبال سرنوشت فرستاده شده باشد ، در کلبه را بست درون آن کاملاً تاریک شد آهسته گفت :

– آنجا دراز بکشید .

کئی با یک اطاعت عجیبی روی پتو دراز کشید ، حس کرد که دستهای مشتاقانه ای او باتشنگ بدن او را لمس میکنند . دست او صورتش را با ملایمت نوازش کرد و باخبره صورت او را بوسید .

• ❁ •

کئی متعجب شده بود ، چرا این کار لازم بود ؟ چرا این عمل ابرهای اندوه را بکنار زده و او را آرامش بخشید ؟ آیا حقیقت داشت ؟ آیا واقعی بود ؟ هنوز فکر زنانه و متجدد او راحت نشده بود . او میدانست که اگر خودش را تسلیم مردی بکند حقیقت است ولی اگر خود را برای خودش نگه دارد مجاز است . حس میکرد هزاران سال پیر شده و دیگر نمیتواند بارزندگی را بردوش بکشد ، او برای تصرف شدن آفریده شده بود ، برای تسلیم شدن .

جنگلبان با آرامش مخصوصی خوابیده بود . او چه حس میکرد ؟ به چه میاندیشید ؟ نمیدانست برای کئی مرد غریبی بود که اصلاً او را نمیشناخت . فقط منتظر بود جرئت نمیکرد سکوت مرموز او را بشکند ، دستهایش را دور او حلقه زده و بدنش کاملاً روی بدن او چسبیده بود ، این عمل خیلی مبهم بود ولی زننده نبود حتی سکوت او هم لذت بخش بود .

وقتی متوجه این موضوع شد که او برخاست و دور شد ، مثل این که او را ترک کند . چند لحظه ایستاد آنگاه در را باز کرد و بیرون رفت . ماه نور درخشان خود را نثار درختان بلوط میکرد . کئی با چابکی برخاست و خود را مرتب کرد و بطرف در رفت .

قسمت پائین جنگل در سایه فرو رفته و تقریباً تاریک بود ، ولی هنوز آسمان کاملاً شفاف می نمود ولی نور نداشت ، جنگلبان که رنگش پریده بود به کئی نزدیک شد و گفت :

– حالا برویم ؟

– کجا ؟

– من باشما تا درباغ میآیم .

جنگلبان هم خود را مرتب نمود در را قفل کرد و آمد ، همانطور که پهلوی کئی راه

میرفت پرسید :

– شما متاسف نیستید ، اینطور نیست ؟

– نه نه ، شما متاسف هستید ؟

– برای آن ؟ نه نه .

– پس از مدتی اضافه کرد :

– ولی چیزهای دیگری وجود دارد

– چه چیزهایی ؟

- سر کلیفورد واشخاص دیگر که اشکالاتی فراهم میکنند .
 - چه اشکالاتی ؟
 - همیشه اینطور است، این اشکالات هم برای شماست و هم برای من
 - پس شما متأسف شده اید ؟
 جنگلبان سرش را بلند کرد و آسمان را نگرید .
 - از يك جهت من خیال میکردم بکلی این کارها را کنار گذاشته‌ام ولی اکنون می بینم
 که از نو شروع کرده‌ام .
 - چه چیز را شروع کرده اید ؟
 - زندگی را !
 با وحشت عجیبی کنی تکرار کرد :
 - زندگی !
 بله این زندگی است که نمیشود از آن گذشت، اگر شما از آن صرف نظر کنید با مرك
 شما مساویست، برای منم اگر آنرا شروع کنم !
 او هنوز تا این اندازه متوجه نبود ولی باز هم ... با خوشحالی گفت :
 - این فقط عشق است .
 - هر چه میخواهد باشد .
 با سکوت در وسط جنگل تاريك راه میرفتند تا اینکه بدریاغ رسیدند .
 کنی با آهنگی مشتاقانه پرسید :
 - شما از من متنفر شده اید ؟
 - نه نه ، هرگز !
 و ناگهان او را محکم به سینه چسبانید با يك عشق که ممکن است مدتها در دل مانده باشد
 تکرار کرد :
 - خیر، خیر، برای من خیلی خوب بود، برای شما چطور ؟
 - برای منم خوب بود .
 جوابش تا اندازه ای بی حقیقت بود زیرا از وجود خود خبر نداشت .
 جنگلبان با خوارت و ملایمت او را بوسید و با صدائی شبیه به ناله گفت :
 - اگر فقط درد دنیا مردمان دیگر نبودند .
 کنی خندید جنگلبان در را برای او باز کرد و گفت :
 - من دیگر جلو تر نمی آیم !
 - نه !
 کنی دستش را جلو آورد که دست بدهد ولی او با هر دو دست او را گرفت ،
 کنی پرسید :
 - دو مرتبه بیایم ؟
 - بله ، بله .
 کنی او را ترك کرد و داخل باغ شد . جنگلبان ایستاد و او را تماشا میکرد اوقاتش از
 اینکه او خود را در زندگی او داخل کرده تلخ بود، میخواست تنها باشد ولی او مانع میشد . دو مرتبه

به جنگل تاریک برگشت، همه چیز آرام بود. ماه غروب کرده بود. صدای موتورهای معادن استیک گیت و وسائط نقلیه را که در جاده حرکت می کردند می شنید، آهسته آهسته از یک تپه برهنه بالا رفت از بالای آن ردیف چراغهای دهکده استیک گیت خود نمائی میکردند، چراغهای تورشال خیلی کم بودند. نورهای زرد رنگ تورشال و چراغهای اطراف آن مانند قمر می آهنگهای مذاب از دور می درخشیدند چراغهای قوی استیک گیت تاریکی شب را می شکافتند. این چراغهای جهنمی نمونه فعالیت و کار دائمی صنعتی میدلند بودند صدای آسانسورها که در استیک گیت کارگران ساعت هفت را بالا می آورد شنیده میشد، معدن سه سربوس کارگر داشت.

از تپه پائین آمد و در سکوت جنگل فرو رفت، کاملاً می دانست که سکوت جنگل چیزی واهی و بی حقیقت است. غوغای صنعت سکوت آنرا درهم شکسته و چراغهای آن گرچه دیده نمیشدند ولی از دور آنرا مسخره می کردند. شخص نمی توانست منزوی و گوشه گیر باشد. دنیا اجازه نمیدهد شخص تنها بماند. حالا اوزنی گیر آورده و خودش را محکوم به درد و محنت زیاد کرده بود، زیرا به تجربه معنی آنرا می دانست.

تقصیر زن نبود، عشق هم تقصیر نداشت، امور جنسی هم بی گناه بودند، گناه و تقصیر در آنجا بود، در آن نورهای جهنمی الکتریک، در آن صداهای کارخانه ها در آن دنیای حریص ماشینی ماشینی که طمع را هم مکانیزه کرده بود، نورهای درخشان فلزات گداخته صداهای وسائط نقلیه خیلی عجیب بودند، این شیطان عظیم بهیچ چیز شباهت نداشت، بزودی جنگل را از بین می برد، دیگر گلهای وحشی به سار نداشتند، همه این گلهای ظریف در آهن پیچیده و از بین خواهند رفت.

ان زن ظریف هم، بیچاره و مایوس، خیلی قشنگتر از آنچه فکر می کرد بود. بیچاره او هم مثل این گلهای وحشی جراحت داشت. او مثل دختران این زمان خشک و خشن نبود ولی بدون شک همچنان که این دنیای صنعتی زندگی ملایم بشر را سخت کرده بود در او هم مون بود ولی او این طور نبود خیلی رقیو القلب بود مانند همین گلهای وحشی. بایستی او را حمایت کند و او این که برای مدت کوتاهی باشد، قبل از این که این دنیای مجنون و آهنین او و خودش را سخت و خشک کند.

با این افکار به خانه رفت چراغ را روشن کرد، آتش افروخت، شام خود را که عبارت از نان و پنیر و پیازچه و قدری آبجو بود صرف کرد. اطاقش تمیز بود، هنوز آتش در بخاری شعله میکشید چراغ نفتی درست در وسط میز آویزان شده بود، کوشش می کرد کتابی در خصوص هندوستان مطالعه کند، ولی امشب نمی توانست پهلوی آتش نشست، سیگار نمی کشید چند جرعه آبجو نوشید و در خصوص کتی فکر می کرد.

در حقیقت از اتفاقی که افتاده بود متأسف شده بود، شاید این تأسف بیشتر برای خاطر او بود چیزهایی را پیش بینی می کرد، فکر نمی کرد که این خطا کاری و گناه است. هیچگونه عذاب وجدانی نداشت، او میدانست که وجدان فقط ترس از اجتماع یا ترس از خود است، او از خودش نمی ترسید ولی از اجتماع وحشت داشت زن! اگر او می توانست با او در آنجا بماند و کسی دیگر در دنیا نباشد! آرزوهای او از نو بیدار می شدند و مثل پرندگان بجهش درمی آمدند. در عین حال از تظاهر در دنیای خارج وحشت داشت. نورهای قوی و شوم الکتریک روی شانه های او فشار می آوردند. آن زن بیچاره موجودی بود که از نو آرزوهای او را بیدار کرده و او را اسیر نموده بود.

آرزوهای او از نو بیدار شده و او را ناراحت کرده بودند، زیرا اوسالها از مرد وزن جدا می‌زیست. بلندشد - و مرتبه کتش را پوشید و تفنگش را برداشت، چراغ را پائین کشید و بیرون رفت ستارگان می‌درخشیدند، آهسته و آرام درحالی‌که آمال قدیمی برووجود اومسلط شده بودند در تاریکی جنگل راه می‌رفت. او تاریکی را دوست داشت و خود را در درون آن پنهان می‌کرد، ناراحتی شهوانی افکار او را مختل کرده بود، آتش شهوت در رکهایش زبانه می‌کشید. او چه خوب بود اگر این مردمان حریص در دنیا نبودند! اگر این انوار جهنمی تاریکی راحتی بخش شب را از زمین نمی‌بردند او نمی‌توانست با آن زن زندگانی طبیعی و ایده‌آلی خود را بدست آورد، کاش مردانی پیدا می‌شدند که دوش بدوش او بر علیه این زندگی بجنگند، ولی همه مردم بآن پیوسته بودند و به آن اشیاء اقتضای می‌کردند، مستهلك شدن در آن زندگی وحشی و خشن برای آن‌ها يك نوع پیروزی بشمار می‌رفت.

... گمنی هم با عجله بطرف خانه می‌رفت، فکری نداشت فقط می‌اندیشید که در غیاب او چه می‌اندیشند، بایستی برای شام حاضر باشد. بخانه رسید از اینکه درها بسته شده بودند ناراحت شد، زنک را کشید، خانم بولتون در را باز کرد و باشیطنت گفت:
- او، من خیال می‌کردم خدای نکرده شما کم شده‌اید، گرچه هنوز سر کلیفوردمار را صدانکرده، آقای سلینی نزد اوست درباره چیزی با هم صحبت می‌کنند، گمان می‌کنم شام این‌جا باشد. این‌طور نیست؟
- گمان می‌کنم.

- اجازه می‌فرمائید شام را يك ربع ساعت به تاخیر بیندازم تا با راحتی لباسهایتان را عوض کنید؟
- بد نیست.

آقای لینلی رئیس کل کارگران، مردی من وارا هالی شمال انگلستان بود، اخلاق او نه کارگری بود و نه طوری که با کلیفورد سازگار باشد، گمنی آقای لینلی را دوست می‌داشت و مایل بود که بجای زن کلیفورد زن او باشد.

لینلی شام آنجا ماند و گمنی از او پذیرائی کرد، روش او در پذیرائی خیلی مودب و دقیق بود که همه او را دوست داشتند، افکار خود را ماهرانه پنهان می‌داشت، این مهارت جزء طبیعت ثانوی او شده بود، تعجب در اینجا بود وقتی که به این کارها شروع می‌کرد بکلی افکار دیگر و آلام درونی خود را فراموش می‌نمود. با حوصله کارهای خود را انجام می‌داد همین که تنها میشد به افکار خود می‌پرداخت.

وقتی که در اطاق خود تنها شد حس کرد که حواسش مختل و منشوش است، نمی‌دانست به چه فکر می‌کند. راستی او چه نوع مردی بود؟ واقعا او را دوست می‌داشت؟ معلوم نبود، ولی محبت شدیدی نسبت باو داشت، ممکن بود این محبت را نسبت به همه، زنان دیگر داشته باشد، با این حال مردی عاشق پیشه و پر شور بود. بعید نبود که تظاهر باشد و این عشق را نسبت به دیگران هم ابراز دارد، این محبت خصوصی نبود، در واقع او برای این مرد يك زن بود، يك زن.

شاید صلاح در این بود که این‌طور باشد، بالاخره نسبت به زن بودن او مهربان بود در صورتیکه مردان دیگر این‌طور نبودند، مردان دیگر نسبت به شخصیت او علاقه نشان می‌داد نه به زن بودن او،

بلکه تا اندازه ای از این جهت تنگتر داشتند. مردها به کونستنس رسید و با خانم چاترلی مهربان بودند ولی به خودش واقعی نمیگذاشتند.

روز بعد به جنگل رفت هوا گرفته بود، مه خاستری رنگی در زیر درختان فندق پیچیده بود تمام درختان در سکوت مرموزی کوشش میکردند شکوفه های خود را بشکنند امروز کنی میتواند این علاقه را در بدن خودش کند در نوک این درختان عظیم، غده های کوچک شیرینی سعی داشتند به برگ های کوچک قهوه ای تبدیل شوند.

جلو کلبه رسید ولی او نبود، تقریباً در انتظار او ایستاد، جوجه ها با سرعت در اطراف می دویدند، همگی آنها مثل حشرات سبک بود، مادران از بی مبالائی آن ها مضطربانه صدا می کردند، کنی نشست و به تماشای آن ها مشغول شد ولی در حقیقت در انتظار او بود به مرغها توجهی نداشت.

وقت در تنهایی مانند رویا میگذشت، اونمی آمد، واوهم منتظر بود، بعد از ظهر شده او هنوز نیامده بود، بایستی بمنزل برود و برای جای حاضر باشد، بسختی بخودش فشار میآورد که آنجا را ترک کند، هنگام مراجعت نرمک نرمک باران میآمد. کلیفورد که او را مشغول تکاندن کلاهش دید پرسید:

— دوبرقه باران می آید؟

— نه نم.

ساکت مشغول ریختن چای شد، زیر فشاری نامرئی فرار گرفته بود، میل داشت امروز جنگلبان را به بوند، تاحقیقت را دریابد. کلیفورد پرسید:

— ممکن است چند صفحه برای شما بخوانم؟

کنی او را نگاه کرد. آیا چیزی فهمیده بود؟ بالاخره جواب داد:

— بهار اثر عجیبی در من دارد، گمان می کنم احتیاج به استراحت دارم.

— هر طور که میل شماست، حالتان که بد نیست؟

— نه، فقط یکنوع خستگی است که در بهار عارض میشود. می خواهید با خانم بولتون

بازی کنید؟

— نه به رادیو گوش می کنم.

در صدای او رضایت عجیبی حس میشد. کنی با طاق خود رفت و صدای رادیو بنظر کنی مثل فریادهائی که در خیابان بلند است می آمد. بارانی بنفش خود را پوشید از در پهلوی باغ بیرون آمد. دانه های باران مانند نقابی چهره ی دنیا را پوشیده بود، همه جا مرموز و ساکت بود، خیلی با سرعت از کنار باغ می رفت، بدن او گرم شد بارانی را بیرون آورد.

جنگل ساکت و آرام بود، غنچه های نوشگرفته و شکوفه های که در انتظار شکفتن بسر میبردند در تاریکی میدرخشیدند. تنه درختان خم شده مانند بدن های عریان برق میزدند کنی در آنجا منتظر شد جوجه ها زیر بال مادرشان پنهان شده بودند فقط یکی دوتا از آن ها که شرور و ترس بودند با تردید در اطراف میدویدند.

هنوز نیامده بود! لابد در خارج کاری داشته، با کلید خود در کلبه را باز کرد همه جا تمیز بود، قوطی ها پر از دانه و پتوها تاشده روی طاقچه گذاشته شده بودند، یکدسته کاه در گوشه ای

ریخته و چراغ بادی در گوشه‌ای آویزان شده بود میز و صندلی در همان جای قبلی باقی بودند .
 کنی روی یک چهارپایه جلو در نشست ، باران آهسته میبارید ، باد بدون صدا شاخه های
 درختان را تکان میداد ، درختان زنده وقوی ولی ساکت بودند . شب نزدیک میشد ، بایستی بخانه
 بر کرد . آه ، چرا اونیا آمد ؟ شاید از او پرهیز میکرد !

ولی نه ، آمد ، مانند شوهرها یک ژاکت چرمی که بازان آنرا خوس و براق کرده بود
 در بر داشت . سلام کوتاهی کرد و بطرف مرغدانی رفت همه جار را با دقت بررسی کرد سپس
 در را بست . و آهسته بطرف او آمد ، کنی هنوز روی چهارپایه نشسته بود . ملور نزدیک اوزیر پناه ایستاد
 و باله‌جی عامیانه و صدائی که شبیه به طنین بود گفت :

- پس شما آمدید ؟

کنی سرش را بلند کرد و او را نگریست .

- بله ، شما چرا دیر آمدید ؟

- من . . .

حرف خود را قطع نمود و متوجه جنگل شد . کنی چهار پایه را کنار گذاشت و پرسید :

- مه‌خواهید داخل شوید ؟

جنگلبان با چشمان شرور خود او را نگاه کرد .

- مردم از آمدن شما هر شب باینجا خیالهایی نمیکند ؟

کنی از این سؤال خود را باخت جواب داد :

- هیچکس نمیداند که من باینجا می‌آیم .

- بزودی خواهند فهمید ، اگر بفهمند آنوقت چه خواهد شد ؟

کنی برای پیدا کردن جواب معطل ماند بالاخره گفت :

- از کجا می‌فهمند ؟

- مردم زود می‌فهمند .

لبهای کنی مرتعش شده بود

- بسیار خوب بفهمند ، کاری از من ساخته نیست .

جنگلبان آهسته گفت :

- نه شما میتوانید با نیامدن خود از این اتفاق جلوگیری کنید .

کنی زیر لب گفت :

- ولی نمی‌خواهم .

ملور لحظه‌ای جنگل را نگریست و ساکت ماند ، پس از مدتی سؤال کرد :

- اگر مردم بفهمند ... فکر کنید اگر مردم بفهمند آنوقت چقدر شما خودتان را پست

کرده‌اید . بانو کر شوهرتان

- پس از این قرار شما مرا نمی‌خواهید .

- فکر کنید اگر سر کلیمفورد یا مردم متوجه شوند ، چه خواهند گفت ؟

- بهار خوب من می‌روم .

- کجا ؟

- هر جا كه بشود، مادرم بیست هزار لیره برایم گذاشته كه كلیفورد نمیتواند آنرا تصرف كند، من میتوانم هر جا كه بخواهم بروم و خواهم رفت.

- اگر اتفاقاتی نتوانستید بروید ؟

- بسیار خوب، بسیار خوب، هر چه میخواهد بشود، من اهمیت نمیدهم .

- حالا اینطور می گوئید، شما بایستی دقت كنید كه چیزی نشود، بخاطر داشته باشید بایك جنگلبان رابطه دارید، این موضوع با این كه اگر من يك مرد محترم و از طبقه ی خودتان بودم فرق دارد ؟؟ شما بایستی مواظب باشید .

- هر چه می شود بشود، من از شخصیت خود متنفرم، حس میکنم وقتی كه مردم مرا سركار علیه خطاب می كنند، طرز صحبتشان مسخره آمیز است، حتی شما، شما هم مرا مسخره می كنید .

- من ؟

برای اولین مرتبه مستقیما بچشمان او نگاه كرد و گفت :

- من هرگز شما را مسخره نمیكنم .

همچنان كه او در چشمان كنی نگاه میکرد، كنی میدید كه چشمان او تاریك شده و مردمكهای چشمان او تنبل میشوند . مهلور با صدائی خشن پرسید :

- شما از خطر نمی ترسید ؟ خیلی بد است باید تا كار از كار نگذشته از آن جلو گیری نمائید .

لحن صحبتش آمرانه و تقریبا جنبه نصیحت داشت، كنی جواب داد :

- من چیزی ندارم كه از دست دادن آن برایم دشوار باشد و آن چیزی كه دارم ارزشی ندارد ! از دست دادنش برایم خوشحالهست، ولی شما چطور ؟ آیا از خودتان می ترسید ؟

- من ؟؟؟ اوه بله، من میترسم ؟؟ از بعضی چیزها .

- از چه چیزها ؟

مهلور سرش را برگرداند و اشاره بدنهای خارج كرد :

- مردم عده شان زیاد است .

و ناگهان خم شد و صورت محزون او را بوسید، حالتش بكلی دگرگون شده بود.

- نه، نه من نمیترسم، بگذار ما باهم باشیم بقیه را فراموش كن . اما ممكن است شما

هر وقت متأسف شدید جلوش را بگیرید .

كنی آهسته گفت :

- مرا از خود دور نكن .

مهلور دست خو را زیر چانه ی او گذاشت و دومرتبه او را بوسید و زیر لب گفت :

- پس بگذارید داخل شویم و باران. خود را بیرون بیاورید .

تفنگ خود را برداشت، ژاكش را بیرون آورد، پتوهارا برداشت و گفت :

- من يك پتوی دیگر هم آورده ام كه اگر مایل باشید روی خود بیندازیم

- من زیاد وقت ندارم، بایستی ساعت هفت ونیم برای شام حاضر باشم .

مه لور باجابکی ساعتش را نگریست و گفت :

— بهارخوب !

آنکاه در را بست و چراغ بادی را روشن کرد و باو نزدیک شد ...

فصل یازدهم

روز بعد بموض اینکه به جنگل برود با کلیفورد به اتویت رفت . در این اواخر يك شوفر جوان وقعی آورده بودند، گاهگاهی میتوانست با کلیفورد بیرون برود و در موقع لزوم شوفر کلیفورد را کمک می کرد .

کلیفورد خیلی میل داشت چندروز یکمرتبه به ملاقات لسل و نیتز پدرخوانده اش که در شیلی حال زندگی می کرد برود. ویتز مردی محترم و مسن و یکی از متمولین و مالکین معادن ذغال بود که در زمان کینک ادوارد دارای درآمد سرشاری بود و در آن اوقات که کینک ادوارد برای شکار به شیلی حال می آمد لسل و ویتز میزبانش می شد. خانه او خیلی زیبا و فوق العاده باسلیقه تزئین شده بود در اطراف این کاخ منازل کارگران قرار داشتند. لسل و نیتز خیلی با کلیفورد گرم می گرفت البته شخصا برای او احتیاسی قائل نمیشد، ولی بجهت عکسهای که از او در روزنامه ها چاپ میشد احترام می گذاشت، نسبت به کتی هم خیلی خوش رفتار بود. او را يك دختر محبوب و جذاب میدید که کلیفورد او را ضایع کرده . دلسوزی او بیشتر از این جهت بود که کتی نمیتوانست و ارثی برای وراکبی بیاورد، او خودش هم وارث نداشت .

کتی نمیدانست اگر لسل بفهمد که او با جنگلبان کلیفورد روابطی پیدا کرده چه خواهد گفت، بدون شك متنفر میشد، زیرا او از طبقه کارگر بدش می آمد، البته اگر او مردی اشرافی و از طبقه خودشان بود اهمیت نمیداد، زیرا لسل وی را يك هدیه طبعی میدانست معتقد بود این جاذبه و زیبایی نبایستی بیهوده از بین برود همیشه او را «دختر عزیز» خطاب میکرد و با وجود خودداری کتی تا بلوهای نقاشان قرن هیجدهم را باو میداد .

کتی دوسه روز از رفتن به جنگل خودداری کرد و حس میکرد تا مدت مدیدی نخواهد رفت ولی در واقع خیالی محال بود، مردی منتظر او بود و او را می خواست . ممکن بود نرود؟ روز چهارم بی اندازه ناراحت شد ، همه ی وسائلی که ممکن بود با آن ها خود را از چنگ این تاراجی نجات دهد بنظر آورد ، به ملاقات آشنایان خود برود ، با اتومبیل به شفیلد سری بزند ، هیچکدام دلچسب نبودند ، بالاخره تصمیم گرفت تنها خودش کند اما نه بطرف جنگل در جهت مخالف آن . از در آهنی کوچکی که در آن سمت بساغ قرار داشت بیرون آمد و بسمت مارهی رفت .

هوا خفه و مه آلود بود، او در بحر افکار خود غوطه ور شده بود، اما فکر نمی کرد ، حالت او به تحریر بیشتر شبیه بود، از خود و از دنیای خارج بیخبر بود ناگهان صدای سگی در مارهی او را متوجه ساخت، مارهی نام مرتع وسیعی بود که تا پشت دیوار باغ ادامه داشت ولی اومدنی بود که باینجا نیامده بود ، بمسك بزرگ سفیدی که پارس می کرد گفت :

— بل! مرا نمی شناسی ؟

کنی متوحش عقب رفت، بل غره میکشید و مانع از این بود که کنی وارد مزرعه شود. خانم فلینت که زنی هم سن کنی بود ازدور پیدا شد. این زن معلم مدرسه و مستاجر کلیفور د بود که کنی نسبت باوسوه ظن داشت و بنظر او زنی متقلب میآمد. از دیدن کنی خانم فلینت مثل دخترهای جوان قرمز شد.

— اوه ، خانم چاترلی ! . . . بل ، بل ، چرا به خانم چاترلی حمله می کنی ؟ ساکت شو !

با دستمال سفیدی که در دست داشت سك را نهیب زد و بطرف کنی آمد با هم دست دادند . کنی گفت :

— او مرا میشناخت .

— البته شمارا می شناسد خانم، ولی مدتهاست که شمارا ندیده، امیدوارم که حالتان بهتر شده باشد .

— بله متشکرم ، حالم بهتر است .

— من در طول زمستان شمارا ندیدم ، تشریف میآورید بچه را به بینید ؟ کنی مردود شد .

— بله ، فقط چند دقیقه .

خانم فلینت با حرکی وحشیانه جلو دوید ، کنی آهسته از عفت او برام افتاد او وارد آشپزخانه ی تاریک شد، قوری روی آتش میجوشید، خانم فلینت برگشت و گفت :

— امیدوارم میبخشید، ممکن است تشریف بیاورید این اطاق ؟

کنی به اطاق پذیرائی وارد شد، روی میز بدتر کیبی بابی سلیقه گی ظروف چای را چیده بودند ، کلفت خجالت زده در گوشه ای ایستاد، يك دختر بچه زرنك و با هوش که تقریباً یکساله بود روی اطاق در وسط اسباب بازیهایش نشسته بود . کنی گفت :

— چه موجود عزیزی ! چه خوب رشد کرده ، دختر بزرگی شده .

خانم فلینت روبه طفل نمود و پرسید :

— این خانم کیست ؟ میدانی بدیدن تو آمده ؟ هان ژوز فین ! خانم چاترلی را

می شناسی ؟

دختر کوچولو به کنی خیره شد ، اصلاً اعتنائی به خانم چاترلی نداشت . کنی گفت :

— بیابهلوی من، میآئی ؟

او را بر داشت و روی زانوی خود گذاشت ، گرمی لذت بخش بدن طفل را حس کرد ، چقدر لذت بخش بود بچه را روی زانو بگیرد ، بازو های ظریف و كوچك او چقدر زیبا بودند !

— من مشغول صرف چای بودم، بوك به بازار رفته، ممکن است يك فنجان از این چای بنوشید . کرجه میدانم موافق طبع شما نیست .

البته خانم فلینت حق داشت، ولی کنی نمیخواست تظاهر کند. خانم فلینت مهزرا از نو مرتب کرد و بهترین فنجانها را جلو او گذاشت . کنی بابچه بازی میکرد و از بی باکی او تعجب مینمود

از گرمی بدن او لذتی شهوانی میبرد. این موجود بی‌پناه و کوچک اینقدر نترس بود، در صورتیکه بزرگها با همه‌ی قدرت خود از وحشت می‌لرزند!

یک قنجان جای پررنگ بانان و گره‌ی مطبوع نوشید، خانم فلینت از جوش‌حالی دست و پای خود را کم کرده بود، مثل این که از یک مردشجاع و مشهوری پذیرائی میکند. ازوراجی‌های زنانه هر دولذت میبردند. خانم فلینت تعارف میکرد:

— این جای لایق شما نبود.

— اتفاقاً خیلی بهتر از خانه‌ی خودمان بود.

البته خانم فلینت بساور نمی‌کرد و ی‌کنی راست میگفت، پس از چند لحظه کنی برخاست و گفت:

— من باید بروم، شوهرم نمیداند کجا هستم، خیلی خیالی است.

خانم فلینت خندید و گفت:

— فکر نمی‌کنند که شما این جا هستید؟ اگر شما دیر بروید منادی بر اطراف

خواهد فرستاد؟

کنی موهای ژولیده کودک را نوازش میکرد؛ او را بوسید و گفت:

— خدا حافظ ژوزفین.

از حاشیه‌ی باغ که گل‌های زیادی دو طرف آن را زینت داده بودند، برای افتادند

کنی گفت:

— چه گل‌های فشنکی!

خانم فلینت با حرص و ولع خاصی گل‌ها را می‌چید و کنی گفت:

— کافیست —، کافیست.

به درباغ رسیدند، خانم فلینت پرسید:

— از کدام طرف می‌روید؟

— از جاده شکارگاه.

— به بونم! اوه، بله گاوها در همین نزدیکی هستند ولی هنوز نیامده‌اند شما بایستی از

دیوار بالا بروید.

— بله میتوانم بالا بروم.

— شاید بتوانم منم بیایم و شما ملحق شوم.

اینجا چراگاه خرکوشان بود، پرندگان در جنگل جورجیر می‌کردند، دهقانی با صدای

بلند کاوَش را که از جاده منحرف شده بود صدا میزد خانم فلینت گفت:

— گاوها چون میدانند لوك باین زودی نخواهد آمد، تا هوا تاریک نشود نمی‌آیند که

شیرشان را بدوشد.

در این موقع به جلو دیوار که تازه درخت‌های کوچک کاج قلمه‌زده شده بود رسیدند.

در قفل شده بود، در وسط علف‌ها یک بطری خالی دیده میشد خانم فلینت توضیح داد:

— ما این بطری خالی را اینجا می‌آوریم تا وقتی که گاوداران شهر می‌دوشند این بطری

را هم پر کنند.

— چه وقت ؟

— هر وقت که باشد ، اغلب صبحها . فعلا خدا حافظ خانم چاترلی ، باز هم تشریف بیاورید ، ملاقات شما خیلی لذت بخش است .

کنی از دیوار بالارفت و از جاده‌ی کوچکی که از بین کاجهای كوچك عبور میکرد براه افتاد . کستن از این قسمت جنگل که تازه احداث شده بود خوشش نمی‌آمد زیرا خیلی زشت و زنده بود . در حالیکه سرش پائین بود و با عجله راه میرفت بفکر بچه خانم فلینت افتاد . بچه‌ی كوچك و عزیز ی بود ولی مثل پدرش قدری پاهایش کوتاه بودند چقدر لذت بخش بود بچه روی زانوی انسان بنشیند . خانم فلینت چیزی بدست آورده بود که او نداشت و ظاهرا نمی‌توانست داشته باشد . بله خانم فلینت مادر شده بود . کنی حسادت میکرد و چاره‌ای نداشت .

ناگهان وجود مردی او را از عالم فکر بیرون آورد از وحشت فریاد کوچکی کشید . این مرد جنگلیان بود که در وسط جاده جلو او را سد کرده بود . جنگلیان با تعجب پرسید :

— چرا ترسیدید ؟

— چطور شما اینجا آمدید ؟

— شما چطور ، در کلبه بودید ؟

— نه ، نه ، من به مارهی رفته بودم .

جنگلیان با کنجکاوی او را نگاه کرد ، کنی مانند اشخاص مقصر سرش را پائین انداخت مه‌لور با لهجه‌ی خشکی سؤال کرد :

— حالا به کلبه میرفتید ؟

— نه ابد ، من در مارهی فارم بودم و کسی هم نمیداند کجا هستم ، دیر شده بایستی زود مراجعت کنم .

جنگلیان بالبخندی تمسخر آمیز گفت :

— مرا بازی میدهید ؟

— نه نه ، فقط ...

— پس چه ؟ ...

جلو آمد و او را در آغوش گرفت : کنی فریادی زد سعی میکرد خود را نجات دهد ، با عجله گفت :

— نه نه ، حالا نه .

— چرا نه ؟ حالا ساعت شش است شما نیم ساعت وقت دارید . نه ، من شمارا میخواهم .

کنی را محکم گرفته بود ، آزادی فطری او میخواست خود را از چنگ او خلاص کند ولی حس دیگری بنحو عجیبی او را تنبل و وادار به تسلیم میکرد . بدنش محکم بساو چسبیده و قدرت دفاع را از وی سلب کرده بود . با کنجکاوی اطراف را نگاه کرد و به کنی گفت :

— بیائید ، بیائید اینجا !!

کنی او را نگریست ، چشمان او حریص ، در خشان بودند ولی نه عاشقانه . اراده از کنی سلب گردیده و اعصابش سنگین شده بودند ، دیگر قدرتی نداشت . تسلیم شد .

کمی روی علفها دراز کشید و تنه درختان را تماشا میکرد، قادر بحر کت نبود، خشک و بهر روح بود بغیر از سگی که جلوا و نشسته و بینش را روی دستهایش گذاشته بود. مه‌لور روی شاخه‌های بریده شده کاج نشست و دست کتی را گرفت:

— چقدر این نوع زندگی شیرین است، مردم اغلب زندگی خود را اینطور بسر می‌برند. ولی خودشان متوجه نیستند.

صدایش مثل کسی بود که در خواب حرف می‌زند، کتی در قهقهه آرام او انگریست.

— راستی؟ شما خوشحال هستید؟

— خیلی خوشحال، فکرش را نکنید.

او مهل نداشت صحبت کند، خم شد و او را بوسید، کتی میل داشت که این بوسه به پایان نرسد. بالاخره بلند شد، آخرین شعاع خورشید از جنگل محو میشد. جنگلبان گفت:

— بهتر است من نیایم.

کتی آهسته بطرف خانه رفت در خود چیز دیگری احساس میکرد، شخصیت دیگری در درون او زنده شده بود، حسی ملایم و پر حرارت، با این حس او را می‌پرستید. این حس دوست داشتن بقدری قوی شده بود که زانوهایش مرتعش میشد. «حسی زنده و شهوانی بود در این دوست داشتن مانند همه زنها ساده لوح بود و با خود میگفت «اگر من بچه داشتم!» از این خیمال اعصابش داغ و بی حس میشدند، اما متوجه نبود داشتن بچه از شخصی که او را دوست ندارد بسیار یک بچه معمولی چقدر فرق دارد، داشتن چنین بچه‌ای که پدرش مورد علاقه و معشوق انسان باشد حس زنانگی او را راضی میکرد، و افسردگی روح او را ذائل می‌ساخت.

این احساس شهوت جدیدی نبود، بلکه یکنوع پرستش ایده‌آلی بود، با وجود این از او وحشت داشت که مبادا او را زیاد دوست داشته باشد، اگر اینطور بشود بکلی خود را کم می‌کرد و محو میشد و او مایل نبود شخصیت خود را از دست داده مثل یک برده اسیر بشود، از طرفی نایستی با آن مبارزه کند، گرچه او میتوانست ریشه این محبت را بکلی از قلب خود بر کند و سرهوی و هوس خود مسلط شود ولی صلاح نبود.

اوه، مثل یک آدم مست در جنگل فرار کرده و دنبال شهوترانی می‌رفت.

مانند باکوس (۱) که شخصیت و قدرت خود را از دست داده بود.

نه نه نایستی گذاشت که این مرد افراط کند.

وقتی که حس دوست داشتن، شهوت و مهل غریزی در بدن او بیدار میشد، سرپای او مشتعل می‌گردید ولی پس از آن مرد کوچک و حقیر میشد، بعد از انجام کار می‌خواست او را قطعه قطعه کند. میدید که او هم مانند باکوس نایستی در مقابل مرد کوچک و بیست شود از این فکر کسل و دلگیر میشد، نمی‌خواست اینطور باشد ولی در عین حال چاره نداشت این حس در او فطری و فراد از آن محال بود. وارد در مرحله نوینی میشد، چه بدی داشت؟ هنوز زود بود که از مرد بترسد. وقتی که بخانه آمد به کلیفورده گفت:

— من به ماره‌ی رقتم و با خانم فلینت جای خوردم، اوه نمیدانی چه بچه قشنگ و دوست داشتنی دارد، سه نفری جای خوردم. لابد شما تعجب کرده‌اید که من کجا رفته‌ام!

کلیفورده با حسادت گفت:

— بله، ولی فکر می‌کردم که نایستی جای خورده باشد.

کتی حالتی عوض شده و حالت جدید او قابل فهم نبود، کلیفورده تصور میکرد این تحول از دیدن بچه در او ایجاد شده و یگانه چیزی که او را اذیت میکند نداشتن بچه است:

خانم بولتون گفت:

— من دیدم شما به سمت در آهنی پهلوی باغ می‌روید، خیال کردم به رکتوری خواهید رفت.

— می‌خواستم بروم، ولی بعداً منصرف شدم و به ماره‌ی رقتم.

نگاه آنها به یکدیگر مصادف شد، نگاه خانم بولتون کنجکاو، نگاه کتی مبهم و بنحو عجیبی زیبا بود.

خانم بولتون یقین داشت کتی عاشقی دارد حالا این مرد کیست، یا چه کسی ممکن است باشد و در کجاست بر او مجهول بود. خانم بولتون به صحبتش ادامه داد:

- برای شما گردش خیلی مفید است، من بارها به سر کلیفورد گفته‌ام که اگر ایشان بیشتر با مردم رفت و آمد داشته باشند حالشان خیلی بهتر خواهد شد.

- بله، از این گردشها خیلی خوشوقتیم، کلیفورد نمدانی چه بچه فشنگ و عزیزی بود، چشمان او آبی و ملوس مثل چینی‌ها، موهایش درست مثل تار عنکبوت بودند، دختری خیلی نترس، شجاع است.

خانم بولتون گفت:

- بله او بایستی اینطور باشد. خانواده فلنت به شجاعت مشهورند.

کتی گفت:

- کلیفورد تو نمیخواهی آنها را به بینی؟ من آنها را به جای دعوت کرده‌ام.

کلیفورد با ناراحتی پرسید:

- کی را؟

- خانم فلنت و بچه‌اش جمعه آینده خواهند آمد.

- ممکن است در اطاق خودتان از آنها پذیرائی کنید.

- چطور شما نمیخواهید بچه را به بینید؟

- البته او را خواهم دید ولی حوصله بودن با آنها را يك مدت طولانی ندارم.

کتی او را هرگز اینطور ندیده بود. خانم بولتون گفت:

- شما مهتوانید جای گوارائی در اطاق خود صرف نمائید، خانم فلنت در نبودن سر کلیفورد

راحت تر خواهد بود.

شکی نداشت که کتی عاشق دارد، بعضی اوقات از اینجهت روحا خوشحال میشد، ولی اگر بود؛ این مرد چه کسی بود؟ شاید خانم فلنت او را راهنمایی کرده.

کلیفورد بی‌اندازه ناراحت شده بود پس از شام نگذاشت کتی برود با وجود اینکه که میل داشت تنها باشد، بنحو قابل توجهی مطیع او بود.

کلیفورد پرسید:

- ممکن است با هم بازی کنیم، یا اینکه برایتان کتاب بخوانم؟

- کتاب بخوانید.

- چه نوع؟ نثر، شعر، درام؟

- از راسین بخوانید.

قدیم کلیفورد زیاد راسین میخواند و فرانسه را خیلی خوب تلفظ میکرد، ولی حالا دیگر آن قدیمی شده بود، ترجیح میداد که به رادیو گوش کند. کتی يك قطعه پارچه برای بچه خانم فلنت از لباسهای بریده و مشغول کلدوزی آن بود، خیلی راحت و خوشحال نشسته بود، هنگامیکه کلیفورد میخواند او میدوخت.

وسوسه شهوت را در درون خود حس میکرد مثل طنینی که از صدای زنگ ایجاد میشود.

کلیفورد در خصوص راسین با او صحبت میکرد ولی پس از آنکه کلمات محو میشدند کتی معنی آنها را درك نمیکرد، آنگاه سرش را بلند میکرد و میگفت:

- بله، واقعا خیلی عالی است

دو مرتبه کلیفورد از نگاه آرام او متوحش شد. او هرگز باین راحتی و آرامش نبود. میان

برای این بود که عطری کجی کننده از وجود او برمیخواست. با بیچارگی بخواندن ادامه داد، صدای نو دماغی فرانسه بگوش کتی مانند صدای وزش باد دود کتلهای فلزی میآمد کلمه‌ای از راسمین نمیشنید او دیگر راحت شده بود، مانند درختی که از وزیدن نسیم روح بخش بهاری شکوفه‌هایش شکفته شوند* برای خود مردی پیدا کرده بود، هر همه رگهای خود وجود بچه را حس میکرد، کلهای وجود او شکفته بود ولی پرنده آرزو هنوز در خواب بود*

کلیفورد با حالتی عجیب روی کتاب خم شده و با صدائی نا آشنا کتاب میخواند. چقدر حریص، مودب و عجیب بود، شانه‌هایش پهن ولی پاهایش مرده بودند، چه مخلوق عجیبی! بی حرارت سرد و نافد روح.

صدای کلیفورد قطع شد، کتی با تعجب سرش را بلند کرد، بوقای که کلیفورد را دید که با نگاهی تنفرآمیز و بی اراده باو خیره شده آهسته گفت:

— متشکرم شما خیلی خوب میخوانید.

کلیفورد با شرارت جواب داد:

— بله همانطور که شما خوب گوش میدید، چه میدوزید؟

لباس برای بچه خانم فلونت.

بچه بچه؟ این جنون او بود. کلیفورد با صدائی شمرده گفت:

— بالاخره شخص هر چه بخواهد از راسمین پیدا نمیکند، ولی این احساسات تحت قاعده و کنترل در آمده و در عین حال از احساسات افکار کسبخته مهم تر میباشد.

کتی با نگاهی متعجب و متین او را انگریست.

— بله، یقیناً همینطور است.

— دنیای جدید احساسات را لوس و لوده کرده است، چیزی که ما بآن محتاجیم کنترل کلاسیک است.

— بله مردم همه میخواهند احساسات داشته باشند، ولی در واقع چیزی حس نمیکند؛ رومانتیک این است.

— هان، حقیقت اینجاست.

کلیفورد خسته شده بود، او بایستی با کتابهای صنعتی خود مشغول شود یا بارومای سعدن صحبت کند و یا رادیو گوش کند.

خانم بولتون دولیوان شیر کرآمورد؟ یکی برای کلیفورد که خوابش ببرد و دیگری برای کتی که جاق تر شود، کتی پس از نوشیدن شیر خوشحال شد که دیگر موقع رفتن است. چقدر خوب شده بود که دیگر مجبور نبود کلیفورد را در رختخواب بخواباند. کیلاس خود را روی بینی گذاشت.

— خدا حافظ کلیفورد امهدوارم شب راحت بخوابید. درامهای راسمین اثر رویا را دارند شب بخیر!

کتی بدون اینکه کلیفورد را ببوسد از اطاق خارج شد. کلیفورد با نگاهی سرد او را تعقیب نمود پس از آنکه او اینهمه برایش کتاب خوانده بود از بوسیدن او هم مضایقه میکرد، اینقدر نسبت باو بی عاطفه شده بود! بالاخره برای تظاهر هم که شده بایستی او را ببوسد، بالاخره زندگی به همین تظاهرات بستگی دارد، او بلشویک شده بود! وقتی او بیرون رفت کلیفورد با خشم فوق العاده در را انگریست.

وحشت از تنهائی شبانه وجود او را فرا گرفت. هنگامیکه مشغول کار بود یا به رادیو گوش میکرد اضطرابی نداشت اما همینکه تنها میشد دچار وحشتی مبهم میگردد، فقط کتی میتوانست این وحشت را از او دور کند ولی واضح بود که هرگز نخواهد کرد.

او نسبت بهمه کارهایش بی‌اعتنا بود. باوجود اینکه حاضر بود زندگیش را فدای او کند، باین فداکاری وقتی نمیگذاشت و دنبال افکار و امیال خود می‌رفت باصطلاح «خانم بی خیال خودش بود.» فعلا فکر بچه حواس او را بکلی پرت کرده بود، او میل داشت بچه‌ای داشته باشد که فقط متعلق بخودش باشد.

گرچه کلیفورد سالم و قوی و رنگ و رویش روشن بود و هیچگونه کسالتی در او دیده نمیشد با وجود این يك سكوت و خلاء عجیبی روح او را متوحش میساخت و این ترس قوای او را تحلیل می‌برد و گاهی بقدری شدید میشد که حس میکرد واقعا مرده است. بر اثر این هراس نگاهش سرد ظالمانه و گستاخ شده بود.

شبها افکار وحشت‌انگیز خواب را از چشم او می‌ربودند و از هر طرف مانند سیلی معدوم کننده بر سر او فرو میریختند. تنهایی در شب چقدر مرموز و موحش بود، بسان این بود که شخصی زنده نیست و وجود ندارد!

خوشبختانه میتوانست زنگ بزند و خانم بوتون را احضار کند، وجود او کلیفورد را از چنگال وحشت نجات میداد. خاتم بوتون رب‌دوشامبر پوشیده و موهای خود را مانند دخترها پشت سرش جمع مینمود، برای او قهوه و یا بابونه درست میکرد، در موقع بازی رفتارش کاملاً زنانه بود، او روی صندلی می‌نشست و کلیفورد روی تخت دراز میکشید و با صمیمیت با هم بازی میکردند، نور ضعیف چراغ رومیزی اطاق را روشن میکرد هر وقت که خانم بوتون خوابش میگرفت کلیفورد متوحش میشد، آنگاه يك فنجان قهوه و بیسکویت با هم میخوردند.

اطاق کاملاً ساکت بود بندرت با هم صحبت میکردند ولی نسبت به یکدیگر اعتماد داشتند. امشب خانم بوتون در خصوص عاشق خانم چاترلی فکر می‌کرد، این مرد کیست؟ رفته رفته بفکر شوهرش تد که مدت‌ها از مرگ او می‌گذشت می‌افتاد، تد برای او آمده بود، وقتی که در خصوص او می‌اندیشید نفرت شدیدی نسبت به دنیا در درون او برانگیخته میشد، بخصوص بر پایه‌اربابانش که او را کشته بودند. گرچه آنها مقصر نبودند ولی نسبت با حساسات او گناهکار بودند. خانم بوتون از اینجهت زنی آوارشیست بود. در این حال که در حدود شوهرش را حس می‌کرد با کثرت هم‌درد و از کلیفورد متنفر میشد باوجود این با او بازی می‌کرد و در خصوص شش پنس با هم چروبحث می‌کردند از بازی کردن بایک بارون خیلی لذت می‌برد گوا اینکه باو بهازد.

در موقع ورق بازی اغلب حرف می‌زدند و صحبت باعث میشد که کلیفورد خود را فراموش کند معمولاً کلیفورد می‌برد امشب هم خانم بوتون باخته بود، کلیفورد تا طلوع صبح کاذب بخواب نمیرفت و شب هم تا طلوع صبح بیدار بود.

کمی در طول این مدت در خواب راحت نخوده بود، ولی جنگلبان بیچاره ناراحت بود در مرغدانی را بست دور چنگل کردش کرد سپس بخانه رفت و شام خورد ولی نمی‌توانست بخوابد کنار آتش نشسته و فکر می‌کرد.

ایام جوانی خود را در تورشال بیاد می‌آورد، دوران زناشویی او که بیش از شش سال نبود در مخیله‌اش تجدید می‌شد، از زنش بتلخی یاد می‌کرد بنظرش زنی وحشی بود، از سال ۱۹۱۵ تا کنون او را ندیده بود و امید داشت که تا آخر عمر چشمش باو نیفتد. زیرا او اکنون وحشی‌تر از گذشته بود و سه میل بیشتر با او فاصله نداشت.

زندگی سربازی خود را بخاطر می‌آورد، به ایامی که در مصر و هندوستان بود می‌اندیشید زندگی مبهم و بی‌قیدی که با اسبان داشت! کلنل که با او دوست بود و او هم او را دوست میداشت بیچاره کلنل بر اثر ذات‌الریه مرد خودش هم از چنگل مرگ حتمی فرار کرده بود تا بالاخره ارتش را ترک گفته و بمیهنش مراجعت نموده بود زندگی را سرسری می‌گذراند. در تنهایی که همیشه در آرزوی آن بود بسر می‌برد دیگر با ارتش سروکار نداشت بایستی جنگلبانی کند.

او با این کارخوش بود، چون مدت‌ها در بین طبقات بالا و افسران و خانواده هایشان زندگی کرده بود حس جاه‌طلبی در او مرده بود، نسبت باشخاصی که متعلق به طبقه ممتاز بودند خصوصت عجیبی داشت، کاملاً باخلاق و رفتار آنها وارد بود و خود را از آنها جدا میدید. اذابه طبقه خود بر گذشته بود تا بزندگی خود که مدت‌ها آنرا فراموش کرده بود ادامه دهد زنده‌گی بدون چون و چرا بود، کشف آن فکر انسان را مشغول میکرد، پول و اجرت چندان مهم نبود خریدن گوشت یکشاهی گرا تر از اتر اهمیت نداشت، اما هر چه باشد باز او مزدور بود نمیتوانست باین چیزها بدیده اغماض بنگرد در صورتیکه یگانه چاره‌اش این بود که در خصوص آن فکر نکند، آنهم برای شخصی پتفر غیر ممکن است پول یگانه موضوع قابل دقت و مهم بود، که مانند سرطانی افراد همه طبقات را اعم از دانی و عالی میخورد.

پس چه کند؟ اگر در باره پول فکر نکند زندگی چه چیز دیگر باو خواهد داد؟ هیچ!

هنوز نمیتوانست تنها زندگی کند و از تنهایی راضی باشد و خود را بی‌رورش جوجه‌ها سرگرم کند. چرا فکر کند و خودش را آزوده سازد؟ او تاکنون نه فکر کرده و نه متاثر شده بود ولی از وقتی که این زن خودش را در زندگی او وارد کرده بود این افکار او را محاصره کرده بودند در حالی که او ده سال از او مسن‌تر و از لحاظ تجربه هزاران سال بزرگ‌تر بود و امور را از ریشه مورد مطالعه قرار میداد و بطور وضوح میدید که اتصال بین آنها روز بروز نزدیکتر و محکم‌تر می شود و ممکن است روزی برسد که آنها با یکدیگر زندگی کنند زیرا «عشق کور و مجنون است».

چه بایستی کرد؟ آیا باید دومرتبه بابی‌چیزی شروع کند و این زن را گرفتار نماید؟ آیا بایستی دل شوهر فلج او وزن وحشی خود را که از او متنفر بود بسوزاند؟ او، چه بدبختی! او دیگر جوان نبود باعث خواری و خمت خود میشد، شخص بی‌قید و بی‌خیالی نبود که باین حرفها توجهی نداشته باشد، کوچکترین نااملایم و زشتی او را رنج میداد. ولی زن!

خوب بفرض اینکه کار خود را با کلیفور دوزن قبلش تصفیه کند، آنوقت چه بایستی کرد؟ تکلیف خودش چیست؟ بازندگی چه کند؟ بالاخره بایستی کار کند نمیتواند انگل او باشد و یا با ذخیره ناچیز خود امرار معاش کند. این معما لاینحل می‌ماند فکر میکرد که فقط بایستی به آمریکا رفته و در محیط جدیدی زندگی کند گرچه نسبت بدلار و ثروت آنجا مظلون بود، اما باز هم باخود میگفت شاید آنجا زندگی نوع دیگریست.

افکار پراکنده او را ناراحت کرده و خواب را از چشم او ربوده بودند، تا نیمه شب بیدار بود ناگهان بلند شد کت خود را پوشید و از کلبه بیرون رفت مسک نیزدنبال او براه افتاد. هوا صاف و آسمان شفاف بود ستارگان با تله‌لو خاصی مهدرخشیدند، ولی مهتاب نبوده آهسته و با احتیاط قدم برمیداشت، به یگانه چیزی که بر خورد دامپائی بودند کارگران سلون استیک کیت برای خرگوشان که ترده بودند، اکنون بهار بود شکار کردن در این فصل فوق العاده مذموم بود کارگران هم تا اندازه ملاحظه میکردند و این دزدی مخفیانه آنها قدری او را آرام‌تر و افکارش را راحت تر میساخت.

تقریباً پنج مهل‌راه را با احتیاط پیموده و خسته شده بود، روی یک تپه ایستاد اطراف را تماشا میکرد صدائی جز صدای کارخانه‌های معادن استیک کیت شنیده نمیشد بجز نور چراغهای معدن روشنائی دیگری بچشم نمیخورد دنیا در تاریکی و ابهام خفته بود، گاهگاهی صدای سوت ترن سکوت شبانه را درهم می‌شکافت و این حرص بشر بود که دنیا را از خواب بیدار میکرد.

هوا سرد بود و او سرفه میکرد باد خنکی روی تپه می‌وزید. بفکر زن افتاد، حالا او بایستی هر چه داشته و دارد بدست او بدهد، باید بهرنحوی که شده گرمی او را در میان بازوان خود حس کند و در زیر یک پتوتک در آغوش یکدیگر بخوابند. فقط بخوابند.

باطاق برگشت خودش را لای پتوی پیچید و روی زمین خوابید، لیکن خواب نمیرفت سردش میشد، بعلاوه طبیعت ناقص او را آزار میداد. میخواست او را لمس نموده و در آغوش خود بفشارد تا وجودش کامل شده و راحت گردد.

دو مرتبه بلند شد و بیرون رفت، این دفعه به سمت باغ حرکت کرد و به آهستگی از جاده ای که بخانه منتهی میشد پیشرفت ساعت چهار بود، هوا صاف و خنک بود هیچگونه اثری از طلوع دیده نمیشد او با تاریکی خوب عادت کرده بود کوچکترین حرکتی در تاریکی از نظر او دور نبود.

خانه او مانند آهن ربا او را بخود جذب میکرد، میخواست نزدیک او باشد، این حس آرزو نبود بلکه تنهائی و نقصان وجود او بود که بزنی احتیاج داشت، میخواست ساکت زنی را در آغوش بگیرد. میرفت تا ممکن است باو نزدیکتر شود شاید بتواند او را پیدا کند، او را صدا کند که نزد او بیاید، احتیاج او بی اندازه قوی بود.

آرامه ساکت از تپه بالا رفت و در پناه تپه های بلند جلو در ورود ایستاد. چراغهای خانه خاموش بودند فقط يك اطاق در طبقه اول روشن بود و میدانست که اطاق کلیفورد است. آیا آن زن در کدام اطاق بود که او را با این بی رحمی بدون اینکه خودش بداند بجانب خود میکشید

قدری نزدیکتر رفت و بسی حرکت ایستاد بانگاه ثابت خود خانه اش را نگریست کسوتی میخواست که نگاهش از پشت دیوارهای عظیم او را پیدا کند. باید بهر نحو که شده غذا و برود. ولی دیوار مرتفع بود او هم مانند دزدان چابک. چرا نزد او نرود؟

آنقدر بانتظار ایستاد صبح نزدیک بود و نور ضعیف خورشید افق را روشن کرد. چراغ اطاق خاموش شد ولی متوجه خانم بولتون که پشت پنجره آمد و پرده ابریشمی آبی را کشید نشد. خانم بولتون پشت پنجره ایستاد و نور ضعیف افق را تماشا میکرد. منتظر بود که کلیفورد خاطر جمع شود که سپیده دم است زیرا همینکه نور خورشید را میدید فوراً میخواست بیدار شود.

خانم بولتون در جلوی پنجره با حالت خواب آلودی بانتظار ایستاد، ناگهان از تعجب حرکتی بخود داد.

در تاریکی شب مردی را دید که جلو خانه ایستاده بدون اینکه کلیفورد را متوجه و یا از خواب بیدار کند مواظب او شد.

روشنائی رفته رفته بر تاریکی مسلط میشد، و هیکل آن شخص واضعتر میگردد این مرد تفنگی روی دوش انداخته و زانک پوشیده بود. بایستی مهلور جنگلبان باشد بلا خودش بود چون سگ او هم در اطراف میدوید و منتظر او بود.

او اینجاست؟ میخواست اهای خانه را بیدار کند. نگاه او مثل سگی بود که ماده خود را نگاه کند.

ناگهان خانم بولتون متوجه شد: او عاشق خانم چاترلی بود؟! او! او!

چقدر تعجب آور بود خانم بولتون هم تا اندازه ای عاشق او بود! و تکیه او زنی بیست و شش ساله و مشغول تحصیل پرستاری بود مهلور پرسی شانزده ساله و زرنگ بود که در مدرسه شفیلد تحصیل میکرد خیلی با معلومات بود، فرانسه میدانست ولی بعد از همه این تحصیلات نظر بعلاقه ای که با سب داشت رئیس آهنگرانی که نعل اسب می ساختند شده بود ولی حقیقت این بود که او از مزاحه شدن با دنیای خارجی می ترسید.

چه پسر قشنگی بود، خیلی با و کمک میکرد و خیلی ماهرانه هر چیزی را به انسان حالی میکرد در زرنگی و هوشیاری از کلیفورد عقب تر نبود زنان بیشتر از مردان او را دوست میداشتند.

اهلی رقم میل خودش بامارتا کوت ازدواج کرده بود اصلا بعضی مردها اینطور بودند مثل اینکه از چیزی رنجیده اند. این اشتباه خطا تعجب آور نبود.

در مدت جنگ او وارد ارتش شده و بدرجه ستوانی رسیده و واقعا يك جنگل من شده بود ولی ناکهان برکشت و جنگلبان شد خیلی عجیب بنظر میرسید! واقعا بعضی اشخاص نمیتوانند از شانس خود استفاده کنند!

حالا خانم در عشق او گرفتار شده بود! بلکه او تنها کسی نبود که عاشق او شده بود او دارای چیزی بود که زنان را بخود جلب میکرد. ولی خیلی عجیب بود او شخصی بود که در تورشال تر بیت شده و کتی هم خانم محترمی که در ورا کمی هال زندگی میکرد این ضربه مهلك و تنگینی بود که بر خانواده چاترلی وارد میآمد.

جنگلبان ناکهان متوجه شد که ایستادنش در آنجا خوب نیست. و کوشش او برای نجات از تنهایی پسندیده نمیشد. او یک عمر در تنهایی وانزوا بسر برده بود ولی حالا ناکهان اراده اش ضعیف شده و او را زبون ساخته بود. میخواست سعی کند دو مرتبه تنهایی را بر خود هموار سازد بدبختانه دیگر قدرت آنرا نداشت.

آرزوها با حمله ناکهانی مقاومت او را درهم می شکستند اما باز هم مغلوب نمیشد. نه بایستی این دوستی دوطرفه باشد، اگر او تمایل نشان ندهد دنبال کردن او نتیجه ندارد، نه، فایده نداشت بایستی بدنبال کار خودش برود.

آهسته در حالیکه متفکر بود برکشت، اکنون تنهایی را بهتر حس میکرد، بایستی او بایای خودش بیاید، خانم بولتون آنقدر او را نگاه کرد تا اینکه از نظر محو شد. با خود گفت:

— من اصلا فکر نمیکردم که او باشد، او پس از آنکه من تدریجا از دست دادم بامن خیلی خیلی خوب بود — ولی خدایا اگر کلیفورد بفهمد چه خواهد گفت؟

بانگاهی که حاکی از فتح و پیروزی بود کلیفورد را که در خواب بودند نگریست و آهسته از اطاق خارج شد.

فصل دوازدهم

هیلدا نامه ای فرستاد و در آن نوشته بود که اوائل ماه ژوئن خواهد آمد تا با اتفاق پدرشان سرملکم برای دوسه هفته به فرانسه بروند.

نقاش پیرباد و دخترش وقتی که هنوز بجه بودند خیلی مسافرت کرده بود ولی هنوز هم گاهی با اتفاق آنها به گردش و سیاحت می پرداخت وزن دومش، نامادری آنها را در خانه تنها میگذاشت. کنستانس بعد از جنگ از وقتی که کلیفورد برگشته بود، از ورا کمی دور نشده بود.

مسافرت به فرانسه پیشنهاد تازه ای نبود، از چند ماه قبل هیلدا اصرار میکرد که باین مسافرت بروند و اکنون وقت آن رسیده بود. کتی خیلی از این مسافرت استقبال کرد چون تصور مهنمود که آستن است و میخواست مدتی تنها باشد، وقت بسرعت میگذشت و روز آخر مه رسیده بود. کنستانس بکلیفورد گفت:

— کلیفورد اگر واقعا میل نداری من بروم بگو، من زیاد باین مسافرت اهمیت نمیدهم. و گفتارش واقعیت داشت، او نمیخواست که از آن یکی جدا شود و رابطه آنها قطع گردد اگر مسافرت او کلیفورد را ناراحت میکرد حاضر نبود باعث ناراحتی او شود. با اینحال خودش میدانست که باین مسافرت خواهد رفت. سر نوشت او چنین بود.

کلیفورد تصور میکرد همه این نقشه ها را هیلدا ریخته که کنستانس را از او جدا کند و با دیگری آشنا سازد.

-نه، بروید، میل دارم که شما بروید ولی میخوام که بر گردید.

کنستانس با آرامی گفت:

-حتما بر میگردم، ولی ازومی ندارد که من بروم.

-نه، شما باید بروید!

وبانگاهی کنجکاو او را نگریدست. او هم میدانست که این سرفوشت است.* اگر هیلدا مردی را برای کنستانس در نظر گرفته بود (یکی از آشنایان قدیمی اسکاتلندی این اسکاتلندی‌ها خیلی یکدیگر را نکه میداشتند) و اگر کنستانس رابطه مختصری با او پیدا میکرد که منتج با بستن شدن کنستانس میگردد؟

بسیار خوب، او، کلیفورد، حق مداخله کردن نداشت. او آدمی احمق و از مردمان عادی متعصب نبود. خوب میدانست که اگر تغییر (مثل پیدا شدن یک بچه) در زندگی آنها بوجود نیاید زندگی او با کنستانس بطول نخواهد کشید.

اینقدر عقلش میرسید که کنستانس تا آخر عمرش مثل یک تارک دنیای شوهردار نخواهد ماند. او از این نوع زنها نبود و بهمون جهت نمیخواست او را ازدست بدهد. او را برای خونگرمی و جاذبه زنانه‌ای که داشت دوست میداشت. از زنهایی که خودش را میگردانند متنفر بود. این گرمی و ملاطفت مبهم کنستانس بود که زندگی او را گرم نگه میداشت. زنی که با امور جنسی احتیاج نداشت و به عشق بازی جسمی واقعی نمیگذاشت او را صیانی میکرد.

بعلاوه باندازه کافی تحصیل کرده بود که بداند اگر کنستانس راهنکام جوانش مثل یک تارک دنیا نگهدارد بعد هاتایع و خیم آن ظاهر خواهد شد و در جسم او اختلالاتی بوجود خواهد آورد. آنوقت زنی نبود که بتواند یک خواهر دائمی برایش باشد.

بنابراین اصرار داشت که او برود ولی در عین حال بیازگشت اونیز مصر بود باو احتیاج داشت! وقتی که کنستانس نبود حالتی عصبی و تقریبا جنون آمیز پیدا میکرد.

-شما باید بروید؛ ولی بر میگردد؟

-اه، البته بر میگردم!

چقدر مطمئن بود، چه زن عجیبی! آیا چه فکر میکرد؟

یا اگر فکر نمیکرد آیا در دل او، در عالم احساسات او چه میگذشت؟ چه قصدی

داشت؟

- اجازه نخواهی داد که هیلدا ترا برای همیشه ازمن جدا کند.

-هرگز! بعلاوه هیلدا هرگز چنین قصدی ندارد.

-چرا گمان میکنم ازمن متنفر است.

-از تو متنفر است!..

در این جا (چهار صفحه از یادداشت‌های لارنس مفقود شده است)

کنستانس پرسید:

-برایت مهم نیست؟ نه؟

پارکین دومرتبه نگاهی تند و محتاط باو انداخت:

-فرضا که مهم باشد، چه اثری دارد؟

قلب کنستانس فرو ریخت. او هم صیانی شده بود. رفته رفته کنستانس او را می شناخت و علت

اینکه دومرتبه با لهجه محلی با او صحبت میکرد درمی یافت. وقتی که دوتائی تنها بودند تا اندازه‌ای

بانگلیسی سلیس صحبت میکرد. وقتی که واقعا او را دوست داشت، با صدای بم، گهرا و توکلویی

مردی که در گوش زن جوانش کلمات محبت آمیز زمزمه میکند او را «تو» خطاب میکرد. ولی

زمانیکه صیانی و مطمئن میشد، باخشم زبان محلی را بکار میبرد و باو «شما» میگفت.

کنستانس با نگاه متهورانه‌ای که کلمفور را سر جایش می‌نشاند او را نگریت :
 - چرا ؟
 یار کهن لبخند زشتی زد و با طعنه گفت :
 - شما مرا داخل آدم هم نهدانید .
 کنستانس زبانش به لکنت افتاد :
 - چرا اگر شما واقعا مایل نباشید منم بروم .
 یار کهن با نگاهی مظنون او را ورننداز کرد و با آهنگی ملایم گفت .
 - چرا ، چرا ، عتما میروید ، بمن نمیخواهد بگوئید .
 کنستانس هم تحریک شده ورنکش سرخ شده بود .
 - گفتم که منم بروم اگر خیلی مایل هستی که اینجا باشم ، نخواهم رفت .
 چشمهای یار کهن با مردمکهای ریزش با دقت وحالتی تمسخرآمیز به کنستانس خیره
 شد و خیلی ملایم گفت :
 - چطور ممکن است اهمیت ندهم ؟
 کنستانس با لکنت جواب داد .
 - ولی ! ولی ! بیش از چند روز طول نمیکشید ، مدت‌هاست که من ازوراکبی دور نشده‌ام
 ازروزیکه به‌ؤراکبی آمده‌ام . مسافرت نکرده‌ام .
 و با نگاهی محزون او را نگریت ، یار کهن سرش را پائین انداخت و هردو ساکت شدند
 کنستانس اصرار کرد :
 - بگو ، چرا نمیخواهی بروم !
 یار کهن درحالیکه نگاهش بجنگل خیره شده بود گفت :
 - فکرش را نکنید ، بروید !
 - ولی من نمیروم ، اگر ... اگر بدانم اگر میروم دیگر مرا دوست نخواهی داشت ...
 او خنده کوتاهی کرد و با طعنه گفت !
 - آه ، اگر شما را دوست نداشته باشم ! عتما میدانید که شما را دوست میدارم یا نه
 هرکار که دلتان میخواهد میکنید و برایتان مهم نیست که شما را دوست داشته باشم یا نه اگر اراده
 کنید بروید میروید فقط چیزی که بمن میگوئید اینست « یار کهن من ماه ژوئن بمسافرت میروم
 انشاء الله پس از آنکه برگشتید یکدیگر را خواهیم دید
 رفتارش رفته رفته زننده میشد . کنستانس گفت :
 - بله ، امیدوارم .
 - به چی ؟
 کنستانس نگاهش را بصورت او دوخت .
 - امیدوارم وقتی برگردم شما را ببینم .
 او ناگهان تکان شدیدی که کنستانس با آن آشنا بود بخود داد ، شانه‌هایش را به عقب
 انداخت ، گردنش چنان متورم شد که گلوش پهن بنظر میرسید ، ولی با همان سرعت تغییر کرد کوچک
 شد و خودش را جمع کرد و با صدائی پنهانی گفت :
 - شاید هم ندیدید .
 او هم فکری درمغزش بود سر اجبازی داشت در افکار خود غوطه‌ور بود ، کنستانس با تعجب
 او را نگاه کرد و پرسید .
 - مقصودتان اینست وقتی که برگردم آنجا نیستند ؟ چرا ؟ کجا میخواهید بروید ؟
 او جواب نداد همانطور با نگاهی خیره ایستاده بود ، کنستانس تکرار کرد .
 - کجا میروید ؟

اوهنوز مات مانده بود وبا صدائی مبهم گفت ،

- شاید به کانادا بروم .

کنستانس قلبش فرو ریخت.

- کانادا! چرا به کانادا ؟

- پارکین با آهنگ معمولی گفت !

- آنجا برادری دارم که يك کارخانه چوب بری دارد هفته ای ۱۴ پوند دره می آورد .

قلب کنستانس فشرده میشد !

- شما که از چوب بری سر رشته ندارید .

- زود یا میگیرم . کاری نبود ، که در جنگ نکرده باشم . برادرم زود بمن یاد میدهد

فکر کنستانس از کار افتاد . حدس میزد که پارکین در طول این مدت در این خصوص

فکر میکرد .

- ولی چرا ؟ چرا میخواهید به کانادا بروید . اینجا بشما بد نمیکنند .

- من جنگلبانی هستم که هفته ای سی و سه شلنگ حقوق میگیرم بلکه بمن خوش میگذرد !

من نوکر سر کلیمفورد هستم ولیدی چاترلی را ...

به صورت کنستانس نگاه کرد ،

- شما در اصطلاح معمول خودتان اسم مرا چه میگذارید ؟

کنستانس با لکنت گفت :

- عاشق !

پارکین تکرار کرد .

- عاشق !

وبرق صیبی در صورتش درخشید ، نگاه آتشینش مانند برق به کنستانس اصابت نمود .

- فاسق !

کنستانس که این لغت رکیک را از کلیمفورد شنیده بود رنگ برنگ شد . ولی چون این

لغت چندان ارتباطی با او نداشت ، زیاد در او اثر نکرد فقط از نفرت یا خشم شیطانی (چون نمیدانست

که کدامیک از این دو احساس است) که از وجود او ناگهان مانند يك مار کبری بهرون آمد ، متحیر

شده بود با لکنت گفت .

- ولی حتی اگر شما فاسق من باشید . از آن خجالت میکشید ؟

او با دقت و کتجکاوی مانند سگی که شخصی را گزیده باشد و بعد او را نگاه کند به

کنستانس خیره شده بود . حالت قیافه اش ناگهان وضعی مضطرب و مشکوک پیدا کرد و با لحنی

مبهم پرسید :

- از آن خجالت میکشم ؟

- بلکه ، حتی اگر شما همانطور که خودتان میگوئید فاسق من باشید از آن خجالت

میکشید ؟ هیچ خجالتی ندارد ، یا اینکه ..

چشمهای او رفته رفته با تعجب باز شدند ، حالتی بجه گانه در صورت او پدیدار شد کنستانس

با چشمانی ساده و خیره او را می نگرید . پارکین کلاهش را کمی از پیشانی اش بالا زده خنده ای از ته

دل سرداد و گفت .

- نه ! چیز خجالت آوری نیست اگر برای شما خجالت آور نباشد برای منم نیست .

و همانطور به خنده مسخره خود ادامه داد و هنوز با تردید او را نگاه میکرد

کنستانس گفت :

- پس حالا که ما هردو یکدیگر را میخواهیم ، چرا مرا نمیگیری ؟

بدن پار کین مانند بدن يك مك میخندید و با لهجه عامیانه گفت :
 - یعنی میگوئید حالا که هر دو مان یکدیگر را میخواهیم شمارا ...
 - بله ، چرا نه !
 پار کین در چشمهای او خیره شد و در چشمان خودش شعله ای مورقید . کلاهش را از پیشانی اش
 بالا زد و لبه آنرا پائین کشید و گفت :
 - آه ، چه با مزه ...
 کنستانس همانطور او را خیره مینگریست .
 پار کین در حالیکه هنوز لبخند صورتش را قلقلک میداد تکرار کرد .
 - آه . چه با مزه !
 کنستانس پرسید :
 - چه چیز باعث تفریح شما شده است
 - شما !
 - چطور ؟
 - یکدفعه دیگر بگوئید ، یکدفعه دیگر تکرار کنید !
 میخواست کنستانس را تحریک کند . کنستانس گفت :
 - بله ، چه اشکالی دارد اگر همانطور که میگوئید مرا ... ؟ وقتی که من حاضر باشم ، و
 خودتانم که میل دارید ، اینطور نیست ؟
 او ناگهان خنده اش را قطع کرد ، حالتش بکلی عوض شد . و با احنی جدی گفت :
 - حق باشماست ، حق باشماست ! به شما میگویند يك لیدی واقعی . نه ، جای خنده نیست !
 حق با شماست ، حق با شماست !
 کنستانس آهسته گفت :
 - پس چرا ، اوقات از دست من تلخ شد ؟
 او کلاهش را برداشت و چند لحظه مانند يك بچه مدرسه او را نگاه کرد :
 - با شما عصبانی شدم ؟
 - بله !
 اوسرش را پائین انداخت و بفکرفرو رفت . بعد گفت :
 - بیائید برویم بنشینیم ، شاید علتش را بشما بگویم .
 با هم به کلبه رفتند . پار کین نگاهی تند و مخفیانه با و انداخت . کنستانس خسته و آشفته
 بنظر میرسید . پار کین دلش میخواست او را در آغوش بگیرد و تسلیت بدهد ولی جرئت نمیکرد .
 او بایستی علت رفتنش را به کانا دا برایش شرح دهد .
 پار کین نگاهش را به آسمان دوخت ، احساسات قبلی مجددا وجودش را در اختیار خود
 گرفتند ، بطوریکه بکلی او را فراموش کرد :
 - چرا ! بله چرا ! من حس میکنم که از اینکار بیش از هر چیز دیگر خوشم می آید ، شما هم
 اینرا حس کرده اید ، و میدانید وقتی که شما نزد من نیستید ، وقتی که تنها قوی جنگل گردش میکنم ،
 یا قوی کلبه می نشینم ، فکر میکنم . خیال مرا میگیرد ، فکر میکنم عجب آدمی هستم ، به يك آدم حاجز
 خمانت میکنم ، باز نش روی هم میریزم ! راستی من چه نوع آدمی هستم ؟ اگر مرا به دادگاه احضار کنند
 اسمی جز يك دزد ، يك آدم رزل و پست فطرت روی من نمیتوانند بگذارند . و برادرم میگوید يك آدم نوکر
 صفت و چاپلوس هستم ، راستی من چی هستم ؟ حتی شما ، شما چه در باره من فکر میکنید ؟ من میدانم
 شما از من خوشتان می آید ، آنرا میدانم ، فقط خوشتان می آید ، و خوش آمدن غیر از احترام گذاشتن
 است . شما واقعا نمیتوانید به من احترام بگذارید . حتی باندازه سر کلیفورد هم نمی

توانود به من احترام بگذارید . نه ، نمیتوانید ، من می‌بینم ، کور که نیستم . من چه نوع مردی برای شما هستم ؟ جز اینکه با شما می‌خواهم و اینکار را تقریباً هر مردی میتواند بکند . من نمیتوانم با پول خودم از شما نگهداری کنم شکم‌شمارا سیر کنم ، حقوق مرا شما بدهید ، خودتان پول دارید . من نمیتوانم با مردم طبقه شما رفت و آمد کنم و علاقه‌ای هم به آن ندارم . شما هم نمیتوانید پائین‌ترین‌ترین طبقه ما نزدیک شوید منم هرگز به آن راضی نیستم ، خیر هرگز . ارزش ندارد .

کنستانس فوری دستش را روی دست او گذاشت :

— اصلاً چرا همینطور که هستیم باهم نباشیم ، من ترا دوست میدارم و میدانی آستن شده‌ام . پارکین با نگاهی که کوئی از فاصله‌ای دور به چیزی خیره شده او را نگاه کرد :

— و سر کلیفورد مثل بچه خودش از آن نگهداری میکند ؟

— بله ، خیلی خوشحال خواهد شد . چیزی دارد که به او فکر کند با او مشغول باشد . — ای ، او اجبار دارد .

— خیلی خوب پس چرا همینطور ادامه ندهیم ؟

هنوز آن نگاه دور در چشمش معنوشده بود :

— و من توی جنگل بمانم ! نه ، نمیتوانم .

— چرا نمی‌توانید ؟

— فقط نمی‌توانم ، نمی‌توانم تحمل کنم .

کنستانس با یاس ابروهایش را درهم کشید :

— ولی من نمی‌فهمم چرا .

پارکین شانه‌اش را بالا انداخت و سرش را تکان داد و با لحنی محکم تکرار کرد :

— نمیتوانم ، گفتم نمی‌توانم ! نه ، نمیتوانم توی جنگل راه بروم فرمان سر کلیفورد را

اجرا کنم ، و هر لحظه به این انتظار باشم که شما نزد من بیائید . نه ، نمیتوانم ! نمیتوانم !

— ولی قبل از آنکه من بیایم شما راضی بودید .

شاید ! ولی همیشه بفکر کانادا بودم . همیشه فکر میکردم بکانادا بروم .

— حالا که مرا دارید باز هم میخواهید بکانادا بروید ؟

— بله ! خیلی بیشتر !

— چرا ؟ متنفرد ؟

لبخند عجیبی در چهره پارکین ظاهر شد و گفت :

— نمی‌بینید ، این باعث میشود که خود مرا کوچک حس کنم .

— چرا باید اینطور باشد ؟

— نمیتوانید درک کنید ؟ آخر من چه مردی هستم که نمیتوانم برای زنی که بطرف من

آمده خانه وزندگی درست کنم و بدون اینکه او را تنزل بدهم با او زندگی کنم و بچه‌های خود مرا

اداره کنم ، اگر شما بجای من بودید چه فکر میکردید ؟

— خوشبخت بودم از اینکه زنی دارم که مرا دوست میدارد ، دیگر هیچ فکری نداشتم .

— ولی اگر میدانستید ، یقین داشتید که فقط يك وسیله هستید چه فکر میکردید ؟ این وضعی

است که من دارم .

— نه ، شما آن نیستید ، یگانه مردی هستید که من واقعا دوست میدارم .

— بسیار خوب ، ولی بعنوان لیدی چاترلی ، و من یکی از مستخدمینش .

— ولی همه این قیود اجتماعی چه اهمیت دارند ؟

— چرا ، اهمیت دارد .

— پس چه میخواهید ؟ میل دارید کلیفورد را ترك کنم و به‌ایم توی کلبه باشم .

زندگی کنم ؟

یار کهن سرش را با اکراه تکان داد:
 - نه ، این انتظار را ندارم .
 - یا می‌خواهید کلپفورد را سربزه نیست کنم و شما بیائید در ورا کبی یا من
 زندگی کنید؟
 - بعنوان مترس خانم؟
 - خیر بعنوان سر اولیور پار کهن.
 - سر اولیور، که!
 سکوتی صبانی برقرار شد . پس از مدتی کنستانس با صدائی آرام و اقتاده
 پرسید .
 - پس چه می‌خواهید ؟ باشما به کانادا بروم؟
 او جواب نداد . کنستانس با آهنگی اندوهگین تکرار کرد .
 - منظور تان اینست؟
 - من نباید حرفی بزنم .
 - مقصود تان اینست که باید خودم مهل داشته باشم و باشما بیایم؟ پس نمیتوانم . نمیتوانم
 کلپفورد را تنها بگذارم . قسم خورده‌ام که هرگز او را تنها نگذارم و سرفولی که داده‌ام
 می‌ایستم .
 سکوت برقرار شد .
 - بسیار خوب!
 کنستانس با عصبانیت غرید :
 - بسیار خوب چی؟
 - خودم تنها می‌روم .
 کنستانس با نگاهی تنفر آمیز او را انگریست .
 - چقدر پست ، واقعا چقدر پستی مردی که او را این قدر دوست
 میداشتم !
 پارکین بیرون را نگاه کرد ، کنستانس ساکت شد و بعد برخاست و بطرف
 او آمد .
 - بسیار خوب ، بروید بکانادا، هر قدر بول هم لازم داشته باشید؛ شما می‌دهم، چقدر می‌خواهید
 صد پوند کافیست؟
 پارکین با ترس گفت:
 - شما میدانید که من چنین چیزی نمی‌خواهم .
 - خیال می‌کنید که مزدتان را بشما نمیدهند .
 - نه من چنین فکری نمی‌کنم، خودتان هم میدانید ،
 - چطور میتوانم کلپفورد را تنها بگذارم؟ چطور ممکن است قسم بخورم و بعد سو کند
 خود مرا نادیده بگیرم ؟ کدام مرد میتواند چنین رفتاری را تحمل کند؟ مردی که بزودی مرا ترك
 خواهد گفت، نه بروید به کانادا!
 رویش را برگرداند ، ولی میدانست او مردیست که فوری از حرف او استفاده کرده
 و همین فردا خواهد رفت . کینه او را در دل گرفت ، بعد رویش به طرف او
 برگرداند:
 - از اینکه شما را دوست داشته‌ام متاسفید؟
 و در حالیکه طغیان احساسات دگرگونش ساخته بود باو خیره شد .
 کنستانس با آهنگی تلخ و تمسخر آمیز صدای او را تقلید کرد .
 - من ! ممکن است شما باشید . شاید شما متاسف باشید، هان؟

این تفاید کنستانس را نجات داد. اولیخندی زد و گفت:

— تو نمیتوانی تقلید کنی نه. بیهوده کوشش کن.

کنستانس با شدت پرسید:

— آیا واقعا متاسفید که شما را دوست داشته‌ام؟ راست بگو. از جهتی متاسفی

— راستی؟ شاید! از جهتی! (و فوری اضافه کرد) نه،

هرگز!

کنستانس میتواند صدائی که در نتیجه فکر کردن در مغز او پیداشده بود بشنود. پارکین سرش را بلند کرد و او را نگرید.

— بعضی اوقات از دست تو دیوانه می‌وم، چون خودم را کوچک می‌بینم. کاری از دستم بر نمی‌آید! ولی هرگز پشت به زندگی نمیکنم. این زندگی من است، خواه فردا بمیرم یا صد سال عمر کنم.

— در کانادا، با یک زن قشنگ کانادائی!

— ممکن است! ولی.

کنستانس با خستگی شدید و واضحی گفت:

— آه، خدا حافظ

میدید همانطور که او ایستاده است بدنش میلرزد. ناگهان فشاری به گلوی خود آورد، دستهایش را در هوا حرکت داد، خطوط چهره‌اش در هم ریخته شد، و فریاد زد:

— چه بکنم!

رنجی که میکشید بقدری واضح بود که کنستانس متحیر ماند. جلو رفت، او را بوسید

و گفت:

— برای چه میخواهی کاری بکنی؟ فقط یکماه منتظر من باش برمیگردم و فردا شب وقتی که هیلدا آمد شب در کلیه نزد تو خواهم آمد؛ بیایم؟

لرزشی هوسناک بر وجود پارکین مستولی شد و گفت:

— شما مثل یک آدم بی‌حس و اراده با من رفتار میکنید.

— آه نه! هرگز! من دوست دارم. منتظر باش تا از فرانسه برگردم، آنوقت فکر میکنم ببینم چه باید کرد. قول بده تا من برگردم منتظر من باشی، بعدا کارها را روبراه خواهیم کرد. قول میدهی؟

— منتظر باشم تا از فرانسه برگردی؟

کلمات بنظرش گرفته و حزن انگیز می‌آمدند. کلمه فرانسه برای او معنی جنک

را داشت.

— بله! فقط منتظر باش و هیچ کار جدیدی شروع نکن تا من برگردم، اوائل ژوئیه برمی-

گردم، خوب؟ قول میدهی؟

از روی بی‌میلی گفت: ای!

— قول دادی، نه؟

— بله.

کنستانس بتندی او را بوسید و آهسته گفت:

— فردا شب بیایم؟

پارکین بالرش می‌هوس آمیز گفت، بله.

— حتما مرا میخواهی؟

پارکین فریاد زد:

— آه خدایا، بله!

کنستانس کمی خندید :

- قدری با من راه میائی ؟

ساکت در کنار او برآم افتاد . کنستانس حس میکرد که او رفته رفته آرام میشود ، هوس و فراموشی باریتم ملایم خود وجود او را مسخره میکنند ، ولی چیزی نگفت :

پارکین پرسید :

- پس شما فردا با خواهرتان به مسافرت نمیروید؟

- میتوانم اورا متقاعد کنم که یکشب این جا بماند، گرچه اوقطم میخواهد مرا با خود ببرد، او خودش اتومبیل مرا ، پدرم از یورک مستقیما با ترن بلندن میرود .

اگر از او خواهش کنید ، شب را خواهد ماند ؟

کنستانس درک کرد که هوس او را در چنگال خود گرفته است .

- البته ! یا اینکه کار بهتری بکند ، شب مرا در آخر جاده نزدیک تو پیاده کند و صبح زود دنبالم بیاید ، آنوقت واقعا آزاد خواهیم بود .

- پس به او همه چیز را خواهید گفت ؟

- او همه چیز را میداند .

- وجه میگوید ؟

- از بابت من خوشحال است .

- شما را دوست میدارد، هان ؟

- خهلی ، ما فقط دو خواهر هستیم .

پارکین دو مرتبه در خصوص وضع غریب اشرافی بفکر فرو رفت .

قرار شد که پارکین پس از صرف چای به وراکبی بیاید اگر کنستانس شال قرمزی به پنجره اطافش آویزان کرده باشد علامت خطر است و نخواهد آمد و اگر شال سفیدی آویزان بود بعد از ساعت ده نزد او خواهد رفت ولی اگر شال سبز آویزان باشد نیایستی به کلیه برگردد و از جاده ای که به پل راه آهن ختم میشود برود تا آنجا در حدود چهار میل فاصله بود . کنستانی در آنجا پیاده میشد راز آنجا با اتفاق به کلیه میرفتند . پارکین گفت :

- کارمان به چه بازیهائی کشیده .

کنستانی خودش از آن خوشش میآمد و پرسید پرسید :

- تو دوست نداری ؟

- من ؟ چرا ، فقط کمی مسخره بنظر می رسد ، امیدوارم که شال سبز آویزان کنی .

- بله ، این رنگ مقدس محمد است ، محمد عشق را خیلی دوست داشت .

- راستی ؟

- بله ، مثل مسیح نبود !

و آنروز بعد از ظهر در خصوص محمد با کلیفورد بحث کرد .

- خیال میکنم که صحیحی بود که مسیح به زن بگوید برو گناه نکن ، بالاخره او خودش هم

مرد بود ! زن که نبود !

- کاملا !

- اگر زن به او میگفت بیا با هم گناه کنیم ! بهتر بود ، خیال نمیکنی ؟

کلیفورد او را نکریست ، کنستانس بنظرش تهیج شده و بی پروا آمد - او خندید

و گفت :

- او هرگز نمهرفت .

فصل سیزدهم

در اول کنستان از تنهائی باهیلدا خوشحال بود. باهم به لندن رفتند، چند روزی با اتفاق در آنجا ماندند، روزها برای خرید و شها به تئاتر میرفتند.

خواهر کوچکتر بخواهر بزرگتر گفت:

— چقدر خوبست که آدم مدتی بدون مرد باشد، این طور نیست؟

■

هیلدا جواب داد!

— بعقیده من اشتباه است که آدم همیشه يك مرد نزدیکش باشد.

مردوزن خیلی باهم فرق دارند، چه لزومی دارد بهم زنجیر شوند؟ بالاخره یکی از آنها مجبور است تسلیم دیگری شود و در هر حال بعقیده من هر چیز مزخرفی است، اصولاً ازدواج اشتباه محض است.

— بله، گمان میکنم مردها یاسخت و یاخسته کننده هستند، خیلی آسایش بخش است که آدم مدتی بکلی از آنها دور باشد.

— بسیاری از اوقات را.

طرز فکر کنستانس از خواهرش قدیمی تر و باریکتر بود. هیلدا خودش را با وضعی عبوس میگرفت و واقعا از مردها متنفر بود حتی از پدرش از شوهرش که اکنون منبع درآمد خوبی برایش شده بود متنفر داشت. از کلیفورددش می آمد و متنفر بود. خدا میداند که چطور ممکن بود از پاره کین متنفر شود. رو به مرده زن عجیبی بود.

درعین حال زنی زیبا و خوش آب و رنگ بود، بدنی کاملاً زنانه داشت و مانند کنستانس چشمهای خاکستری روشن و موهای برنگ قهوه ای باز داشت.

اغلب تنها زندگی میکرد و باندازه کافی مرد دیده بود، دیگر برای او فرق بزرگی بین آنها وجود نداشت. همه شان مثل عروسکهای خیمه شب بازی بودند که با هم تفاوت داشتند ولی وقتی که سیم آنها را میکشیدند حرکات یکدیگر را انجام میدادند. واز شهوت مثل نوعی فساد نفرت داشت: مثل این بود که سیم عروسکها را به شتر بکشند.

او قدرت عجیبی داشت ولی قدرتی ساکت و غیر قابل وصف بود. شوهرش وکیل مجلس بود و او در دنیای دیپلماتی زندگی کرده بود، مردها خیلی با او صحبت کرده بودند و دست آخر همه آنها بنظرش عروسکهای مغروری آمده بودند. و تقریباً بدون استثناء این را به همه آنها فهمانده بود. فقط با مردهایی که از طبقه بالا بودند، منصب دائمی داشتند و احتیاجی به شهرت نداشتند با او همطرازی شدند. این اشخاص بینهایت با تربیت و بنظر او بسیار گستاخ بودند. چون موقعیت آنها مستحکم بود دیگر چیزی نمانده بود که آرزوی رسیدن با آنها داشته باشند و از دست دادن چیزی متوحش نبودند باطنا خالی و درویش مسلک شده بودند.

درعین حال قوه درك عجیبی داشتند از قدرت مخرب و فردی با اطلاع بودند و خود دارای نیروئی عظیم بودند که هر کسی به چنین قدرتی بر می خوردند مانند پشه ای که نوکش را در نقطه حساسی فرو برد، آنرا فلج میساختند:

فقط این مردها بودند که هیلدا در مقابل آنها دست و پایش را کم میکرد و خودش را کوچک حس می نمود، بنا بر این برای او فقط این مردهای واقعی بودند. سایر مردها با مقایسه با این دسته

احمق‌هایی بیش نبودند ، زیرا فاقد این نیرو بودند ، ولی آن‌مردها با او می‌فهماندند که او خیلی عامی است و همین او را وادار به عقب نشینی میکرد .

ولی برای چند روزی او واقعا دوستی خوش‌مشرّب ، شاد و خیلی زرنك بود ، برای کنستانس راقعه‌ای همچنان آور بود که لندن را صحنه يك بازی پوچ و مرده ببیند ، صحنه‌ای که یک‌مده میمون بازیگران آن بودند ، مردها میمون‌هایی مسخره و زن‌ها میمون‌هایی کینه جو بودند ، از يك فاصله بسیار دور تماشا می‌چون صحنه‌ای سرگرم کننده بود .

سر مکلم وارد شد ، او میمون بسیار مسخره‌ای بود ، وی از يك خانواده نجیب‌دهانی اسکاتلندی و خیلی مغرور بود ولی معاشرت با او خسته کننده نبود .

نسب‌اشراقی برای نقاشی کردن تابلوهای تاریخی باور داده شده بود ، او واجد صفات عجیب اسکاتلندیها بود از اخبار عجیب و غریب خوش‌تر می‌آمد ، و تمایل به جنبه‌های قبی و شوم زندگی داشت هنوز از آب ورنك نپخته بود موهائی لطیف و سفید ، صورتی سرخ و سیل کوچك سفیدی داشت . شعار او در زندگی این بود که هرگز در خود شرا برای خاطر هیچ چیز و هیچکس بدر دسر نیندازد و هیچ چیز و هیچکس مزاحم او نشود . گاهی از اوقات لبخندی خفیف و عارفانه بر لب داشت . او دخترهایش را دوست داشت زیرا تر که خودش بودند از مصاحبت زنهای جوان خوشش می آمد خیلی دیر ازدواج کرده بود و اتحاد شکفت قبیله‌ای بین آنها همه چیز را آسانتر می‌ساخت هیچکدام از آنها زیاد با یکدیگر خصوصی نمیشدند ، خاصیت قبیله‌ای را در خود حفظ کرده بود و همین مسائل را سهل تر مینمود .

این خاصیتی بود که از اجداد خود زمانی که هنوز بصورت اقوام کوه نشین در اسکاتلند زندگی میکردند به ارث برده بودند و این خاصیت در همین حال هم قدرت و هم ضعف آنها بشمار میرفت و قبیله افراد خانواده از یکدیگر جدا میشدند فرد فرد ناقص و بی‌دست و پا بودند و وقتی که جمع میشدند خودشان را قوی حس میکردند ، ولی در همین حال زیاد رابطه نزدیک و شخصی بین آنها برقرار نمیشد ، حتی بین کنستانس و هیلدا رابطه آنها همان رابطه قدیمی اجدادی و فامیلی بود .

در پاریس در هتل کوچکی که آن سمت رود سن مقابل موزه لوور قرار داشت اقامت گزیدند کنستانس همیشه در پاریس حس میکرد که به ازمزه گذشته بر میگردد ، گرچه پاریس مدرن بود ، افلا در ساحل رودخانه شهر جنبه مدرن داشت و از این جهت بنظرش مثل ادنبورگ می آمد . این هر دو شهر مدرن بودند ، و کنستانس آنها را دوست داشت . اول خیلی خوشش آمده بود ، انسان میتوانست بر راحتی خودش را در قرون گذشته حس کند در اینجا مانند انگلستان آدم در چنگال محیط گرفتار نشده بود .

دوست داشت در خیابانهای سمت چپ من قدم بزند و به ژاردن دلوگزامبورگ برود ، چقدر گل‌های تابستانی در باغ لوگزامبورگ زیبا بودند ، چقدر درخشان و زینت بخش بودند ! بین این گل‌ها و گل‌های زیبا و فراوان هاید پارک فرق زیاد بود ، در هاید پارک مثل این بود که گل‌ها را باغبانهای آماتور کاشته باشند . و گل‌های وراکبی در مقابل این گل‌ها ترحم انگیز بنظر میرسیدند گل‌ها شاداب ، نشاط انگیز و لطیف بودند کنستانس این گل‌ها را خیلی دوست داشت ، بچه‌ها با پاهای ظریف خود باتوپ بازی میکردند ، مثل این بود که این بچه‌ها ، بچه های قرن چهاردهم میباشند فقط لباسهایشان کمی تفاوت داشت . حتی از طرز نگاه مردها خوشش می‌آمد ، نگاه آنها طوری بود که کوئی میخواستند نزد خود حدس بزنند که وی برای بغل‌خواهی چه نوع زنی است . باینکه از پهلوی او هیلدا عبور کرده و بدنهای آنها را از نظر می‌گذرانند اهمیت نمیداد ، دوست داشت که جسم‌ها هم زن باشد .

اولین دفعه چیزی جالب توجه و مطبوع در مردها میدید ، از ظاهرشان معلوم بود که خوب غذا میخورند ، و ترجیح میداد که اینطور باشند . چشمهای آنها باهمه وقاحت ، سرد و سخت نبود ، گاهی گرمی و حرارت در این بدنها احساس میشد اغلب بی بند و بار بودند ولی خیلی هادارای نوعی انانیت مردانه بودند که کنستانس آنرا دوست داشت

پس ازیک هفته این شور و هیجانها آرام شدند ، گرچه پاریس جذبه خود را از دست نداده بود ولی آن ابهت اولیه را نداشت . مردها ، این مردها مانند حیواناتی که با نازاحتی کله کله حرکت میکردند و دنبال چیزی در ماوراء زندگی میگشتند . در زنها چیزی جستجو میکردند که مدت ها بود دیگر میل به آنها نداشتند ، تحقیر شده و تحقیر کننده بودند ، واقعا که بنحوی وحشتناک یاس آور شده بودند ، هنوز به شکار زن که دیگر نه برای خودشان و نه برای زنها چیز جالبی بود ادامه میدادند ، فقط محض این بود که به چیز دیگری نمیتوانستند فکر کنند ، در درون خود هیچ محرك دیگری نمسی یافتند . به هیلدا گفت :

— این مرد های فرانسوی چقدر برای زنمائی که خودشان هم آنها را نمیخواهند زحمت میکشند .

هیلدا جواب داد :

— آیا مردی هم هست که واقعا زنی را بخواهد ؟ محض این دنبال این کار هستند چون از اول بشریت این کارشان بسوده حالا خسته شده اند با اینحال این کار مدتی از يك نواختی و کسالت زندگیشان میکاهد .

کنستانس چند لحظه بفکر فرو رفت .

— و محض اینست که نمیدانند وقتی تنها شدند چگونه خودشانرا مشغول کنند .

— حتی خیلی کمتر از زنها .

— خیلی وضع تاسف آور است ، نه ؟

— وضع زندگی زن و مرد جز يك بلوف بزرگ چیزی نیست ، مثل شکار روباه میماند : يك

کار احمقانه برای ارضای غریزه اثری است .

کنستانس با وحشت خواهرش را نگریست : از سنگدلی هیلدا کمی میترسید .

— گمان نمیکنم کاملا اینطور باشد . در روابط جسمی زن و مرد میتواند همیشه يك عامل

جدید وجود داشته باشد ، معتقد نیستی ؟ خیال نمیکنی که يك عنصر جدید وارد زندگی میشود که آنها تازه نگه میدارد ؟

— اگر تو اینطور تجربه کرده ای ، این بحث دیگریست ، من شخصا چنین تجربه ای ندارم .

کنستانس فکر کرد : آیا واقعا چنین تجربه ای کرده ؟ آیا روابط او با پارکین همان تجربه ای

بود که زن از ابتداء خلقت داشته ؟ آیا آنها مانند همه چیز بنا بودی ختم میشود ، یا به به چارگی و شاید به کثافت و پلیدی کشانده میشود ؟

با اینحال وقتی که مردهای فرانسوی را در پاریس ، در فونتائلو ، در اورلئان ، و در شارتر

سر راه خود بسخت جنوب میدید آنها را مردانی زیبای یافت که اغلب عاشق کاملی برای زنهایمیتوانستند

باشند . ولی چرا در خودش اثری نمیکذاشتند ؟

چرا اغلب با خودش فکر میکرد اگر من زن دیگری بودم دلم میخواست که این یا آن

مرد عاشقم باشد . این مرد چه عاشق زیبایی میتواند باشد ، درست مثل همان تصنیف که میگوید « جوان

زیبا و پر حرارت » ولی هرگز برای خودش این آرزو را نداشت ، این جرقه کوچک و مخصوص

وجود نداشت .

ولی بایستی این جرقه کوچک و مخصوص وجود داشته باشد ، و همانطور که تسوی اتومبیل

نشسته بود ، باین نتیجه رسید که اودريك مرد نادرا انگلیسی این جرقه را زودتر از يك مرد فرانسوی

پیدا خواهد کرد. این جرقه‌ای قوی و پرماجرا بود که زندگی را از داخل تغییر میداد. اغلب به جمله‌ای که کلیفورد خوانده و توجه او را به آن جلب کرده بود می‌انداختم: «طبیعت عبارتست از قوانین ثابت و متعدد و طبیعت بشری مخلوطی از عادات گذشته و احساسات ثابت میباشد ولی در درون طبیعت جرقه‌ای وجود دارد که گاهی اوقات در ضمیر ما می‌پرد و باعث میشود که احساسات قدیمی را خاموش و احساسات جدید را برانگیزد، عادات قدیمی را جا بجا میکنند و هرج و مرجی بیارمیاورد که از آن طبع جدید انسانی بوجود می‌آید.»

کنستانس نزد خود مطمئن بود که این جرقه از جایی بجای دیگر نمی‌پرد ولی در رابطه واقعی و کامل بین زن و مرد جریان دارد و این فلسفه او بود.

آیا در طبیعت پارکین چیزی لطیف، پاک و زنده وجود نداشت که جرقه آن به او که زن بود، برایت کند؟ آیا خودش را گول زده بود؟

شاید همه زنهایی که عاشق شده بودند اینطور فکر میکردند و شاید همیشه هم صحیح بوده شاید خطر از این جهت نبود که پای بند حقیقت آن باشند بلکه از این جهت بود که می‌گذاشتند عادات و احساسات و قوانین قدیمی این جرقه را ایجاد کند.

فکر نمی‌کرد که دائم در مغز کنستانس دور میزد این بود: «من باید تصمیم بگیرم، یا پارکین را کاملاً در عمق زندگی خودم داخل کنم و او را وسیله‌ای برای فرار بدانم» خودش میدانست که نمیتواند او را فقط وسیله فرار بداند ولی هنوز نمیتوانست آخرین در روح خود را بروی او باز کند و در آغوش بگیرد و بسا خود میگفت: «جرئت ندارم که نگذارم تخلص را در روح من هم بیاشد.»

نمیخواست از کلیفورد جدا شود و با پارکین زندگی کند و میگفت: «اگر ما همه زن و مردهای برهنه ای بودیم اشکال نداشت، ولی همه مان لباس پوشیده‌ایم و این لباسها چقدر با هم اختلاف دارند، مثل اینست که از یک لاک پشت بخواهیم لاک خود را بشکنند و بپایند جلد دیگری برای خود انتخاب کنند. نمیخواست از کلیفورد جدا شده و وارد طبقه کارگر شود و همچنین میل نداشت که به کانادا رفته و یک فرد مستعمراتی شود. از این بیشتر بدش می‌آمد. با این فکر بیشتر مخالف بود، با اصرار عجیبی خودش را به انگلستان می‌چسبانید، فرار به مستعمرات بنظر او کاری بی‌معنی و بی‌فایده می‌آمد. پارکین هرگز چنین پیشنهادی نمیتواند به او بکند. اگر اصرار دارد برود خودش میتواند تنها برود.

نمیخواست کلیفورد را ترک کند، نمیخواست از طبقه حاکمه جدا شده و به طبقه محکوم به پیوندند. اگر واقعا مجبور بود طبقه‌ای متعلق باشد، چرا طبقه حاکم نباشد، البته ممکن است این طبقه حاکم منکوب شود ولی تا وقتی که بر اوضاع مسلط است متعلق به آن خواهد بود.

فصل چهاردهم

گرچه بوسیله کلیفورد از حال او مطلع میشد.

تقریباً او اخر ماه ژوئن بود، سرما کلم بفکر افتاده بود به یورکشایر نزد زنتش بازگردد فرار بود هفته اول ماه ژوئیه زن من خود را از یورکشایر به اسکاتلند ببرد ولی هنوز ایندست آن دست میکرد و آنرا به تعویق می‌انداخت.

کلیفورد نوشت: «اتفاق تازه ای که افتاده و تا اندازه‌ای هیجان آور میباشد، اینست که زن جنگلبان مجدداً بطور غیرمنتظره‌ای نزد او برگشته ظاهراً بازگشت او مورد استقبال قرار نگرفته است. جنگلبان او را از خانه بیرون میکند و در را می‌بندد ولی موقعیکه از جنگل مراجعت مینماید او را لغت مادر زاد در رختخواب خود می‌بیند حتی پیراهن خواب هم تنش نبوده. بعد چه اتفاق افتاده از آن اطلاعی ندارم، همینقدر میدانم که اوشب را در منزل مادرش می‌گذرانند. ظاهراً زنتش شیشه پنجره را شکسته و وارد کلبه شده بوده است. کارگر معدنی که با این زن زندگی می‌کرده از

قرار ظاهر از اوسیر شده و بیرونش کرده و او هم نزد پارکین بازگشته است. ظاهرا پارکین گفته است که يك ميل از او فاصله خواهد گرفت، ولی زنش ادعا میکند که قبل از اینکه او را ترك نموده و نزد مادرش برود با او خوابیده است حقیقت را فقط خدایمیداند این موضوعی است که باید به آن رسیدگی شود خیلی متأسفم از اینکه وقت را با این مزخرفات میگیرم ولی خانم بوتون، کلاغ خبر چمن، مرغ خوش خبر معقیده داشت که ممکن است سرکار علیه به دانستن آنها علاقمند باشد، بمعقیده شخص من امور زناشویی و عشق بازیهای آقا و خانم پارکین بمن مربوط نیست، فقط نمیخواهم که يك جنگلبان به این خوبی را فاسد کنند.

» از عکسی که با سرمالکلم دردريا انداخته بودید خوشم آمد. سرمالکلم با موهای سفیدش که روی پیشانیاش ریخته است مثل يك بچه لاغر توی وان بنظر میرسد، او یکی از مردنی ترین اشخاص مردنی است!

هر روز که صورتش را می شوید زندگی را نیز با آن می شوید. خیلی عجیب است که چنین شخص مردنی و بیروحی ممکن است پدر شما باشد ولی این خود دلیل دیگری بر اینست که ابدیت موهبتی از يك دنیای ابدیست که مردنیها به آن دسترسی ندارند.

ابتدا این نامه اثری در کونستانس برجای نگذاشت. دردنیائی که او را احاطه کرده بود فرق شده بود.

دنیای اجتماعی که افراد آن از زن و مرد خودشان را گرفته و بیکدیگر فخر می فروشند سعی دارند برتری بی ارزشی که خیال میکنند نسبت ب دیگران دارند، برخ آنها بکشند زن گیشان لباس پوشیدنشان، رفتار و حرکاتشان فقط برای بدست آوردن يك شخصیت موقتی، نوعی قدرت و توی بی معنی، يك قدرت موهوم برای برپا ساختن سرگرمیهای عمومی بود. در این جا دنیای وراکبی و جنگلهایش عالمی مجازی جلوه میکرد.

در این ویلای کنار دریا همه چیز اجتماعی و مصنوعی بود.

چشم انداز اطراف کرچه مانند مونت کارلو یا کان آن منظره را که شبیه بهد کوراسیون تاتر میباشد فاقد بود ولی همان جنبه را داشت، صحنه ای بود که بهمین منظور برای وقوع جریانات اجتماعی ساخته شده بود. حتی دریا هم مانند حمام بزرگی بود که هر روز مستخدمین آن را حاضر مینمودند.

کونستانس با اعصابی بی اندازه خسته و ناراحت به این صحنه وقایع اجتماعی قدم گذاشته بود. شخصیت خود را در اجتماعات حفظ کرده و حاضر جواب بود. بمیل خودش لباس میپوشید و بانفوذ قدرت سنگینه که در او وجود داشت با حفظ کردن شخصیت خود در این اجتماع متغیر برای خود جا باز کرده بود. شخصیت خود را در این اجتماع که موقتا تشکیل شده بود بالا برده بود در دنیائی که کشمکشها و مبارزه ها فقط و فقط برای پیدا کردن پرستیژ و یکنوع ارجحیت مذبحانه بود که جانشین برتری درجه و استعداد که همان زمان جنگ برقرار بود گردیده بودند کونستانس میدانست چگونه خودش را حفظ نماید.

ضمنا از این وضع خجالت میکشید، واقعا وضع شرم آور و کثیفی بود حتی ابدیت جنون آمیز کلیفورد بر آن شرف داشت.

با اینحال اکنون که در این گیرودار وارد شده بودند نمیتوانست از آن فرار کنند. از طرفی دلش میخواست سوار ترن شود و بخانه برگردد از طرف دیگر نمیخواست بخانه مراجعت نماید و باز با کلیفورد و ثوری مصرانه ابدیتش و بسا پارکین و هوس خاموش نشدنیش سروکار پیدا کند در اینجا اقلا آزاد بود. در اینجا در قید کسی نبود. رابطه ای با هیچکس نداشت نه کسی او را دوست میداشت و نه کسی برایش عزیز بود. آزاد بود، کاملاً آزاد.

میدانست که این آزادی مبتذل و کثیف است. مبتذل و کثیف مانند بازیهای مزخرف و اجتناب ناپذیر پوکروبریس. او داد و فریادی که سر بازیهای کلان راه می انداختند بطور وضوح میدید. این هیاهو و مبارزه مداوم و بدون پشیمانی را برای بدست آوردن ارجحیت در میان میهمانان

حس میکرد * ولی او هم وارد معرکه شده بود و میتوانست خودش را نگهدارد ، میل نداشت از آن دوری کند .

با خود میگفت : « این چیزها مرا مانند روح شیطانی که در دیوانگان حلول کرده باشد تسخیر کرده اند . اصولا همه دیوانه هستیم . »

درخصوص نامه کلپفورد با هیلدا صحبت کرد و هیلدا پس از اندکی تأمل گفت : « بسیار خوب اگر میخواهی بچه را نگاهداری ، چیزی که میخواستی بدست آورده ای * شاید این بهترین راه بهرون آمدن از معرکه باشد . »

در کونستانس تنفیری نسبت به بچه ای که هنوز هم مطمئن نبود در بطن او وجود آمده است پیدا شد * این بچه نبود که او میخواست . بچه جانثون چیز دیگری بود که او میخواست گرچه از ماهیت این خواستن خودش هم اطلاعی نداشت * اگر او واقعا آن را از دست میداد دیگر بچه چه اهمیتی داشت ؟

احساسی عصبانی و سخت در او بیدار شده و ازدانستن اینکه چه چیز را از دست میدهد جلو گیری می نمود .

چند روزی يك موسیقی دان در ویلامسکن گزید . او نه جوان ، نه زیبا و نه مشهور بود هیکلی کوچک ، صورت خاکستری رنگ و شبیه به جوکیه داشت و از سوء هاضمه رنج میبرد . شخصی ناراحت و دارای اعصابی خورده بود که اگر صاحب مختصر قدرتی در موسیقی نبود وجودش ا پوچ بود او برای بدست آوردن پرستیژ تقلا نمیکرد و اهمیت نمیداد که این جمعیت چه درباره او فکر میکنند شخصی واقعا بیچاره بود ، گرچه تا اندازه ای به این اجتماعات عادت داشت و بهمین جهت با بیچارگی عادت کرده بود . خوب پیانومیزد - ساخته های خودش که بسبب موسیقی زمان الیزابت بود گرچه ظریف و ملایم بودند ولی قابل تعمق نبودند .

حس روز دوم پهلوی کونستانس روی ایوانی در سالن موزیک نشست * نفس عمیقی کشید و گفت :

— خداوندا ! چه جای مزخرفی !

طرز صحبتش طوری بود که کوئی کونستانس يك درخت بود که او میخواست برایش درد دل کند .

کونستانس برخلاف اراده خود زیر لب گفت :

— خیلی مزخرف

— چرا این مکانها اینقدر گیرنده هستند ؟

— کدام مکانها ؟

— این خانه های بزرگ و مجلل که انسان در آنها بهمه کس برخورد میکند ولی هرگز يك آدم زنده در بین آنها پیدا نمیشود ؟ من دیوانه میشوم . میدانم که دیوانه خواهم شد .

— پس چرا از آنها دوری نمیکنید ؟

— بله ، چرا ؟ تصور میکنم اینهم یکنوع اعتیاد است مثل معتاد بودن به الکل معده من برای الکل ضعیف است و اعصابم طاقت تحمل اثر مواد مخدره را ندارد و گمان میکنم از این جهت است که به آمد و رفت در این خانه ها میپردازم .

— چه نفعی برای شما دارد ؟

— چه نفعی ممکن است داشته باشد ، جز اینکه از توقف در خانه ای که شش مستخدم و چهار اتومبیل دارد به خود بیالم ؟ بله فقط همین است و بس .

— آیا این ارزش را دارد ؟

— هر کس باید برای نقاط ضعفی که دارد تنبیه شود : من نمونه آن هستم و بهمین جهت فکر میکنم که اگر يك مستخدم مخصوص داشته باشم و سر میز شام پهلوی دوشس آف تواد ستول

بنشینم چیز مهمی است . همه اینها را میدانم و میدانم که کارم به جنون خواهد گشود با اینحال از آن دست بردار نیستم .

— آخر چرا؟ چرا اگر همه چیز را میدانید آنرا دنبال می کنید؟

— زیرا این عیب من است . من خود خواهم . ما همه مان خود خواهیم فرد فرد این خانه خود خواهان مادی و تمام عیار میباشند . ما ادای یکدیگر را درمی آوریم از آن خوشمان می آید و بالاخره همه مان دیوانه خواهیم شد .

کونستانس با شوخی پرسید : منم مثل دیگرانم ؟

شما هم مثله دیگران هستید و گرنه اینجا نبودید . فقط ممکن است در مورد شما کمی بیشتر طول بکشد . آنها هم به این زودی شما را در یک سلول توقیف نمیکنند چون شما پشیمان گرم و محکم است این منم که در هفت آسمان یک ستاره ندارم .

گر چه صحبت او برایش سرگرم کننده بود ولی کونستانس تحت تاثیر آنها نیز قرار گرفت و پرسید :

— پس چرا کاری که فرق فاحشی با کار فعلی تان داشته باشد شروع نمیکنید ؟ اگر مهربانید که اینوضع شمارا دیوانه میکند چرا از آن فرار نمیکنید ؟

— چه بکنم که تفاوت فاحشی داشته باشد ؟ در زمان جنگ در تشکیلات صلیب سرخ کار میکردم و همین بهش از هر چیز مرا تنزل داد . از این گذشته شاید اسلامن بخوام که دیوانه شوم عده محدودی از اشخاصیکه دیوانه میشوند میل دارند که معالجه شوند . بقیه این اختلال فکری را دوست میدارند و از کسی که میخواهد آنها را معالجه کند متنفر میشوند . همانطور که دیوانه ها از مسیح تنفر داشتند *

کونستانس خندید ، آدمی مضحك بود صحبتش نهی جدی و نیمه مسخره کی بود . ولی شاید علائم اولیه جنون در آن وجود داشت *

کونستانس با خنده پرسید . آیا واقعا همه روبه دیوانگی میروند ؟

— بسیاری از مردم *

چشمهای آبی تقریبا زیبای او با نگاهی جدی کونستانس را نگرینستند ، در این چشمها فضای موسیقی دیده میشد *

— پس کدام مردم دیوانه نخواهند شد ؟

— مردمی که دارای روحی گرم میباشند . روح ما سرد است ، من از خودم صحبت میکنم روح من و مردمی که در اینجا هستند ، سرد است . روح همه ماها سرد است و این خیلی بدتر از پاهای یخ کرده میباشد . ما همه مردمی خوب و ظاهرا از خود گذشته هستیم ولی همه ما تند خرچنگها در منجلاب سردی دست و پا میزنیم و از کنداب خودخواهی تغذیه میکنیم . اگر روزی ما را بجوشانند همه سرخ خواهیم شد .

جمله آخر او واقعا خنده آور بود . کونستانس پرسید :

— ولی ما را که نخواهند جوشانند *

— از کجا معلومست ؟ شاید روزی ما را بجوشانند .

— کی ؟

— مردمی که هنوز نشانی از زندگی در آنها هست ، هنوز حرارتی دارند .

— این مردم کجا هستند ؟

— آه ، در طبقات پائین وعده انگشت شماری در گوشه و کنار پیدا میشود و ما برای از بین بردن آنها کوشش میکنیم . عده زیادی از آنها را در جنگ کشیم * محض همین بود که جنگ جو بود

آمد : برای اینکه مردم سخاوتمند را بکشیم و اشخاص خونسرد و خیرخواه را آنکه داریم.

— ولی شما چندان خیرخواه نیستید .

— آنرا حس نمیکنم ، ولی خونم سرد شده و زیر درجه معینی قرار گرفته است و اکنون دیگر کارم بدیوانگی میکشد .

— شما مخلوق جویی هستید ، دوست دارید تصور کنید که عقلمان را کم میکنند ؟

— بله ! این یکنوع انتقامی است که از مغزم میگیرم که برای من خیلی سنگین است انتقامی است که از خودم میگیرم . دیوانه بشوم ولی هنگامیکه مغز خون را در زیر درجه حرارت معینی مهربساند ، مردم دیوانه میشوند . امریکائیا همه دیوانه هستند یا دیوانه میشوند و اکنون نوبت اروپائیاست که گرفتار جنون سرد بشوند .

مردمان خونگرم همه خیلی آهسته و تقریباً ابله هستند ، زیرا تصور میکنند که همه مردم مانند آنها خون گرم میباشند . نمیتوانند تصور کنند که خرچنگها سرد هستند . فقط آنها را می بینند که پخته شده اند و رنگ سرخ پیدا کرده اند — راستی چه میگویم ؟

— اگر مردمان خون گرم دست بکاری نزنند .

— آه بله ! اگر مردمان خونگرم از خواب بیدار نشوند و ما را قلع و قمع نکنند دنیا را به ویرانی خواهیم کشانید . نسل بشر را از روی زمین خواهیم کند .

— آیا این مصیبت بزرگ است ؟

— از نقطه نظر ما مردمان خونسرد يك صواب است . چون ما از خودمان منفیریم از همه چیز بهزار میشویم و فقط تنفر است که ما را چنین خوش رفتار و بشردوست مهسازد ما میخواستیم خودمان را بخیریم ، روزی که ما راریشه کن خواهند کرد خریداری کنیم و هر کدام از ما میل دارد آخرین فرد زنده روی زمین باشد و همه از کنداب تغذیه میکنیم .

گستاسی تا اندازه ای از این موسیقی دان وحشت داشت — چیزی که بیشتر در او تاثیر گذاشته بود ، این بود که او را در شمار مردم خونسرد طبقه بندی کرده بود و این مانند سنگی بود که به مغز او فرود می آمد . نگاهی به اطراف سالن انداخت جوانهایی که معلوم بود خوب غذا خورده اند و رانهایشان تقریباً چاق بود در لباسهای فاخر با زنهای جوان و زنان که لباسهایشان مانند فلز برق میزد و زانوهایشان برهنه بود مشغول خنده و صحبت بودند .

— نگاه کنید ، حتی در اینجا چقدر روابط عشقی وجود دارد * با اینوضع نسل بشر از بین نخواهد رفت .

— همه شان از منجلاب تغذیه میکنند .

— چرا ؟ شاید در بین آنها مردم خونگرم وجود داشته باشد .

— گوشت خرچنگ وقتی سرخ میشود که پخته شده باشد .

— اینجا دیگر موضوع پخته شدن در بین نیست ، واقعیت دارد ، مردمانی که قلب گرم و پرحرارت دارند در همه جا هستند .

— ممکن است خرچنگهای مهربانی باشند ولی تا آنجا که من میدانم خرچنگ خونگرم وجود ندارد . خون گرم قسمتی از آن ماده است که شیر مهربانی را ایجاد میکند حتی يك ببر ماده شیر دارد ولی این زننها شهر ندارند . همشان مـاهی هستند . اشخاص مهربان در این خانه وجود دارند ولی اشخاص خونگرم و پرحرارت در بین آنها نیست همشان را یا کشته ایم یا بیرون رانده ایم .

— چرا ؟

— چون وجودشان خطرناک است ، آدم هرگز نمیتواند بفهمد چه در پیش دارند .

— ما مهربانیم اینجا چه قصدی دارند ؟

— اوه البته ! اینها زندگی را بالاخره نابود خواهند کرد ولی این کار را از روی فرمول خواهند کرد و این البته بهتر از اینست که ما همین اجتماع را بدون فرمول معین منهدم کنند .

ما اینطور فکر میکنیم و کسی که فرمول را بیش از هر چیز دیگر دوست میدارد مورد علاقه ماست چون این باخود خواهی ما که فرمول را نیز مانند هر چیز دیگر اختراع کرده ایم توافق دارد.

- روسها را ببین!

- آنها هم يك فورمول داشتند: يك فورمول خشك و سرد و جهودی. محض همین است که از آنها بدمان می آید.

يك انقلاب حقیقی بالاتر از فرمول قرار دارد.

- آیا هرگز ممکن است که يك انقلاب واقعی بوجود آید؟

- شاید بله و شاید نه. اگر ما با سرعت کافی مردمان خونگرم را قلع و قمع کنیم هرگز انقلاب بوقوع نخواهد پیوست. انقلابات مانند انقلاب روسیه منهدم کننده خواهند بود.

- آیا ممکن است که خون گرم یاسرد بشود؟

ممکن است خون گرم را سرد کنند، حیوانات معمولاً در چنین موردی میمیرند ولی هرگز موفق به گرم کردن خون اشخاص خونسرد نخواهید شد. این معجزه ای بود که حتی از عهد مسیح هم ساخته نبود. فقط توانست که اشخاص خونگرم را جمع کند و آنها را بجلو براند و بفعالیت وادار کند.

- ولی در دنیا هم مردم خونسرد و هم مردم خون گرم وجود دارند. چرا با هم با آرامش زندگی نکنند. در واقع با هم سازگارند.

- همیشه با هم در کشمکش هستند. مردم خونسرد می خواهند بر خونگرمها تسلط داشته باشند و مردمان خونگرم دارای استعداد کافی برای برانداختن مردم خونسرد می باشند. لیکن مردم خونسرد خیلی حيله گر هستند و تا وقتی که مردم خونگرم را برده خود نوازند از فعالیت دست بردار نیستند، در این راه افراط میکنند و بعد نوبه مکافات میرسد و پس از آن همین کشمکش از نو شروع میشود.

- مردم خونگرم همیشه برده میشوند؟

- خدایا، نه! اسکندر خونگرم بود، همچنین مسیح، سقراط، سزار، تاملان، آتیلای پتر کبیر و فردریک کبیر حتی ولتر. ولی پس از ناپلئون بتدریج و بنحو وحشتناکی مردم خونسرد پیروز شدند، در همه جای دنیا از فاشیسم و دمکراسی گرفته تا بلشویکها همه شان یکی هستند ولی هر کدام نمایش مختلفی از خونسردی دارند.

این مرد كوچك دیوانه روز بعد آنجا را ترك كرد. ولی اثری که از صحبت های او در گمناسی مانده بود و او با صبا نیت و اضطرابی که رفته رفته شدید میشد آنها احساس میکرد این بود که باید بین کلیفور و یار کین یکی را انتخاب کند. در موقعیت مخصوصی که او داشت هیچ علت زمینی وجود نداشت که او این مرد و مرد را داشته باشد، ولی ظاهراً بعلمت بعضی جهات غیر زمینی نمیتوانست نمیخواست که بین آنها یکی را انتخاب کند، هر دو را میخواست. دلش میخواست که شهرینی داشته باشد و آنها بخورد.

از اینکه باید بگوید، آنها نکه میدارم و دیگری را ول میکنم خشمگین بود از یار کین که او را در چنین منحصه ای انداخته بود بی نهایت صبا نیت بود. علت این صبا نیت شدیدش این بود که نمیتوانست او را ترك کند، نمیتوانست او را از دست بدهد. اما در خصوص کلیفور، گمناسی پابند مردی که در او وجود داشت نبود بلکه پابند چیزهائی بود که کلیفور از آنها پشتیبانی میکرد و گمناسی نمیتوانست از آنها دست بردارد در دل حس میکرد مهل دارد مانند هیلدا از همه چیز ببرد و باطناً خشمگین بود.

نامه‌ای به کلیفورد نوشت و مراجعت خود را به او اطلاع داد و از خانم بولتون نیز در خصوص حالت کلیفورد و ضمناً از اقتضای که سر جنگلبان آمده بود جوفا شد چون کلیفورد فراموش کرده بود که همه چیز را بنویسد .

«سرکارعلیه ، من مطمئنم وقتی که سر کلیفورد را ببینید از تغییر حالت او خوشحال خواهید شد . حال سر کلیفورد بسیار بهتر شده و با انتظار مراجعت شما روز شماری میکند . واقعا این خانه بدون وجود سرکارعلیه خیلی غمگین و گرفته است و ما آرزو داریم که شمع مجلس خود را دو مرتبه در جمع خود داشته باشیم ، آنچه من مینویسم آرزوی همه ساکنین و راکی می باشد ، از آقا گرفته تا مستخدم چون شما محبوب همه هستید .

«در خصوص آقای پارکین ، من نمیدانم که سر کلیفورد تا چه اندازه جریان را برای شما تعریف کرده . ظاهراً یکشب وقتی که هوا تازه تاریک شده بوده زنتش نزد اومی آید و میگوید معدنچی که با او زندگی مینموده او را بیرون کرده است . شنیدم که او با پاسبان جدیدی که خیلی کند مزشت و بی‌فواره است و لجه‌اش آنقدر بد است که آدم يك کلمه حرفهای او را نمی فهمد و گمان میکنم لجه اسکاتلندی باشد ، آمده بوده است . چنین بنظر میرسد که کارگر معدن او را بیرون کرده بوده و این پاسبان هم چیزی با او نگفته بوده و بنابراین دو مرتبه نزد پارکین برگشته است و قتی که بکلبه رسیده موقع خواب بوده است

«از قرار معلوم پارکین او را راه نداده است . ده شلینگ کف دستش گذاشته و در را برویش بسته است . ولی او زفته است ، چون میدانسته که کجا جایش بهتر است . با پروئی و سرسختی میماند در میزند و او را صدا میکند و سك هم مرتب پارس میکند ، بطوریکه آقای پارکین مجبور میشود از در عقب خاج شود و به جنگل برود ، تا او هر چه دلش میخواهد داد و فریاد کند ، و قتی که صبح مراجعت مینماید ، او پنجره را شکسته وارد کلبه شده و هر چه خوردنی توی قفسه بوده خورده و لخت مادر زاد بدون اینکه يك تیکه لباس به تنش باشد توی رختخواب خوابیده بوده است . همین نشان میدهد که او چه زن بی حیائی است .

«بهر جهت آقای پارکین سعی میکند که او را از خانه بیرون کند ولی موفق نمیشود بالاخره میرود و مادرش را می آورد . بیچاره خانم پارکین کاری از دستش ساخته نبوده . زنتش قسم میخورد که پارکین شب با او خوابیده است ولی پارکین قسم میخورد که دروغ میگوید . و تمام این مدت لخت توی رختخواب خوابیده و تکان نمیخورد . خانم پارکین و پدرش چاره‌ای نداشته اند جز اینکه هر چه خوردنی و لوازمی که میتوانسته اند با خود ببرند ، آنها را جمع میکنند و با خود به تور و شمال میبرند و او را همانطور که لخت روی تخت افتاده بوده در اتاق خالی که در هایش قفل بوده رها میکنند بعداً گمان میکنم بیرون می آید چون ساعت سه بعد از ظهر در دری تونس بوده و با وضع شرم آوری هر چه از دهانش در می آمده به آقای پارکین گفته است گویا به او گفته اند که به کلاتری رفته و شکایت کند تا شوهرش را مجبور کنند دو مرتبه او را نزد خود ببرد ، از این حرف خدا دنیا را به او میدهد و نزد آقای لینلی میرود ، چون آقای لینلی اخیراً رئیس زندان شده است . آقای لینلی دنبال آقای پارکین میفرستد و از او می پرسد که آیا مهل دارد زنتش را نزد خود ببرد . آقای پارکین میگوید ترجیح میدهد خودش او را بکشد تا چنین کاری بکند . بعد آقای لینلی می پرسد پس چرا تا کنون برای طلاق دادن او و جدائی قانونی اقدامی نکرده است ، پارکین میگوید به فکرش نرسیده و حاضر است تا شاهی آخر خودش را خرج کند و او را طلاق بدهد . ولی زنتش میگوید که نمیتواند او را طلاق بدهد چون با او خوابیده است و پارکین تکذیب میکند و بعد زنتش حرفهای شرم آوری میزند و میگوید بیايند و ملاقه ها را ببینند و غیره ... اکنون آقای پارکین با مادرش زندگی میکند و در صدد طلاق دادن زنتش میباشد سر کلیفورد هم تا آنجا که بتواند به او کمک میکند . زن هنوز در کلبه زندگی میکند ، رجز خوانی مینماید و میگوید که از طلاق جلوگیری خواهد نمود ، او مرد

بد و اوباشی است چیزهائی میداند که بقاضی خواهد گفت و خیلی از حرفهای خجالت آور دیگر. مادر پارکین از این جریان خیلی مضطرب است و میگوید که میترسد پسرش بلائی سرخودش بیآورد کمان میکنم که آقای پارکین میخواهد استعفاي خودش را به سر کلیفورد بدهد. میخواهد که این صفحات را ترك کند چون این زن میگوید تا او را زیر خاك نکند از آزار او دست بردار نخواهد بود چون او باعث سیه روزگاریش شده است، در حالیکه موضوع برعکس است از قرائن پیدا است که خیلی از پارکین متنفر است. حالا دیگر آن معدنچی و دیگران را فراموش کرده.

«مادر پیر پارکین میگوید که این زن بالاخره یکشب توی جنگل پسرش را بقتل خواهد رساند ولی من میگویم پارکین مردی نیست که يك زن بتواند او را بکشد، گرچه این زن دیوانه است حتی به اینجا هم آمده بود ولی سر کلیفورد دستور داد با او بگویند برود و اگر مثل آدم نرفت دستور خواهد داد که بنسون و فیلد او را بسته و به کلانتری ببرند و او را به زندان بیندازند. اکنون سر کلیفورد در صدد گرفتن حکمی است که او را از خانه بیرون کند چون پارکین نزد مادرش میباشد. شکی نیست که این زن دیوانه است. او مسن تر از پارکین است و سنش بجائی رسیده که باید بفکر زندگیش باشد. ولی اگر تاکنون شیطان در جسم زنی رفته باشد، همین زن است همه این شیظنتها بر علیه آقای پارکین بکار میرود. من از حرفهائی که در خصوص پارکین میزنند میترسم تهمتهایی که میزنند وحشتناک و ناراحت کننده است. البته کسی حرفهای او را باور نمیکند ولی بعضی چیزها هست که اثر میگذارد.

«سر کلیفورد میگوید بیندازیمش به زندان، ولی او نه از زندان میترسد و نه از هیچ چیز دیگر. فقط میخواهد که جلو قاضی در محکمه پارکین را بد نام کند و از پستیهای که در مدت ازدواجش نسبت به او روا داشته است تعریف کند، چیزهای وحشتناک و شرم آوری که فکر اینکه از دهان يك زن بیرون بیاید آدم را بو حشت می اندازد. ولی سر کلیفورد میگوید به او اجازه نخواهند داد که حاشیه برود چنین زنهایی باید بزندان بیفتند چون مردم این روزها حرفهائی میزنند که من هرگز نشنیده بودم، آنهم چه حرفهای شرم آوری، چقدر خجالت آور است. ولی رویهم رفته دست خودش نیست، او بد ذات و دیوانه است.»

این نامه به کنستانتین رسید. حس میکرد دود سیاه و کثیفی از رسوائیها و اقتضاحات مردم پست بر میخیزد و دوده های روی او میریزد. هنوز نمیتوانست حدس بزند که آیا در این میان نامی هم از او برده شده است یا نه، نظر می آمد که نه. با اینحال از این رسوائی متعفن مشمئز میشد. باز هم شبی تند که کوئی، دريك آینه محذب افتاده است از این مرد، از جفتش در نظرش بود. این شب يك نقطه كوچك نورانی بود که مانند ستاره ای زنده مهدرخشید: جفت او بود پاکی و برهنگی بود.

او بندرت در باره اش فکر میکرد، رویهم رفته عصبانی بود. فقط این شب كوچك مانند يك جرقه با سرسختی در جلو چشم او، حتی وقتی که چشمهایش بسته بود میرقصید. او کاملاً میدانست، چون هر زنی که هنوز احساساتش تیره و فاسد نشده است برای حقیقت عالم است که يك مرد بر حرارت تا آنجا که احساساتش از آلايش با خودخواهی محفوظ مانده باشد، خیلی پاك و ساده است. اهمیت نمیداد که پارکین چه کرده و چه میکند چه زیاده برایش مهم بود احساسات تند و آتشین او نسبت بخودش بود.

از هیاهوی مردم نفرت داشت ولی از زشتی چندان بدش نمی آمد، او از شرارت و شیطانی که در وجود يك زن نهفته است آگاه بود. بدون شك زشتی او را دوست داشت در حالیکه پارکین از او متنفر بود. بی پروائی و شدت اقتضاحی که ببار آورده بود دلیل عشق و نسبت بیارکین و نفرت پارکین از او بود.

در چنین وضعی اهمیت نمیداد چه پسرش خواهد آمد. موجود بدبخت! اگر او را شکنجه

هم میگردند دست از این کارها برنمیداشت ، مانند سگ هاری بود که جز مرگ چاره ای نداشت از جهتی کونستانس دلش برایش میسوخت ولی هر وقت که به او فکر میکرد لرزشی بدنش را فرا میگرفت .

کونستانس از بازگشت به این محیط آشفته اضطرابی نداشت اولین هفته ماه ژوئیه رسیده بود . سر مالکلم جدا میخواست در ماه اگوست در اسکاتلند باشد چون فصل تفریحات شروع میشد بیماریش هم خلوت شده و در واقع فصل آن گذشته بود . پارتیهائی که در آنجا برگزار میشد تق و لق شده بودند پیمانوست پیر هم تصمیم گرفت پنجم ماه آنجا را ترک کند .

کونستانس وهیلدا پیشنهاد کردند که یکدور دور خلیج بیسکی گردش کرده به بریتانی بروند و از آنجا سفر خود را به لوهاور وازلوهاور به سوسهامپتون ادامه دهند . خط السیر جدیدی بود . پدرشان موافقت کرد بشرطیکه بیستم ماه اوگوست در خانه اش در یورگشایر باشد .

کونستانس تاریخ حرکتش را به کلیفورد تلگراف کرد . روز قبل از عزیمتش یک نامه از سر کلیفورد و دیگری از خانم بولتون دریافت نمود . سر کلیفورد نوشته بود :

« خیلی خوشحال شدم که شما آن محل را ترک میکنید . وقتی که به سمت شمال براه افتادید ، حس میکنم که واقعا در حال مراجعت میباشد . چقدر مشتاقم که شما را در خانه ببینم . و در عین نمیخواهم حتی از یک لحظه غیبت شما شکایت بکنم . خانم بولتون با جدیت مواظب من است زن عجیبی است درست نمیشود او را شناخت بعقیده من موجودیست که زائیده یک شوخی خدا میباشد مرتب مغز مرا با حرفها و وراجیهای ته و برشال پر میکند و مرا وادار میکند که خود مرا در نزدیکی این جنگل حس کنم .

ظاهرا هیچ چیز او را متعجب نمیکند ، از خانم پارکین این زن منفور همانطور صحبت میکنند که از شما یا من یاد کند هیچ این چیزها برایش مهم نیست . ولی البته او کاملاً طبیعی نیست پس از چند ساعت که سر ما را با این وراجیها میبرد و مرتبه خود مرا در بهشت پلوتینوس (۱) یا هگل (۲) میاندازم و حس میکنم که میتوانم از نونفس بکشم . مسلماً حقیقت دارد دنیای ما که بنظرمان یک سطح می آید کف دریای خیلی عمیقی است و همه درختان ما گاههای زیر دریائی هستند ماهم موجودات قعر دریا میباشیم . فقط روح گاهگاهی از کف این دریای بی اندازه عمیق که ما در آن زندگی میکنیم بدنیای دیگری که هوای واقعی و روشنائی حقیقی در آن یافت میشود مسافرت میکند . آنوقت انسان خود را مانند یک کانی ویک (۳) که پس از غوطه خوردن در آب و شکار کردن یک ماهی با لذت و کف سرشاری در آسمان داد و قال راه می اندازد حس میکند . من تصور میکنم سرنوشت گذران ما شکار هیولاهای جنگل زیر دریائی بشری است .

لیکن سرنوشت ابدی ما فرار از آن است ، همینکه شکار خود ما را بلمه دیدم از روی امواج این دریای کهن تا آنجائی که به ابر برسیم اوج میگیریم . من وقتی که با شما صحبت میکنم مثل اینست که بیائین کشیده میشوم و این ماهی لهاز اسرار آمیز بشر را میگیرم باز بر میگردم و از سرحد دریای مایع به اتر میرسم . این شکار بزرگ هست . ولی با خانم بولتون که صحبت میکنم مثل اینست که بقعر دریا ، بین خزها و موجودات هیولای زیر دریائی کشیده میشوم و در بین آنها میمانم و تا زمانی که او نزد من است نمیتوانم پرواز کنم .

۱-Plutinus فیلسوف یونانی

۲- Hegel فیلسوف آلمانی

۳-Kihittake مرغی در اقیانوس اطلس شمالی

» در اقتضای که سرپار کین بالا آمده ما شاهد وقایع وحشتناکی بودیم . نمیدانم آیا بخاطر دارید یا نه . بشمانوشتم که زن سلیطه‌اش نزد او بر گشته سرش کولی بازی در آورده و پار کین او را در رختخواب خود لخت مادرزاد یافته بوده است . از آنزمان تاکنون پار کین در پناه مادرش زندگی میکرد و زن سلیطه‌اش موقعیت خود را در کلبه مستحکم نمود ولی من او را بیرون کردم از آنزمان بعد در محلی در کوچه وا کین میخوابد و وقتی که بیدار است به جنجال کردن میپردازد و یکروز موفق شده که بدرون خانه مادر پار کین راه یافته و به دختر خودش دسترسی پیدا کند دخترش که بچه همون گربه میباشد او را گاز گرفته و چنان با شدت با او نزاع کرده است که او مجبور میشود سیلی محکمی باو بزند و در نتیجه طفلک زمین میخورد و مادر بزرگش که از این پیش آمد فوق العاده صبابانی بوده او را نجات میدهد .

زن سلیطه پس از این عمل به تری تونس ، جائیکه پاتشر میباشد میرود و بقول کارگراها گردو خاک میکند . در عرض یکدقیقه کلیه اسرار زناشویی خود را که به ضرر پار کین تمام میشود فاش می‌سازد .

يك سخنرانی مفصل و عجیبی است . خانم بوتون که زن عقیفی است میل ندارد هیچکدام از جزئیات آنرا برای من نقل کند فقط میگوید « بازگو کردن آنها شرم آور است » ولی دکتر سمیت که این جریانات را از جنبه مزاح و شوخی میگیرد اطلاعاتی بمن داده است . جریان خیلی عجیب است ، میشود گفت که مخلوطی از افراطهای قرون وسطائی در امور جنسی و پرورزیته‌های پست است که من هرگز تصور نمیکردم فکر پار کین به آنها برسد . ظاهرا این پرورزیته‌های پست جنسی مانند سر کچل و كك در هر عصر و زمانی یافت میشوند !

این واقعه وضع جنگلبان مارا روشن میکند ، من اول خیال میکردم که اوقفط يك آدم معمولی است ولی حالا مفهومم که او هم يك هیولای زیر دریائی است که بدون ارتکاب اعمال پست ناقص و بی معنی نمیتواند زندگی کند . چند دفعه برای مشورت در خصوص مرافعه او با زنش نزد من آمده دیدن او و برایم سرگرم کننده بود .

او تقریباً مثل سگی است که يك قوطی به دمش بسته باشند ، البته من چنان وانمود میکردم که قوطی حلبی را نمی بینم ولی همینقدر که تکان بخورد سروصدای قوطی بلند میشود و قتیکه به او گفتم در خصوص حرفهائی که زنش درباره او میزند مشوش نباشد اوجواب داد : « گوش دادن به این حرفها خیلی بدتر از مرتکب شدن این اعمال است » و پس از آن صم و بکم نشست . برای طلاق دادن او اقدام کرده است . زنش میگوید که از طلاق جلوگیری نموده و او را به زندان خواهد انداخت . ولی فعلا خودش در زندان بسر میبرد . چون یکدفعه مست کرده و با بطری مملو از آبجو بدوست ما پار کین حمله کرده بوده است . پار کین با قنداق تفنگش از خود دفاع نموده ولی تادور خودش گشته ضربه محکمی بر سرش فرود آمده است . دوست ما ، جناب آقای آرتور لینلی رئیس زندان او را بوسیله پاسبان جدیدی که بنام « مکی گوشت » ! مشهور است توقیف کرده . این زن سلیطه چنان به کمسر محترم ماتوهین کرده که او مجبور شده چهارده روز بزندانش نیندازد . بطوریکه شنیده‌ام بنام همه خدایان قسم یاد کرده است که او را نوی زندان نیندازد ، البته مقصودش پار کین بوده نه لینلی . در واقع این اقتضاح بزرگی است که ممکن است هر بیست سال یکدفعه در ته ورشال اتفاق بیفتد و مسلماً باید دهان این زنك را پست ، شورش را در آورده .

» چیزی که از این واقعه برای من ناگوار میباشد اینست که پار کین اصرار دارد از شغل خود استعفا بدهد و میل دارد که فوری او را مرخص کنم . من هم اصرار کرده‌ام که باید اول يك جنگلبان برایم پیدا کند یا طبق قرارداد سه ماه بماند . او برادر زاده خود جو را پیشنهاد کرده ولی این پسر ككفايت ندارد . و قتیکه گفت باید بروم از او بر سپیدم علت اصلی آن چیست ؟

و به اونصیحت کردم که به این حرفها نباید اهمیت بدهد : ولی باید بگویم که ضربه بطری خیلی محکم بوده . اوجواب داد : خیر ، سر کلیفورده من میروم و دلم میخواست به خانم میگفتید که من از چیزی میان پایم دارم خجالت نمیکنم و لوا اینکه همه دنیا جمع بشوند ، ولی من همه اش دنبال آن نیستم . من به او گفتم : « ول کن این حرفها را آدم حسابی . » تصور میکنم حس کرد که سر به سرش میگذارم چون گفت : « بله سر کلیفورده ممکن است شما بخندید ، ولی برای مردی دروضع شما هم خنده آور نیست » این گستاخی بود ولی مثل اینکه خودم او را تحریک کردم ، به او گفتم : « شما هم اگر این داستان را درخصوص یکی از کارگران معدن می شنیدید میخندیدید . » او گفت : « کاش آنطور بود ! ولی آنوقت منتظر بودم که اگر وقتی مرا ببیند با مشت جلو دهانم را بگیرد ! » در اینجا به صحبت خاتمه دادم و استغفای او را قبول کردم بشرطیکه کسی را پیدا کند که کمک جو پخته باشد تصور میکنم اگر اینجا همانند واقعا با مردم کلاویز شود خودش یا آنها را ناکار کند . تاکنون بنحوقابل توجهی خودش را حفظ کرده است تصور میکنم که خودش را پیش از آنچه به آن اقرار میکند مقصر میدانند .

نامه خانم بولتون مختصر بود :

« دیروز آقای پارکین را دیدم خیلی وضعش بد بود . با این مشقات که او کشیده و ضربه ای که با بطری پر آبجو بر سرش کوبیده شده تعجبی هم ندارد . مادرش بمن گفت که پس از این ضربه یکساعت حالش وخیم بوده ، استفراغ میکرده و اق میزده ، خیلی رنگ و رویش بد است - ولی هرگز با احدی يك کلمه حرف نمیزند . نمیشود حرف از او بیرون کشید به او گفتم خیلی متاسفم که او را با این وضع می بینم و خیلی پیش آمد شرم آور بوده است . از من پرسید آیا مهدانم کی سرکار خانم از مسافرت مراجعت میکنند . من جواب دادم که مهدانم و گفتم که بشما خواهم نوشت . بمن گفت که بشما بنویسم اوفعلا به کانادا نخواهد رفت . اول میخواهد این زن را طلاق بدهد . من مطمئنم که هیچ مردی نخواهد یکروز بیش از آنچه اجبار دارد با او بپونند داشته باشد . به او گفتم که بشما خواهم نوشت و اگر بیفامی باشد باو خواهم رسانند . همینطور بر آدم را نگاه میکند گوئی میخواهد افکار انسان را بخواند . خیال میکنم خیلی رنج میکشد . برای يك مرد تقریبا يك مصیبت است که این حرفها را در باره اش بزنند هر کس پشت سر او حرفی بزند . »

کونستانس به خانم بولتون جواب داد :

« به پارکین بگوئید که من از این پیش آمد خیلی متاسفم . از او خواهش کنید اگر خواست برود آدرس خودش را بشما بدهد چرن من میخواهم به پاس مهربانیهای که در بهار گذشته ، موقعیکه وضع روحم منقلب و اعصابم ناراحت بودند . بمن نموده و گذاشته که به جوجه های قرقاول غذا بدهم از او تشکر کرده باشم . »

فصل پانزدهم

روز بعد توی اتومبیل قرار گرفته بسمت شمال ، به طرف خانه و همه گرفتاریهایش برای افتادند . از این دنیا راه فرار وجود ندارد . یگانه راه پیشرفت اینست که به پیش بروند هر چه میخواهد پیش آید تا اینکه از سمت دیگر بیرون آیند .

قلب تابستان موقع درو و خرمن بود . دهات و مزارع تنها و دور افتاده فرانسه از هر طرف ادامه داشتند . حس بیزاری که گاهی در کونستانس نسبت بدنهای متمدن ، دنیائی که بشر درست کرده بود و هر کس مجبور بزندگی کردن در آن بود ، در او بیدار شد . دلش میخواست بمیرد و از این دنیا و همه گرفتاریهایش فرار کند . ولی فکر اینکه روحش صعود کند و زندگی جاویدان داشته باشد او را بیش از هر چیز مضطرب میساخت . او خواهان ابدیتی که در آن خاطراتش بیدار شوند نبود و همانطور که میل نداشت بخوابی فرو رود که در آن خواب ببیند و آنچه بعد واقع میشود يك تاریکی و سکون مطلق باشد مانند يك خواب عمیق .

صحرائی که در جاده آن اتومبیل به راه خود ادامه میدهد غریب و افسونگر بود . کوئی دنیا آنرا فراموش کرده است . چقدر فرانسه عجیب و وسیع بود ! گاهی از اوقات در رستوران يك ده توقف

میکردند که شبها مردها برای نوشیدن شراب می آمدند . کونستانس صدای توی کلوئی آنها را که بالهجه دهائی صحبت میکردند می شنید و اشتیاق حسرت آمیزی نسبت بزندگی ساده و کوراین مردم پیدا میکرد . آنها را که با زانوهای ازهم باز نشسته و مشتهای گره شده روی رانهای زنده و تقریباً حیوانی خود گذاشته بودند میدید درست همانطور که پارکین می نشست . در این رفتار و طرز نشستن برای روح زنانه او یک چیز گرم و آسایش بخشی وجود داشت . دلش میخواست که در گرمی نیمه خواب این زندگی که هنوز بیدار نشده بود غوطه ور شود - حس میکرد او مدتها است که کاملاً بیدار شده است و میل داشت از نو بخوابد . در این خواب گرم زندگی با مردی که با قدرت هرچه تمامتر در شهوات زندگی بدرن اینکه او را بیدار کند پیش برود بخواب برود ، ولی فقط در زندگی او باشد ، مانند دوتفرکه در یک قایق بر سطح دریا روانند .

دهقانان ، ماهیگیران ، جنگلبانان را میدید که بشدریج در زندگی صبی و نکبت بار متمدن بیدار میشدند . شهر در آنها نفوذ کرده و زندگی آنها را نابود میساخت . او برای خودش وحشت داشت . شبها خواب میدید که او را توقیف کرده اند و برای بازجوئی نزد قاضی آورده اند . نمیتوانست درک کند که گناه او چیست ولی چیز شرم آوری بود . وقتی که در بیداری به این خواب فکر میکرد میدانست که این خوابها مربوط به اقتضای است که سرپار کین آمده است میدانست که از چه میترسد . یک ترس شدید از قدرت و حشمت اجتماع و قراردادهای آن که بآنها پشت پا زده بود او را مضطرب میساخت . میدانست که او یک دشمن سرسخت اجتماع است و از این بابت هراسان بود . او در سرتاسر زندگیش از مردم و ماشین قهیل و منکوب کننده قافون وحشت داشت . اکنون بر اثر اقتضای پارکین این ترس شدید شده و بر تمام وجودش مسلط گردیده بود .

در همین حال این ترس را از حس گناه و تقصیر تمیز میداد . اغلب با خودش فریاد میزد من کمراه و مقصر نیستم . بلکه برعکس معتقدم آنچه کرده ام درست بوده و باز هم دنبالش خواهم رفت ، با اینحال ترس مرا فلج کرده است . مثل اینست که مرا زیر دست و پا انداخته باشند . تحت تاثیر این احساسی که او را لگد مال میکنند و زیر دست و پای این مردم متمدن افتاده است تقلاً میکرد ولی نمیتوانست بلند شود . روحیه اش عوض نمیشد . دلش میخواست عوض اینکه به ورا کبی برود بماد فرستاده شود . روحش با سنگینی کشته شده میشد ، حس میکرد که ناتوان ، تحقیر شده و به اسارت برده شده است .

بآیه پارکین فکر میکرد . او هم حتما همین تجربه را داشت و شاید بدتر . کناره گیری او را از اجتماع می شناخت ، گوشه گیری بود که در ماوراء حالتی تجاوز آهنگز پنهان شده بود ، مانند سگی که در گوشه ای گیر کرده و دندانهایش را نشان بدهد . میدانست چقدر از اینکه زن این زن ابله او را اینطور در جلود یگران حریان کرده است رنج میبرد . کلیفورد نوشته بود : « پرورزیت های پست جنسی » و ظاهراً این مسئله باعث تفریحش شده بود . گرچه درست مقصود او را درک نکرده بود ولی میدانست که هرزنی و همچنین هر مردی اسرار جنسی دارد که هیچکس حق خیانت نسبت به آنها ندارد و با خود میگفت : « قسمت عمده زندگی مرا اسرار تشکیل میدهد و مهمترین وظیفه ای که دارم اینست که در پنهان داشتن این اسرار بکوشم و به اسرار دیگران نیز احترام بگذارم . »

ولی اکنون این اسرار پارکین بر ملا شده و همه مردم او را ریشخند و مسخره میکنند و خیلی از آنها ممکن است با خشم و غضب و نفرت از او یاد کنند . او معنی همه اینها را میدانست ! اگر بنا باشد که او با مادرش زندگی کند باید در این دهکده حزن آور آمد و رفت کند و همه مردم به او توهین نمایند و او را لجن مال کنند .

بیچاره پارکین ، او را میشد خیلی بیشتر از دیگران ، مثلاً کلیفورد ، آزاد داد . کلیفورد را

نمهد از راه احساسات که يك مرد طبیعی را اذیت میکند ، ناراحت کرد . ممکن بود به او توهینی کرد یا حس احترام بخودش را جریحه دار ساخت یا او را در تنهایی حزن آمیزش رها نمود . او واقعا محزون با همه زرنکی خشک و بی احساسات بود ، از او ساخته بود که با دیگران به جنگلبانش بختند او حاضر بود در يك خنده همگانی شرکت کند . در این خنده چیزی پست و زننده وجود داشت .

حس کرد که موجی از نفرت نسبت به کلیفورد در تمام وجودش بحرکت درآمد او بنحو توداری سرد و خودخواه و بی احساسات بود کنستانس از این عدم احساسات که با حيله از آن پرده پوشی میکرد متنفر بود .

کلیفورد میتواند از « پرورزیه های پست جنسی » و راجی کند بدون اینکه لحظه ای بخودش بیندیشد . او میتواند چنان خنده زننده مغرورانه ای سردهد که کوئی خودش هیچوقت آلت جنسی نداشته است .

از همه این مردم خودپرست بیزار بود . این خودخواهی آنها را خشک و سخت میساخت پوستشان را کلفت میکرد آنها را مردمی سطحی بارمی آورد آب زیر گاه و ترس آور میشدند کلیفورد بنحو عجیبی که منصوص بخودش بود تمام و را کپی را تهدید میکرد ، حس بردباری و تحمل او یکنوع تکذیب سزد زندگی بود . آه چقدر از این زندگی خسته شده بود ، این خلاء سرد ، این زندگی خشکی ، عدم احساسات و ظلم و شقاوت منفی ، قساوت منفی بافی : خون گرم نباید جریان داشته باشد ، باید آنرا منحصر کرد .

با خودش میگفت : « هرگز ! هرگز بچه پارکین را به کلیفورد نخواهم داد ! او . نباید يك چاترلی ، يك بارون ، يك جنتمن یا يك جانور وحشتناك و سرد دیگری بشود . حالا که من دستم را در آتش زندگی گرم کرده ام ، هرگز توی این آتش تف نمیکنم . پارکین آتش زندگی من است او بود که گرمی و حرارت به خون و جسم من بخشید و بوسه لایح آن روح مرا نیز از سردی نجات داد اخيرا او را رد کردم ولی از این عمل احساس کردم که کاری وحشیانه بوده است . دیگر او را رد نخواهم کرد . بخانه بر میگردم و به او خواهم گفت که او نزد من از همه مردم ته و زشال و ورا کپی عزیزتر است . »

با این افکار کنستانس خود را بمرحله ای رسانده که دیگر نمیتوانست از او دور باشد و تصمیم گرفت با تون از طریق دیپ مراجعت کند . هیلدا پرسید :

– چه فرقی دارد ؟

میخواهم بروم ، گمان میکنم وقتش رسیده است .

– کدام وقت ؟

کنستانس که قبلا جریان را بطور مختصر برای هیلدا شرح داده بود گفت :

– نمیخواهم او را در این پریشانی تنها بگذارم .

– مقصودت از این پریشانی چیست ؟ بگو چه کمکی میتوانی به او بکنی ؟

– میتوانم آنجا باشم .

– ولی ، چرا آنجا باشی ؟ بنظر من خیلی بهتر است از آن دور باشی .

کنستانس با چشمان آبی و پاکش که هنگام مبارزه با يك مخالفت خارجی با راهی که برای زندگی خودش انتخاب کرده بود حالتی معصومانه پیدا میکردند ، هیلدا او را نگریست :

– من اطراف و جوانب کار را دیده ام . نمیتوانم بگذارم که او از زندگی من خارج شود من فکرش را کرده ام ، باید با او زندگی کنم .

این دفعه هیلدا تدریجا رنگش سرخ و برافروخته شد و گفت :

– خیلی احمق ، چه چیز ایجاب میکند که اصولا با يك مرد زندگی کنی ؟

– من آرزویم اینست که با او باشم .

– هیلدا رویش را بر گرداند و نشست و با ملایمت پرسید :
 – خهال نمیکنی که این احمقانه باشد ؟
 کنستانس با آهنگی معقولانه گفت :
 – نه هیلدا !
 – فرض کنیم که او نخواهد با تو زندگی کند ، از کجا معلوم است که از همه چیز زده نشده باشد ؟

کنستانس با چشمان درشت و آرایش مواظب هیلدا بور و گفت :
 – ولی می بینی که اینطور نیست .
 – از کجا میدانی ؟
 سکوت برقرار شد . بعد کنستانس گفت :
 – خوب خدا حافظ هیلدا من با يك تا کسی به ایستگاه میروم .
 وقتی که از روی دریا میگذشت شب بید ، شبی آرام و گرم . روی عرصه کشتی نشست ستارگان و تیره کی شب را تماشا میکرد . در بیرون آشوب ولی در درون خود آرامش کاملی حس مینمود ، چنین نظر میرسد اشتیاقی که هفته ها در او وسوسه میکرد و او را دچار اضطراب و سرگردانی ساخته بود تسکین یافته است . خیلی آرام نشسته بود و مسافرت حالت رویا بخود گرفته بود .

فصل شانزدهم

ساعت يك به اتوبت که بنا بود در آنجا اتومبیل منتظرش باشد رسید . روی سکوی ایستگاه آه خدایا ... این کلیفورد بود که چوب زیر بغلش بود ! در مدتی که کنستانس در مسافرت بود کلیفورد راه رفتن با عصا را بلد شده بود . صورتش سرخ و سالم بنظر میرسید و چشمانش با يك هوشیاری غیر انسانی ، مانند چشمهای پرندگان ترن را نگاه میکردند . به ستون آهنی که سقف ایستگاه را نگه داشته بود تکیه کرده و چوبها ، از زیر بغلش نگه داشته بود ، این چشمهای آبی روشن دقیق و سخت و سریع يك جنتملمن انگلیسی ! وقتی که نگاهش به اوقاتاد چنین حس کرد که ضربه ای بصورتش وارد آمد شعله حبیبی که پیروزی او را میرساند در این چشمان غیر انسانی میدرخشید از این غلبه جدید خود بر سر نوشت بخود می بالید . بیچاره کلیفورد !
 مستخدم با شتاب نزد او آمد که کمکش کند و کلیفورد همانطور که به ستون تکیه داده بود سر جایش ماند و او را با دقت مهنکریست . کنستانس با حجله به او نزدیک شد و در حالیکه به نفس نفس افتاده بود گفت :

– تو چرا آمدی کلیفورد !
 کلیفورد دستش را روی شانه او گذاشت و بجلوخم شد که او را ببوسد و گفت :
 – چطوری عزیزم ؟
 از اینکه کلیفورد يك واقعیت است تقریباً تعجب نمیکرد ، وقتی که از او دور شده بود برایش بصورت سایه در آمده بود . نگاهی به عصای کلیفورد انداخت و فریاد زد :
 – جدا میتوانی راه بروی ؟
 – تقریباً .
 – چقدر خوشوقتم ! چطور ؟
 ولی نتوانست ادامه دهد به نفس نفس افتاده بود و گونه هایش گل انداخته بودند .
 – خانم بواتون مرا تشویق کرد ، او وقتی که از کسی خوشش بیاید زن قابل تحسینی است .
 – قبل از اینهم بیرون رفته بودید ؟

!

— نه به اتویت نیامده بودم . این به مناسبت جشن بزرگ بازگشت شما است !
با چشم در جستجوی فیلد ، مستخدمش بود . فیلد جوانی درستکار قوی و ساکت بود که
در حدود ۲۵ سال از سنش میگذشت و صورتی گرد و بیچه گانه داشت . در حالیکه سلام میکرد به
آنها نزدیک شد و پرسید :

— سر کلیفورد حاضرند ؟

— بله ، کاملاً .

شوفر از پشت سر بدن کلیفورد را بلند کرد و نگاهداشت تا اینکه صاحبای او متعادل شدند
مضات چهره کلیفورد بطور عجیبی کشیده شدند آثار ترس و اضطراب از قهقهه اش خوانده میشد
کلیفورد گفت :

— برویم !

آنگاه با ضربات عجیب و سریع صا در حالیکه خودش را روی آنها تکیه میداشت روی
مسکوی ایستگاه برای افتاد ، پاهای مرده او با تنبلی در بین دو صا آویزان شده و تلوتلو میخوردند
ولی در عین حال آنقدر محکم صاحب خود را نگه میداشتند که با یک ضربه دیگر صا آنها را بجلو براند
منظره ای ترسناک بود . فیلد که بر اثر بدن چاق و قد کوتاهش کوتوله بنظر میآمد ، با وضعی مضحک
کنارش میدوید و یک لحظه نظرش را از ازار بابش بر نمیداشت . کنستانس با تعجب بدنبال آنها میشتافت
از این تصمیم تهور آمیز کلیفورد و مواظبت خالصانه شوفرش در این وظیفه قهرمانانه جدید تعجب تحسین
آمیزی در او ایجاد شده بود .

خودش را بموقع بخارج ایستگاه رساند که ببیند کلیفورد را چگونه سوار اتومبیل میکنند
بدن او را بلند کرده و توی ماشین روباز گذاشت ، او را با وضعی تحقیر آمیز در هوا بلند کرد و بعد
کلیفورد مثل یک فرد معمولی توی اتومبیل نشسته و صاهایش را پهلوش گذاشته بود ، شوفر در اتومبیل
را برای کنستانس باز کرد و با احترام ایستاد .

وقتیکه کنستانس سوار اتومبیل شد گفت :

— فیلد ، بسیار عالی بود .

لبخندی صورت چاق او را از هم کشود .

— خوب بود ، سرکار خانم ؟

و با نگاهی مملو از خوشحالی و غرور کلیفورد را نگر بست چنانکه کوئی به بیچه زرنگ خودش
نگاه نمیکند . بعد با عجله برای آوردن چمدانها رفت . کنستانس نزد خود فکر میکرد ، چقدر قابل
ستایش است که کسی برای دولیره در هفته چنین با جان و دل به کسی خدمت کند ولی کاملاً آشکار بود
که انجام این کار غرور این مرد را ارضا نمیکرد .

کلیفورد بطرف کنستانس برگشت با نگاهی محبت آمیز او را نگر بست و پرسید :

— خوب ؟ مثل یک گل تروتازه شدید ، خوش گذشته ؟

— خیلی

کلیفورد با طعنه گفت :

— فقط خیلی ؟

— بله ، منظورم این بود که از خورشید و آفتاب حداکثر استفاده را بکنم . ولی واقعا

اینطور نبود ، خودم را گول میزدم .

— از چه لحاظ ؟

— آه . نمیدانم . هر کار که میکردیم از روی بی میلی بود . مقصودم اینست که رویهمرفته

علاقه ای به آن نداشتم ولی شما ، شما واقعا پیشرفت کردید ! چرا بمن نگفتید ؟

— ترسیدم که بیش از حد انتظار شما را تحریک کنم ، اصلا از اینکه مراجعت کرده اید خوشحال هستید ؟

و همانطور که منظره اطراف را که زیبایی آن بر اثر وجود معادن منهدم شده بود از نظر میگذراند گفت : خیلی . و راست میگفت . این مناظر برای او حقیقت داشته و با چیزی واقعی در وجود خودش مرتبط بودند .

— خوشوقتیم که اینرا میهنوم .

نگاهی نافذ باو انداخت ، چیزی در او بود که او را کیج مینمود و بخود جلب میکرد

— که اینطور، شما واقعا از مراجعت خود دلگیر هستید ؟

کنستانس لحظه ای او را نگرست و گفت :

— میخواستم که بهایم .

— گرچه زیادهم خوب نیست انسان صداقت داشته باشد ، ولی میتوانم بگویم که بزرگترین

آرزویم بازگشت شما بود .

گوئنستانس حس میکرد که اظهار اوصاف همانه نیست و گفت :

ا دوری من چندان اهمیتی برای شما نداشت - اینطور نیست ؟

— چطور اهمیت نداشت ! البته که برای من خیلی مهم بود . ولی تصمیم گرفتم زیاد در این باره

فکر نکنم و خودم را مشغول نمایم ، کارهای زیادی انجام دادم .

و از آزمایشهای جدیدی که در معدنها شروع کرده بود ، برایش تعریف کرد و کنستانس میدید که زندگی او اکنون روی معدنها و اداره آن ها دور میزند . کلیفورد تصمیم داشت تا آخرین حد امکان معادن « های پارک » استخراج شوند و با وجود کلیه موانع در سالهای متوالی از آنها استفاده شود . گفت که شریک پولدار جدیدی پیدا کرده که سهام شریک قبلی او را خریده است تقریبا همه چیز را برای رسیدن بنتیجه آزمایشات و بدست آوردن محصولات فرعی شیمیائی وقف کرده است و اضافه نمود .

— خودم نیز یکدفعه به های پارک رفتم ، توی یکی از این منجنیقها نشستم و به پائین رفتم میدانید بنظر من کار بدی نیست . بعد از جنگ مسئله معدن در انگلستان صورت دیگری بخودش گرفته و تصور میکنم که میدانم به چه نحو از آن روی معدنهای خودمان استفاده کنم .

آهان ، پس اینطور بود ! راه رفتن با هساراً برای خاطر معدنها یاد گرفته بودند بخاطر او محض این بود که دغال را از نزدیک ببینند و وضع آنها را از نزدیک بازرسی کند این مبارزه جدیدی برای اکتساب ارجحیت و آقائی بود . ثروت و حقوق اربابی و مالکیت او را بخود جلب کرده بود . نتیجه کوشش و خارجی که میکرد در سالهای آینده برنامه گشت ولی او به این انتظار دلخوش بود .

کنستانس او را با چشمان درشت و آرام خود نگاه کرد و پرسید :

— اینقدر به آینده اعتماد دارید ؟

و متوجه شد که در چهره اش حالتی خصمانه پدیدار شد و رویش را از او برگردانید و گفت

— چرا فباشیم ؟ اگر ما آینده را خودمان سایه گذاری کنیم میتوانیم به آن اعتماد

داشته باشیم .

در این ساختن آینده يك چیز ماشینی دخالت داشت که نفوذ بشر را در آن از بین مهربد بشر هم ممکن بود مانند معادن ذغال خالی شود ، بشریت نیز مانند يك معدن ذغال ممکن بود روزی قابل استثمار نباشد .

کنستانس گفت : گمان میکنم عقیده شما صحیح باشد .

— چرا مردد باشیم ؟

— من اتمه‌ساد چندانای به آینه ندارم ، مقصود اینست که همه چیز بهمن صورت نخواهد ماند .

— البته ! محض همینست که باید به وقتش برای تغییر آن بکوشیم که عقب‌نمانیم .
ولی مقصود کنستانس چیز دیگری بود . منظور او تغییری در زندگی ، در نحوه احساسات بشری بود .

کلیفورد ادامه داد :

— اگر هم تصور کنیم که زندگی من برای يك دلایل بیمه‌چنگی بذل‌نمیزند ، ورا کبی هست‌شما هسته‌د و ممکن است از طرف شما در آینه تکاملی پیدا شود .

مقصودش چه بود ؟ شاید امیدوار بود که او بچه‌دار بشود . از سکوتی که برقرار شد حس کرد که او توقع جواب دارد . سوالات او هرگز صریح و مستقیم نبودند ، همیشه با سکوت او را مجبور به صحبت کرده و مجبور با قرار می‌نمود . ولی کنستانس ساکت ماند .

وقتی که به ورا کبی نزدیک می‌شدند . کلیفورد خسته شده بود . کنستانس متوجه بود که چطور زندگی در وجود او محو می‌شود ، و آنطور هم که نشان مهاد زنده و سر حال نبود . گرچه سخت خودش را به زندگی چسبانده بود ولی یکتو بی‌حسی ، يك مرگ ناقص بر او سایه افکنده بود خوشحال بود از اینکه او را توی چرخش گذاشته و به اطافش آوردند . کنستانس را فراموش کرده بود یادش رفته بود که برگشته است .

همه چیز را از یاد برده بود .

کنستانس با لحنی ملایم و محبت آمیز گفت : حالا استراحت کنید ، منم همینطور ، خیلی خسته‌هستم .

ولی او جواب نداد . مات شده بود ، اینحالت هم در غیاب کنستانس در او پیدا شده بود جز در زمانی که در خصوص او فکر می‌کرد ، دیگر کنستانس برایش وجود نداشت .

بعد از ظهر کنستانس استراحت نمود . موقع صرف چای هنوز کلیفورد خسته بود . تقلاي شدید آروز او را از پا آورده بود .

— چندر شهرین است که شمارا دومرتبه نزد خود می‌بینم .

ولی او خستگی را در صدایش حس می‌کرد ، مثل این بود که از اودوراست . طرز صحبتش مثل کسی بود که درد نه‌ای دیگریست . کنستانس با آرامی ز نامرب از فرانسه و مردی که در ویلای نزدیک بیاریتی دیده بود تعریف کرد و می‌دید که او سعی دارد در دفر خود در بین شنا کنندگان ، در بین عده‌ای که می‌رفه‌دند و تنیس بازی می‌کردند برای او عاشقی پیدا کند . هنگامیکه سر گذشت موسیقی‌دان مجنون را نقل کرد ، کلیفورد دقق شد ، در کنستانس این وسوسه بیدار شده بود که برای او يك شخصیت فانتزی و خیالی بوجود آورد که او بتواند مدتی با آن سرگرم بشود ولی از آن صرف نظر نموده و بعد در حاشیه صحبتشان پرسید :

— ولی در اینجا شما رسوائی بزرگی داشته‌اید ، آخرین خبری که از کشمکش پارکین و بقول شما با زن سلیطه‌اش دارید چیست ؟

— زن سلیطه چهارده روز به آرامی در زندان بسر برد و چند روز قبل ظاهرا با پول از زندان آزاد شد ، جزئیات آنرا نمی‌دانم ، راستش را بگویم این قضیه دیگر مرا خسته کرده است .
— پارکین رفته ؟

— همین روزشنبه خواهد رفت . جورا با يك کانادائی که تازه آمده و نامش آلبرت است معرفی کرده که جفکل را مواظبت کنند . امیدوارم که حالا سرکارشان باشند قرقاولها امسال بسیار خوب از آب در آمده‌اند .

- حالا هر سه نفر در جنگل هستند ؟ پس عده شان زیاد است .
 — گمان نمیکنم . پارکین باید قاعدتا زندان باشد ، من محقّق نگردم .
 — چرا زندان باشد ؟
 — چرا ؟ — این قضیه مرا خسته کرده — برای اینکه روزیکشنبه زدو خورد شدیدی بین او و مرد سن اتفاق افتاده .
 — مرد سن کیست ؟
 — مرد سن مرد خوشبختی بود که این زن سلیطه را بیرون کرده ولی ظاهراً دو مرتبه نزد خودش برده است چون کسی که شامش را بپزد نداشته .
 — چرا دعوا کرده اند ؟
 — کی ؟
 — پارکین و مرد سن .
 — مثل دوسک زر که سربك يك ماده دعوا میکنند .
 — نتیجه اش چه شد ؟
 — نمیدانم که غالب و که مغلوب شده فقط میدانم که هر دو شان شب یکشنبه زندان بوده اند . پارکین بایستی شب گذشته در جنگل سر پستش باشد . شب یکشنبه آینده دیگر با او کاری ندارم .
 — بعد چه خواهد کرد .
 — نپرسیدم ، گمان میکنم کاری پیدا خواهد کرد .
 کنستانس بـسـئـالـات خود خاتمه داد . کلپفورد خسته بود و چنین بنظر میرسید که پارکین با او کـسـتاخـی کرده است — بهر جهت کلپفورد این مرد را از روی احساسات شخصی جواب کرده بود این کار از کلپفورد بر می آمد . او میتواند احساسات خود را مانند شعله يك شمع هروقت دلش بخواهد خاموش کند و هروقت که مایل باشد از نو آنرا روشن کند ، اگر بشود نام آنها را احساسات گذاشت . در واقع کلپفورد احساسات زنده نداشته ، احساسات او مانند لباسی بود که مقاصد و نیات او را می پوشانید حالا بدون اینکه اراده اش تحت تاثیر قرار گرفته یا مناعت نفسش جریحه دار شده باشد کاملاً از شر پارکین راحت شده بود شعله شمع را با يك فوت خاموش میکرد که دیگر حتی او را در ضمیر خود نیز نیابد دیگر پارکین وجود نداشت ، تمام شده بود ، دیگر پارکین برای کلپفورد زنده نبود . این شمع نه تنها خاموش شده بود ؛ بلکه سرد شده و در صندوقچه اشیاء متفرقه بین ته شمعیهای دیگر مهان آثار مرده و باقیمانده احساساتی که دیگر برای کلپفورد وجود نداشتند افتاده بود . کنستانس گفت :
- او خیلی با دل و جان برای شما کار می کرد .
 — کاملاً ! ولی حالا دلش میخواهد برای دیگری کار کند و به من اطلاع داد که اونو کر کسی نیست .
 — چرا ؟
 — چه کسی میداند ؟ او از هر جهت ناراضی است . خیال میکنم که او خودش را بالاتر از آن میداند که نوکر کسی باشد .
 — او خیلی چرخ شمارا با ملاحظه میراند .
 — راستی ؟
 — بله ، راستی ؟

— بله درست است که او چرخ مرا میراند ولی چاره‌ای جز این نداشت • و اما اینکه شما می‌گوئید خهلی با ملاحظه میراند، فقط اینرا میدانم که هیچوقت به آن توجه نکرده‌ام — شاید بهتر باشد که توجه کنید .

— به چه ؟

— وقتی که مردم با شما یا مهربانی رفتار میکنند اقلایید به آن توجه داشته باشید — من هرگز از آنها نمی‌خواهم که با من یا مهربانی رفتار کنند .

— ولی کلیفورده . فیلدرا تماشا کن، چقدر مهربان است!

— امیدوارم که اینطور نباشد • او برای این کارهای کوچک شخصی که برای من انجام میدهد هر هفته شیلینگ اضافه می‌گیرد .

— ولی چطور از روی دل و جان — و چقدر از آن خوشحال است .

— بچه عزیزم ، از اینقرار برای او یک نوع لذت است و من هرگز نمی‌خواهم احساسات خودم را با احساسات مستخدم مخلوط کنم .

— اقلایید به آن توجه داشته باشید .

— برعکس، توجه به آنها بزرگترین اشتباهی است که ممکن است یک ارباب در رفتار، خود نسبت به مستخدمینش بکند .

— پارکین را نمی‌شود مستخدم گفت .

— بسیار خوب ! جنگلبان • شما صحبت را از فیلد به پارکین میکشانید ، مثل خرگوشی که جهت حرکت خود را تغییر دهد . و آنکهی چرا اینقدر از کلفتها طرفداری نمی‌کنید؟

— اگر لازم باشد چرا نمی‌کنم ؟

— لازم باشد ! لازم باشد ! بچه جان هرگز چیزی که لزوم آن را بوجود نیاورده باشند وجود نداشته •

— من سری به مادر پارکین خواهم زد .

— اگر دلتان می‌خواهد بیشتر از این حرفهای رکیک بشنوید بروید •

— به من حرفهای رکیک نخواهند زد . ولی خواهم رفت که بیرسم وقتی که پارکین از اینجا برود چه خواهد کرد .

— بفرمائید اگر بازی کردن رل یک بانوی خیرخواه برای شما سرگرم کننده است بروید — بله ، همین الان خواهم رفت •

— با اتومبیل بروید .

— خیر، پیاده خواهم رفت .

ماه جولای و هوا گرم بود . کارگران معدن در کوچه‌ها پرسه می‌زدند یا روی سنگهای

کنار جاده نشسته بودند . بندرت یکی از آنها به کنستانس توجه داشت ، هیچکس کلاهش را برای او برنمیداشت فقط بعضی از کسبه و مدیر مدرسه تعظیم مصنوعی می‌نمودند ، آنهم نه آن کسبه ای که کنستانس از آنها چیزی نمی‌خريد . آنها هم مثل کارگران معدن به او بی‌اعتنا بودند ولی این بی‌اعتنائی خصمانه نبود باینکه از پهلوی کارگران معدن عبور میکنند اهمیتی نمی‌داد . قهقهه های رنگ پریده کارگران سخت و هیکن آنها زمخت و خشن نبود ، بلکه بدنهایشان کوفته و گرفته بود ، گرمی مجهولی از وجود آنها تراوش میکرد که کنستانس آنها را مانند بوی لباسهای کارشان حس میکرد : یک نوع نیرو بود .

مادر پارکین خیلی مرتب بود ولی خودش بر اثر حرارت کلکون شده بود آشپزخانه کوچک

مثل تنور گرم شده و بوی نان تازه هوا را پر کرده بود .

- آه ، لیدی چاترلی! من شنیدم که شما مسافرت رفته‌اید .
 - بله ! برگشته‌ام . اجازه می‌دهد داخل شوم ؟
 - زنده‌زنده کباب خواهید شد ، امروز روزتان پختن است ، این دو نفر هم نانهای نانوائی
 را نم‌خورند .
 - کنستانس نشست ، پیرزن منتظر شد که مقصود او را از آمدنش بشنود کنستانس پرسید
 - پارکین خیال دارد از اینجا برود ؟
 - مقصودتان اوله‌ور است ؟
 - بله
 - تصور میکنم چنین خیالی دارد .
 - کجا می‌خواهد برود ؟
 - هیچوقت حرفی نمی‌زند .
 - حالا کجاست ؟ به جنگل رفته ؟
 وبا چشم در اطراف اطاق جستجو پرداخت . پوتینها وپایپجهای چرمی او در گوشه ای زیر
 کاناپه قرار داشتند .
 - نه ، خوابیده ، امشب بیرون میرود .
 - ممکن است با او صحبت کنیم ؟
 - قلب کنستانس ناکهان شروع به طپش نمود وحس میکرد که بیهوش خواهد شد .
 - آه ، او می‌خواست قبل از اینکه بیرون برود کمی استراحت کند ، چیز مهمی است خانم؟
 پیغامی از سر کلیمفورد است ؟
 - نه ، از سر کلیمفورد پیغامی ندارم خودم خیلی مهلداشتم او را چند دقیقه بیهوش
 - راستش-نمیدانم آیا او مهلدا دارد یا شما روبرو شود ، چون دهانش را بسته‌است، لبهایش
 پاره شده ودوتا ازدندانهایش با مشتی که این معدنچی وحشی به اوزده افتاده است . ولی مارسن هم
 تا زنده است يك چشم خواهد بود افلا این دل خوشی را داریم .
 پیرزن بلند شد ، بطرف کنستانس برگشت و پرسید .
 - می‌خواهید او را صدا کنم ؟
 - بله ، خواهش میکنم .
 - اگر به او بگویم که شما هستید ، نمیتوانم تضمین کنم که حتما خواهد آمد .
 - بله ، خواهش میکنم بگوئید که منم .
 پیرزن به اطاق دیگری رفت ودرباره پله‌کان را باز کرد وبا لحنی قهر الود صدا زد
 - اولیور! اولیور!
 کنستانس صدائی از بالا شنید .
 - خانم چاترلی آمده است و می‌خواهد ترا ببیند ، بلند میشی؟
 کنستانس صدائی که ازدور با تندی پرسید : « کی » شنید .
 - لودی چاترلی در آشپزخانه نشسته است ، می‌آئی پائین منتظر؟ هستند .
 بعوض جواب صدای ضربه خفه‌ای روی سقف اطاق شنیده شد - پیرزن به آشپزخانه
 آمد و گفت :
 - دارد می‌آید .
 قلب کنستانس بشدت شروع به طپش کرد ، از خود بیخود شد وباصدای خفه‌ای گفت .

— عجب گرم است !

— هوا بخودی خود با اندازه کافی گرم است چه برسد باینکه نان هم پخته باشند
پیرزن با تغییر يك قطعه آهن ورق که رنگ سیاه برافش داشت و مانند يك سپر صاف بود روی
میله‌های فر، جلو آتش آویزان کرد — کنستانس نمیدانست که صدای این پرده كوچك آهنی که جلو
آتش را گرفته بود چقدر بگوش اولهور آشنا بود . صدای خفه پای او را که با جوراب از پله‌ها پائین
می آمد شنید و همانطور بیحرکت نشست .

و قتیکه او وارد اطاق داخلی شد کنستانس بی اختیار از جای برخاست تقریباً با ترمس بصورت
او خیره شد . پارکین سرش را پائین انداخت وزیر چشمی او را نگریست ، میخواست با این وضع
دهانش را از نظر او پنهان کند . بعد وارد آشپزخانه شد و روی صندلی که کنار اجاق قرار داشت نشست
رویش را برگرداند که نگاهش به او نیفتد .

کنستانس در حالیکه بسختی نفس میکشید گفت :

— من همین امروز برگشتم .

باو آمده بطرف او برگشت و او را نگاه کرد دهان و گونه راست او کبود شده وورم کرده
بودند ، از سنبه‌های پریشتم مقداری تراشیده شده بود — ولی کنستانس فقط نگاه سخت و تقریباً
خشمه استهفام آمیز او و لکه‌های سفیدی که روی گونه‌هایش ظاهر شده بودند ، مهدید . همانطور که
پهلوی درایستاده بود با ناراحتی پرسید :

— شما میخواهید ما را ترك كنید ؟

او همانطور سر جایش ماند از وضعی که صورتش پیدا کرده بود خجالت میکشید . ولی با
صدائی قوی و محکم گفت :

— آه ، محض این !

— کار دیگری پیدا کردید ؟

پارکین با همان صدای محکم و قوی گفت :

— پیدا خواهم کرد .

— کجا ؟ کجا میخواهد بروید ؟

— شفیلد .

صدای تند و خشن او چنان دور بود که کوئی از آنطرف ماه می آید .

— چه میخواهد بکنید ؟

— من ؟ چه میخواهم بکنم ؟

— بله ، بچه کاری خیال دارید مشغول شوید ؟

— بچه کاری میخواهم مشغول شوم ؟ شوfer کامیون میشوم ، اگر شانس بیارم ، یکی از رفقای

زمان جنگم آنجا است .

صدای اوبقدی خشن و زبانش آنقدر ورم کرده بود که کنستانس نمیتوانست باور کند که
صدای اوست . کنستانس همانطور ایستاد و او هم روی صندلی نشسته بود و پاهایش در جورابهای خاکستری
از یکدیگر باز بودند و صورتش را بطرف آتشی که جلو آن سپر گذاشته بودند گردانده بود و جلو خم
شد و با چابکی يك گربه دسته برنجی در اجاق را گرفت چفت را باز کرد و آنرا برداشت ولی دستش
را سوزانید و ولش کرد . پیر زن با هجله يك قطعه کهنه برداشت ، آن را از زمین بلند
کرد و گفت :

— این چه حماقتی است که در اجاقی که سرخ شده با دست بر میداری اگر خود ترا بسوزانی
تقصیر حماقت خودت است .

ولی اوجواب نداد و به درون اجاق خیره شده و آتش آن که میله‌های اجاق را سرخ کرده بود تماشا میکرد . کنستانس پرسید :

— شنبه می‌روید ؟

— شنبه یا یکشنبه .

اینده صدايش گرفته بود . کنستانس با صدائی که کمی لکنت پیدا کرده بود گفت :
— من برای شما يك دستمال ابریشمی از فرانسه سوخات آورده‌ام و میخواستم از محبتی که بهار امسال ، وقتی که حال خوب نبود بمن نمودید و گذاشتید که به جبهه فرقاو لها غذا بدهم تشکر کنم .

ناکهان او رو بمادرش نمود و با لحنی آمرانه که کارگرها با زنهایشان صحبت میکنند گفت .

— مادر ، بی‌زحمت برو پهلوی کودارد و يك اوتس کلونديش (۱) برایم بگیر .
در جیب شلوارش بجستجوی پول پرداخت . مادرش با حالتی قهر آلود پول را از او گرفت و از اینکه بایستی برای او پادوئی کند غرولند کرد و همانطور با پیش بند توی خیابان رفت .
پارکین منتظر شد تا او از خانه بیرون برود و بعد با صدائی ملایم و طعنه آمیز گفت :
— حتما دعوا و مراغه‌های ما بگوش شما هم رسیده است .
— بله ، خیلی متاسفم .
— آه ، پس موضوعی برای فکر کردن داشتید .

چشمهای او سخت و تسلیم نشدنی بودند ولی لکهای سفید زیر چانه و زیر گونه هایش کنستانس را بیشتر از لبهای پاره شده ، دهان ورم کرده و دندانهای افتاده اش که موقع حرف زدن سوراخهای آنها نمایان میشدند ، دلواپس میکرد . زبانش شل و ول شده بود . کنستانس با لکنت گفت :

— من ... من خیلی از این پیش آمد ناراحتم ، مهل ندارم تو بروی .
اوسرش را پافون انداخت و کنستانس متوجه شد که رکهای دستهایش که آویزان شده بودند فشار می‌آورد و بعد وقتی که او را نگاه کرد سرش را کمی تکان داد و گفت :
— چاره‌ای نیست .

این جمله برای کنستانس مانند چیزی بود که سرنوشت او را تعیین میکند خواه ناخواه آنرا قبول کرد .

— میتوانم قبل از آنکه بروید توی کلبه نزد شما بیایم ؟ ممکن است امشب بیایم ؟
سختی نگاه او در حالیکه کنستانس را می‌نگریست به بیچارگی مبدل شد و با لحنی گرفته مثل اینکه با دختر کوچکی صحبت میکند گفت :
— شما نباید این کارو بکنین آدم نمیدونه که کی زاغ سهاشو چوب میزنه . نه شما نباید اینکارو بکنین .

در صدایش يك ترس مبالغه آمیز خوانده میشد ، کوئی میخواهد دختر کوچکی را بترساند و خودش نیز گیج شده بود . کنستانس گفت :

— ولی من نمخواهم شما از من جدا شوید ، اگر میل داشته باشید حاضرم از کلیفوردا جدا شوم و با شما زندگی کنم .

پارکین نگاهی به او انداخت و بعد با اضطراب اطرافش را نگرست آنگاه بلند شد جلور که باز بود ایستاد و از کنار حطاط آجری توی خرابان را سرکشی کرد . در پرتو نور صورتش

صورتش دردت آور بود • او بر گشت وبا صدائی آهسته گفت :

— شما جدا اینکار را خواهید کرد ؟

کنستانس در چشمان سخت او که بیشتر حالت حزن آمیزی داشتند نگرست و گفت :

— اگر شما مایل باشید می آیم وبا شما زندگی میکنم .

نگاه او نرم شد ولی هنوز آثار بیچارگی در آن دیده میشد سرش را تکان داد .

— نه شما نباید چنین کاری بکنید ، هیچ جا اسمی از شما برده نشده ، نباید خودتان را قاطی این جار و جنجال بکنید .

صدای او هنوز ملایم بود مثل اینکه با یک دختر بچه صحبت میکند .

کنستانس با ناله گفت :

— من اینقدر در این مدت دلم برایت تنگ شده بود ، نمیخواهم برای همیشه از تو

جدا شوم •

چشمهای پارکین به او خیره شد ، نمیتوانست باور کند که او راست میگوید • ولی از مشاهده حالت ملایم ، دوست داشتنی و جذاب صورت او ، ناکهان آتشی در قلبش شعله ور شد که سختی و خشکی صورت و روح او را زایل ساخت . برق گذرنده ای که در چشمان او درخشید مشاهده کرد پارکین با صدائی که از آن معلوم بود نمیتواند پیشنهاد کنستانس را باور کند گفت :

— شما نمیتوانید از من چیزی بخواهید .

کنستانس با صدائی شبیه بناله گفت :

— شما اصلا بفکر من نیستید ؟

پارکین با نگاهی متوحش او را نگرست . او از اینکه بفکر او باشد پرسید :

— فکر کردن من چه فایده ای برای شما دارد .

کنستانس با ناله گفت :

— چرا بفکر من باش !

او تکانی که عادت او بود سرش داد و گفت :

— آه ، ولی اگر شما مهل دارید .

از نو آن حرارت و احساسات شدید وجودش را فرا گرفت . کنستانس فقط توانست سرش

را تکان بدهد . پارکین آه عمیقی کشید ، مبهوت شده بود . خودش میدانست ! ولی نمیتوانست بداند

— خدا یا ، چه خوب بود اگر آدم میدانست چه باید بکند . حالا شما باید مرا تنها بگذارید

کنستانس با همان صدائی که شبیه بناله بود پرسید :

— نمیتوانم نزد شما بیایم ؟

پارکین در چشمهای او نگرست و پرسید : کی ؟

کنستانس متوجه شد که وحشت او را فرا گرفته است

— امشب ! توی کلبه !

برقی در نگاه پارکین درخشید ، نگاهش را بچشمهای کنستانس دوخت ، بعد بیرون رفت

و از توی حیاط توی خیابان سرکشید و برگشت و گفت :

— مادرم دارد می آید ! اگر دلتان میخواهد بیایید ، ولی قبل از نیمه شب نباشد اگر

کسی توی جنگل قايم شده باشد با یک کلوله بحسابش میرسم . اگر عشقتان کشید بیایید ، من

آنجا خواهم بود .

کنستانس او را نگرست و زیر لب گفت :

- سعی میکنم بیایم .

پیرزن توی حیاط کوچک ظاهر شد .

او بطریها را بدون اینکه کلمه ای حرف بزند گرفت . کنستانس درحالهکه اطاق را ترك

میکرد گفت :

- بسیارخوب اگر کمکی از دست من ساخته باشد خواهم کرد ، کلیفورد هم حتما حاضر به همه گونه کمک هست .

- آه ، خیلی متشکرم !

- خدا حافظ !

اورا تنها گذاشت که هرچه میخواهد بمادرش بگوید . پیرزن ازپار کهن پرسید :

- چکارداشت ؟

- میخواست ببیند من کاری پیدا کرده ام *

- که اینطور! وبعدچه ؟

- هیچی *

پیرزن به اوخیره شد *

- بسیارخوب ! ولی به این سادگی هم نبود *

او اعتنائی به این کنایه ننمود . خونس بجوش آمده حالتی سرکش دراو بوجود آمده بود

با خود میگفت اگر کنستانس میخواهد خودش را بخطر بیندازد بگذار بیندازد .

فصل هفدهم

کنستانس بعد ازظهر را با آرامی با کلیفورد گذرانید ، کرچه هم آهنگی بین آنها وجودداشت کلیفورد بنظرش خیلی خود ستا ومغرور می آمد ، و کلیفورد نیز بنوبه خود از تشویش و اضطراب و احساسات بیحد اوبدش می آمد . به کنستانس گفت که لینی مدیر معادن او استعفا داده و آنها باید شخص جوانتری که با نیرو واراده باشد بجای اوبگمارند اضافه نمود .

- او بایستی نظم وترتیبی در معادن برقرار کند . ما به کسی که از کارگراها کاربکشد و آنها را وادار بقبول دیسپلین نماید احتیاج داریم . باین شرب اليهود بایستی خاتمه داد .

کنستانس خودش نیز دراینکه بایستی به این شرب اليهود خاتمه داده شود با کلیفورد هم عقیده بود و ازطرفی میدید که يك اراده قوی وعینی در کلیفورد بوجود آمده که میخواهد کارگراها را استثمار کند . اگر کارگراها شرب اليهود وبی انضباط بودند ، او برخلاف آنها بود . باید منتظر شد و دید کدامك پیروزمیشدند *

درچشمان آبی روشنش با نگاهی تحسین آمیز و درهین حال مملو از نفرت نگریت یکنوع روبات ، يك آدم مصنوعی بنظرش می آمد و او در اراده شوهرش هیچ نوع دخالتی نداشت . کنستانس پرسید :

- خیال میکنید با این روش موفق میشوید ؟

- کدام روش ؟

- موضوع تهدید در بین نیست . ما فقط دیسپلین میخواهیم ، شما دیسپلین را تهدید مینامید معادن باید نفع داشته باشند و گر نه کارگران باید از کرسنگی بپورند . واگر بنا باشد از معادن بهره برداری شود کارگران هم باید مانند همه مردم دیگر کار کنند * باید کارکنند ، و ما باید آنها را وادار کنیم .

- ولی شما واقعا بفکر مردن یا زنده بودن آنها نیستید .
 - نیستم ؟ تازه اگر این موضوع هم در درجه اول مورد نظر من نباشد برای آنها شایان اهمیت است . آنها با باید از من اطاعت کنند و یا از کرسنگی بگریزند .
 - شاید آنها ترجیح بدهند بمیرند .
 - بمیرند ؟ این نشان میدهد که خیلی احمق هستند و نباید افسارشان را بدست خودشان داد .

کنستانس مدتی ساکت شد و بعد با اخم گفت :
 - من به این طرز کنترل اعتقاد ندارم .
 کلیفورد که مکدر شده بود پرسید : پس کدام متد مورد تایید شماست ؟
 - بایستی نوعی تفاهم و همدردی وجود داشته باشد . يك چنین احساس متقابل ای باید داشته باشید .

- کئی .
 - شما و کارگران معدن . باید یکدیگر نزدیک تر شوید بشر باید صفت هموع خود را بگیرد ؛ بین شما و کارگران باید دلگرمی وجود داشته باشد .
 - ولی جان من ما زن نیستیم . ما مردیم . رابطه بین ما رابطه بین ارباب و نوکر است . و این دلگرمی که شما میگوئید نیز مانند عرق گرم باید برای کارمشکل مورد استفاده قرار گیرد . با احساسات نمیشود از معدن ذغال استخراج کرد ، آنها معدنی فقور .
 - گمان میکنم بشود .

کلیفورد دستش را حرکت داد و گفت :
 - بسیار خوب ! این تشییع جنازه شما نیست که احتیاج به احساسات داشته باشد . هر دو ساکت شدند ، بعد از ظهر خیلی طولانی و لجوج بود ، زیرا آنها علم مخالفت بر علیه یکدیگر برافراشته بودند . کنستانس پرسید :
 - وقتی که من نبودم بعد از ظهرها چه میکردید ؟
 - زیاد کار میکردم و اسپنسر ، مهندس جدید هم گاهی از اوقات نزد من می آمد جوان تحصیل کرده ایست و از امور معدن کاملاً سر رشته دارد .
 - خانم بولتون کاملاً بشما میرسید ؟
 - بسیار خوب . او کاملاً میدهد من چه میخواهم .
 کنستانس کمی تامل کرد و بعد گفت !
 - او چه میخواهد ؟ او که خوب میداند شما چه میخواهید ، خودش چه میخواهد هرگز از او سؤال کرده اید ؟

کلیفورد مات ماند و باو خیره شد .
 - کئی این دیگر از کارهای من نیست .
 کنستانس بیپناه خستگی بیرون آمد . اگر واقعا موضوع جنگ اراده است او حاضر نبود مبارزه کند ، حتی مبارزه منفی . او بهیچوجه با خودخواهی کلیفورد سازش نداشت .
 از پله ها پائین آمد به اطاق خودش که از پنجره مآهتاب بدرون آن می تابید ، رفت پنجره های این اطاق رو بباش باز میشد . بوی گل های پیچ در هوا پیچیده بود . ساعت یازده از باغ بیرون آمد قدم زنان به پارک رفت مآهتاب درخشانی بود . هیچکس در دروازه جنگل دیده نمیشد ، پارکین در کلبه هم نبود ولی او کلید آنرا داشت . در کلبه تخت جدیدش ، چند شاخه خشک با چند عدد پتو

قرار داشت لحظه‌ای نشست : مهتاب درخشانی که روی جنگل کسترده شده بود اورا بی‌تاب می‌کرد
بالاخره لباسهایش را بیرون آورد و لغت مادرزاد بیرون رفت ، در سایه ایستاد و نفس عمیق کشید احتیاج
شدیدی به هوای خنک و تازه در او بیدار شده بود حس می‌کرد بدنش پژمرده و خسته است .
سک پارس گئان بطرف او دوید و گئ-تانس صدای او را شنید . همانطور برهنه با کفشهای
سبک در امتداد خطی که مهتاب رسم کرده بود بطرف او دوید و گفت :
- کمی زود آمدم ؟

پاز کین از برخورد با او به وحشت افتاده بود جوابی نداد گئستانس گفت :
- سرت را بسمت مهتاب بگردان که صورتت را ببینم .
او اطاعت نمود و گئستانس با ملاطفت دهان ورم کرده و کبود شده اورا نوازش کرد او
حضرات خود را در هم کشید ، گئستانس لب او را باز کرد و محلی را که چاک خورده و دودندان او افتاده
بود نگاه کرد . واقعا بی‌ریخت شده بود . بدنش آمد ولی با اینحال محلی را که ورم کرده بود بوسید
وزیر لب گفت :

- عشق من ! من خیلی صبانی هستم ! تو چطور ؟
- منم با اندازه کافی صبانم .
- لباست را بیرون بیاور تا باهم برهنه و صبانی باشیم .
- اگر کسی بباید ؟
- با کلوله به حسابش می‌رسیم .
او به کلبه رفت و کتش را بیرون آورد . خیلی با عجله راه آمده و گرم‌تر شده بود . کتش
را خیلی با احتیاط بیرون آورد چون يك شانه‌اش هنوز درد می‌کرد . گئستانس پرسید :
- درد مواد ؟
- وقتی که آنرا حرکت میدهم درد می‌گیرد .
از بدن او بوی پنبه پانسمان بلند بود و تازه گئستانس به متوجه آن شد : او
با تردید گفت .

- بهتر اینست که آنرا بیرون نیاورم .
- چرا ! بیرون بیاور من می‌خواهم که لباست را بیرون بیاوری !
او هم برهنه توی مهتاب آمد و گئستانس لکه‌های کبود شده و خراشیده رازوی بازو و شانه
و پهلوی و سینه او دید . پرسید .
- درد می‌کند ؟
او با بی‌حوصلگی جواب داد .
- آئی ، گئی .
- تو بوی کلورفرم میدهی
- بله ، باید هم بدهم .
گئستانس پرسید .
- بنظر تو خوش هم‌کلم ؟

از اوافاصله گرفت و توی مهتاب ایستاد ، بدن سفیدش زیر مهتاب مبدرخشید . چشمهایش
که در سایه افتاده بودند او را بنظر پاز کین مانند يك شیخ جلوه میداد . و با آهنگی خشک و بدون
احساسات گفت :

— اینطور خیال میکنم .

او خندید :

— هرگز اینطور خیال نمیکنی. منم خیال نمیکنم که تو خوشگلی . ما آدم و حوا هستیم که
توی این جنگل رها شده ایم و دیگر هوس درما نمانده است . ولی برای من اهمیت ندارد ، من خودمان
را همینطور که هستیم دوست دارم .

بعد رفت مقداری کل چند آنها را توی موهای سبزه وزیرناف او آویزان کرد و
حلقه هائی از کل پیچ درست کرد ، دور پستانهای خود انداخت و گفت :
— مرا نگاه کن! حالا خوشگل شدم ؟

او با لبخند گفت :

— يك مجسمه زیبایی هستی !

— اگر همینطور توی ته ورشال راه بیفتم چطور خواهد شد ! مواظب باش کله دارند می افتند
کله های بزرگی دور آنها و کردن او آویزان کرد :

— فکر کن اگر دوتائی بهمن وضع توی ته ورشال راه بیفتم مردم چه خواهند گفت !
فکرش را میتوانی بگویی؟

— نه، باین زودی نه *

— آیا آنها ؟ دلم میخواست میتوانستیم ! دلم میخواست میتوانستم با این ترکه خاردار گل
سرخ برای اینکه نمیتوانند برهنه باشند بصورت آنها میزد ، چقدر از اینکه آنها این جرئت را
ندارند متفردم .

ترکه را توی هوا تکان داد ، با آرامی به بدن اوزد و پرسید :

— درد میگیرد؟

او با خنده گفت : نه !

— من دارم کرد و غبار ترا میگیرم، میخواهم غبار را از تن بیرون بکشم و با ملایمت بر کلهای
شاخه کلرا به بدن او میزد .

بر کله بدن او را قلقلک میداد و او با خنده گفت :

— این شهوه کرد گیری تو است .

— از همه شان متفردم .

— از همه ؟

— بله از همه متفردم که نمیتوانند مثل ماه برهنه باشند . ماه را نگاه کن !

دستش را زیر پستانهایش گرفت ، آنها را بالا آورد و گفت :

— ماه مرا ببوس! مرا ببوس !

پار کین بدن سفید و رانهای پر او را که به ماه عرضه میکرد تماشا مینمود .

— حرف بزن با ماه صحبت کن!

ناگهان او دستهایش را بسمت آسمان بلند کرد و گفت :

— آئی بیا ! بیا پائین !

ولی ناگهان گشتانس در آغوشش دوید و او هم بدن سرد و تله او را در بغل گرفت و کلهای
پیچ روی سینه او فشرده شدند. این زیبایی سرد مانند يك غنچه یاسمن او را در نشئه لذت بخشی فرو برد

زیبائی سر تا سر وجودش را اشغال کرد - با نرمی گفت :

- برای من شکفته شو: کاملاً باز شو!

کنستانس خودش را به او چسبانید ، او را بوسید و گفت :

- من آبتن شده‌ام .

ضربه‌ای که از این حرف بر او وارد شد حس کرد . کنستانس آهسته گفت :

- منتظر من باش، مرا دوست بدار و در آغوش نکهدار . من بیچه ترا در بطن خود دارم

فسهای عمیق و آرام او را حس کرد ، به او نزدیک‌تر شد و گفت :

- مرا نکهدار - مرا نکهدار!

پار کهن او را تنگ در آغوش گرفت ، بازویش را دور او حلقه کرد و از روی موهای او به

ماه خیره شد :

- آدمهای مثل تو، خیلی به ماه بیشتر شباهت دارند تا به این دنیا .

- وای دنیای من دنیای واقعی است . دنیای تهورشال ، حقیقی نیست ، همه مردم آن مصنوعی

هستند . فقط ماه حقیقی است و تو ومن . بگو که من برای تو واقعی هستم !

اوبا بازویش پوست لطیف و خنک او را نوازش کرد و احساس زیبایی او چند لحظه او را از

دنیا بی‌خبر ساخت .

- فقط همینها حقیقت دارند .

لرزش مکفی وجود کنستانس را فرا گرفت و گفت :

- بله ! ماه، کلبه ، جنگل حقیقت دارند، تو حقیقت داری و سایر مردم ، مردم واقعی نیستند.

- بله ، ممکن است ، ممکن است اینطور باشد !

این همان افراری بود که کنستانس می‌خواست از او بگیرد. مجدداً لرزید !

او گفت : تو مهلری .

او را به کلبه برد و پهلوی یکدیگر زیر پتو دراز کشیدند و کنستانس بلافاصله بخواب

رفت . پار کهن همانطور که او را در آغوش داشت ، فکر میکرد ، احساسات زمان کودکی و قتی که ماه را

از توی پنجره میدید، در او بیدار میشد. تسکین مبهمی در روحش حاصل میشد. آن آرامش بزرگ روحش

را از نو فرا میگرفت . همانطور یشت به تهورشال دراز کشیده و زندگی بیرون و گرفتاریهای آن یشت

پا زده بود . در حلقه بازوان او همه دنیا ، نوع دیگری از زندگی ، زندگی آرامش دهنده‌ای قرار داشت

آنچه اکنون او آرزو داشت تنفس این آرامش زنده بود . دیگری تهورشال و روزهای وحشتناکی که

یشت سر گذاشته بود نمی‌اندیشید .

خوابش نرفت. هنگام سپیده دم او را بیدار نمود ، کنستانس در آغوش گرم او احساس آسایش

میکرد ، او پتو و پاتوش را روی او انداخته و مانند جوجه‌ای که زیر بال مادرش باشد بخوابی آرام

و عمیق فرو رفته بود . اکنون بایستی بیدار میشد هوا خنک بود .

- باید بروی ، جوو آلیرت حالا پیدا شان میشود .

- من نمی‌خواهم از تو جدا شوم .

- با این حال چاره نیست .

- من می‌خواهم بهایم و با تو زندگی کنم .

پار کهن با صدائی آرام گفت :

- ممکن است ترتیبش را بدهیم .

کنستانس با دقت اورا نگرست . در صورت اوش گفتگی ملایم و آرامی مانند کلی تازه و حساس دیده میشد . همین حالت نابخود و غیر قابل درك بود که اورا دیوانه وار پابند عشق اوساخته بود مانند غنچه ای لطیف و معطر که آنرا از محفظه خود بیرون آورده باشند حساس بود و ممکن بود به اندك تماسی مجروح شود .

و در این شکفتگی حساس يك قدرت آرام ، نیروی زندگی، نیروئی که به جریان زندگی ادامه میداد محسوس بود . در بازی زندگی سرانجام او پیروز بود زیرا زندگی در وجود او بود ولی کلیفورده با وجود زیرکی و اراده شیطانیش زندگی را هم از لحاظ مادی و هم معنوی از دست داده بود اکنون ظاهرا قدرت در دست کلیفورده بود و پیر کهن قدرتی نداشت .

کنستانس در حالیکه نگاه پار کهن اورا تعقیب میکرد از اوج جدا شد . مردمك چشم پیر کهن بزرگ شده و نگاهش ملایم و آرام بود . کنستانس بر کشت که این نگاه قوی و اسرار آمیز را یکمرتبه دیگر ببیند ، لبخندی زد ولی اوقفط سرش را بدون اینکه لبخند بزند تکان داد . اکنون مجددا در انتظار سر نوشت بود .

فصل هیجدهم

کنستانس قرار گذاشته بود روز بعد که روز جمعه بود اورا ملاقات نماید و این جمعه آخرین روزی بود که او در جنگل کار میکرد . روز شنبه بایستی برای حقوقش مراجعه نماید که به شفیلد برود و کلبه را تحویل آلبرت که کسی اورا نمی شناخت بدهد . آلبرت اهل اسکاتلند بود که در زمان جدید با يك دختر از اهالی ته ورشال ازدواج کرده بود و بعلت جنگ به انگلستان برگشته بودند . این خانواده دارای پنج فرزند بود که میبایستی همه شان در کلبه بسر برند . اطلاعات کنستانس در خصوص آنها بهمینجا ختم میشد .

بعد از ظهر گرم و آرام بود . کنستانس قدم زنان بجنگل آمد که برای آخرین دفعه با پار کین ملاقات نماید . آه چقدر زود زندگی ایدایش در این جنگل پایان رسیده بود ! چقدر زود هر دوی آنها بایستی از داشتن خانه ای محصور از درختان محروم شوند .

پار کین به او رسید و سگش بطرف کنستانس دوید . کنستانس پرسید :

— ملوس را چه خواهی کرد ؟

— اورا به آلبرت میدهم که از او نگهداری کند .

با هم در خم جاده ای که به کلبه منتهی میشد پیچیدند . وقتی که از جنگل بیرون آمده و از جلودرخت بلوط عبور کردند کنستانس گفت :

— بگذار نگاهی به میخهائیکه کوبیدم بکنم .

پار کین با او بسمت درخت رفت . سرد و میخ زنك خورده بهمان جایی که کوبیده شده

بودند مانده بود . کنستانس انگشتش را روی آنها گذاشت و در حالیکه اورا نگاه میکرد گفت

— دوش به دوش !

پار کین جواب داد : آه ، و رویش را بر کردند . کنستانس نظری به او انداخت . بنظر
سهرسید که از او کناره میجوید . کنستانس به کلبه رفت و روی تنه درخت نشست و او کتشر را بیرون آورد
و مشغول تعمیر يك دام شد . کنستانس پرسید :

— در شفیلد کجا زندگی خواهی کرد ؟

— مدتی با بیل ترسون میمانم ، همانطور که در زمان جنگ با هم کامیون هتک
توپخانه را میرانیدیم .

— حالا او چه میکند ؟

— در کارخانه فولادسازی جنسون راننده کامیون است .

— تو هم رانندگی خواهی کرد ؟

— گفته که شغلی بر ایم پیدا خواهد کرد تا وقتی که محل يك راننده خالی شود و آفوت
راننده بشوم . قبلا باید مدتی عمه کی کنم .
کنستانس او را نگرست گفت :

— کار سختی است !

— آه وقتی که انسان باید زندگی کند چاره چیست ؟

— چرا نمیخواهی که برای خودمان يك مزرعه کوچک پیدا کنیم که تو در آن کار کنی و

منهم نزد تو بیایم و با هم زندگی کنیم ؟

او مدتی ساکت و مشغول تعمیر دام بود . بعد بلند شد ، کنستانس را نگاه کرد و پرسید :

— مطمئن هستید که آبتن شده اید ؟

— کنستانس آهسته گفت :

— بله ، تصور میکنم .

— و نمیخواهید که دیگر با من ... مقصود مرا میفهمید که چه میگویم — چون حالا

آبتن هستید ؟

— گمان میکنم بهتر است اینطور نیست ؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

— این مادت حیوانات است و تصور میکنم که صحیح باشد .

— بله !

و از اینکه مصونیت پیدا کرده بود خوشحال بود . پار کین گفت :

— شما میدانید که من برای طلاق اقدام کرده ام ؟

— بله ! کی موضوع در دادگاه مطرح خواهد شد ؟

— تا سپتامبر طول خواهد کشید و بعد از آن نیز ششماه طول خواهد داشت و تقریباً در آوریل

آینده قضیه خاتمه یافته است و خلاص خواهیم شد

کنستانس او را نگاه کرد و تا اندازه ای مقصود او را درک مینمود و گفت !

— بله ، من بیش از آنچه داشتم توقع ندارم .

پار کین بنظرش غریب آمد ، يك حالت مصمم و سخت پیدا کرده بود .

کنستانس اورا نکریست و آهسته گفت :

— پس اینطور ! قبل از اینکه طلاق نکرده ای نباید با هم زندگی کنیم ؟ چشمهای قهوه ای متمایل به قرمز پار کین با مردمکهای کوچکش با وقت در چشمان کنستانس خیره شد . امروز او مصمم و خشک بود . دهان متورمش نیز او را خسته و مصمم جلوه میداد .
— بهیچوجه ! اگر زنده بمانم باید از این بلیه خلاص شوم ! ولی شما ! شما نمىخواهید که بیائید با من زندگی کنید .

کنستانس با لحنی ملایم گفت :

— چرا ؟

در قیافه او حالت تنفر پیدا شد مثل مکی که پوزه اش را با تنفر در هم بکشد .
— چرا نمیخواهید ؟ خودتان خوب میدانید چرا . شما با من بوده و مهربانید چه آدمی هستم . برای آن کار تا یکسال دیگر به من احتیاج ندارید و نمىخواهید با من زندگی کنید ، اصلاً اینکار چه معنی دارد ؟ فقط فکرش را میکنید .

— چرا من نباید بخواهم که با شما زندگی کنم ؟

— چرا ؟ برای اینکه هرگز نخواهید توانست مرا به يك جنتلمنی تبدیل کنید .

— شما بهر اندازه که میخواستم جنتلمن خواهید بود .

او ناکهان با حرکتی شدید بطرف او برگشت ، این حرکت خطرناکی بود که همیشه کنستانس را مرعوب میساخت .

— تازه فرض کنیم که من نشوم ، یا نخواهم بشوم ، چون اصلاً قصد اینکه جنتلمن بشوم ندارم .

چین و چروکهای بر اثر يك احساس عجیب ناگوار در صورتش پیدا شد . کنستانس سر تا پای او را اندازه نمود و در وجود او دشمنی امهد و آرزوهای خود را مهربد .

— ولی من نمیخواهم که تو يك جنتلمن بشوی ، میخواهم که يك آدم معمولی باشی .

— يك مرد معمولی ! ولی شما چی ؟ آیا شما يك زن معمولی خواهید شد ؟

کنستانس با نگاهی که سادگی و نادانی او را میرساند او را نکریست و گفت :

— گوشش میکنم .

او تکان شدیدی که علامت بهیچوصلکی بود به سر و شانه هایش داد و با صدای بلند گفت :

— برای چه این حرفها را مینویسید ! این جز حماقت چه دیگری نیست شما يك خانم هستید بیشتر از آنکه يك زن باشید خانم هستید ، چطور ممکن است عرض شوید ، شما يك زن معمولی نیستید و هرگز نمىخواهید شد ، همانطور که من يك جنتلمن نخواهم شد . ولی فطرتان از زندگی با من چیست ، چه نمىخواهید بکنید ؟

— خیال کردم که ممکن است يك مزرعه ای اجاره کنیم ، يك مزرعه کوچک قشنگی . یا اینکه اگر کار دیگری را ترجیح میدهم .

— با کدام پول ؟

— با پول من ! من هر سال سیصد پوند در آمد شخصی دارم .

ولی در واقع سالی پانصد پوند در آمد داشت ولی تصور میکرد بهتر است که آن را

کمتر بگوید .

— تقریباً هفته ای شش پوند ؟

- بله ، کمی بیشتر با آن میتوانیم زنه کی کنیم واکریک مزرعه ویا چیزی شبیه آن اجاره کنیم ودرآمد بیشتری خواهی داشت *

- آه ، دونفر با هفته ای شش پوند میتوانند زندگی کنند . ولی اگر من حاضر شوم که با پول شما زندگی کنم دربارہ من چه فکر خواهید کرد .
- در صورتیکه بگذاری این مقدار پول کم من خار سر راه ما شود تو در نظرم کوچک خواهی شد

پارکین مدتی با نگاه مخصوصش او را نگرست ، بعد سرش را تکان داد و گفت
- میدانید ، شما دارید خودتانرا گول مزنید . خیال میکنید میتوانند يك خانه دنج بسازید و مرا توی آن جا بدهند و هر کار دلان خواست با من بکنید . هر وقت دلان خواست نزد شما بیایم بگوئید : بها !
و هر وقت نخواستند دوری کنند . هر وقت که میل داشتند بامن محبت کنید و لاسی بزنید و هر وقت نخواستید اخمهارا درهم بکشید . ولی مطمئن باشید من چون مردی نوستم ، من باید آقای خانه خودم باشم و شما باید زن من باشید در هر نقطه زمونی که باشم بغیر از کانادا آنجا مهتوانید بروید دنبال کار خودتان ، ولی من دیگر به رفتن به کانادانیز اهمیت نمیدهم
ناکهان سکوت کرد رنگش از عصبانیت بر افروخته شده بود کستانس او را نگرست و گونه هایش از شدت خشم آتش گرفته بود .

بالاخره پرسید :

- بالاخره تکلیف بچه ات چه میشود نمیخواهی خانه ای برای او تشکیل دهی ؟
پارکین تکانی به سرش داد :
- آه ، اگر هم بچه ای باشد متعلق به شما است ، مال شما و سرکلیفورد است ، البته اگر او را بخواهد .

- میخواهید بگوئی که دیگر از من خوست نمی آید ، میخواهی از شرم راحت شوی و حاضر نیستی در خصوص من فکر کنی و شفیلد را بهانه میکنی .
از کجا معلوم است که میخواهی به شفیلد بروی شاید میخواهی به کانادا بروی ؟

پارکین مدتی او را با کنجکاوی نگرست و سپس گفت :

- من گمان نمیکنم که این گول زدنیا نتیجه خوبی داشته باشد . من میروم به شفیلد و اگر بتوانم هفته ای ۵۰ شلینگ در بیارم کلاهم را به آسمان میاندازم .

این نقشه من است ولی شما زن پول داری هستید که به پول عادت کرده اید خانمی هستید که بزندگی خانم وارخو گرفته اید .

- من نمیخواهم زندگی خانمی داشته باشم * میخواهم پخت و پز و شست و شو را یاد بگیرم *
اکریک جلسه ای داشته باشم .

او باتأثر گفت :

- آه البته وقتی که مهل داشته باشید ولی اگر بنا باشد که اجبارا تمام زندگی ادامه پیدا کند دیگر آنرا دوست نخواهید داشت و آنوقت آرزو خواهید کرد که درورا کبی هال باشید * حرفش را نزنید ! شما هرگز نمیدانید که زن يك کارگر که هفته ای حد اکثر سه پوند حقوق دارد یعنی چه وعلاقه ای هم بدانشین آن ندارید * من هم نمیخواهم که شما معنی آنرا درك کنید *

کستانس باغرور پرسید :

- مقصودت چیست که من نمیدانم ؟

- مقصودم زحمت و مشقت * کشمکش و جان کندن ، خستگی و پرمردگی هستی است .

- چه لزومی دارد وقتی که من خودم از آن وحشتی ندارم ، تو بترسی ؟

— چون من آنرا بهتر میدانم، شما هرگز در آشپزخانه يك کار کر معدن زندگی نکرده اید .
 — چه حرفها ! بالاخره جای دیگری زندگی کرده ام مثل اینکه آشپزخانه منزل يك
 کارگر چیز اسرارآمیز و وحشتناکی مثل انگلیزیسیون است. آیا تا این اندازه بنظرت وحشتناك آمده؟
 — بنظر من خهرولی برای شما اینطور است .
 — از کجا میدانی ؟
 — چون میدانم .
 — آها ، همه مردها یکنوعند • همه وقتی که میخواهند جلوزندگی یکن را بگیرند
 ناکهان جنلنم میشوند .

پارکهن با لحنی تند گفت :

— موضوع اینست که شما در بالا و من در پائین قرار گرفته ایم . شما تصور میکنید اگر کمی
 از مقام خود پائین تر بیائید خواهید توانست مرا بنحو جالب توجهی بالا برید و اگر سکوت کنم آنوقت
 بیرونم بکشید .

و ناکهان در چشمان او خیره شد و ادامه داد .

— من نمیخواهم بیش از آنچه هستم ترقی کنم . میل ندارم . نه برای خاطر یکن بلکه
 بههوجوه چنین فصدی ندارم . نمیخواهم بكمك پول شما از نردبان بالا روم . همینجا که هستم برای
 من كافست . نه شمارا میخواهم و نه ثروت شمارا .

رنك كنستانس پریده بود . این تهور و لجاجت او نه تنها بدترین صفات کلیفورد را برابری
 میکرد . بالاخره فریاد زد !

— پس چرا با من خوابیدی ؟

او بر گشت و كنستانس را نگریست و با صدائی خشك گفت :

— شما میخواستید .

— تو نمیخواستی ؟

او بر گشت كنستانس را نگریست و آهنگی ملایم و آهسته گفت :

— ای، منم میخواستم، میدانم ، ولی نمیخواهم تسلیم شما شوم که مرا بيك جنلنم تبدیل
 کنید . بین ما تفاوت زیاد است . من خودم هیچ میلی به ترقی کردن ندارم و همچنین نمیخواهم که باعث
 تنزل شما بشوم ، نه هرگز نمیخواهم .

— پس چه میخواهد ؟

— بگذاریم همینطور بماند ، همینطور که هست ، من میروم به شفیلد تا کاری پیدا کنم و
 بعد ببینم چه میشود .

— ولی اگر من اینطور در اینجا به زندگی ادامه دهم بچه را کلیفورد تصاحب خواهد کرد .

— بسیار خوب ، آنوقت این طفل در يك خانواده خوب و راحت پرورش خواهد یافت

دوست ندارید ؟

كنستانس با خشم و تعجب پرسود ؟

— برای تو اهمیت ندارد ! به بچه ات اهمیت نمیدهی ؟

— من؟ نه !

— تو آدم غیر معمولی هستی !

— این بچه تو است، تو آنرا میخواهی •

— ولی قانونا به کلیفورن تعلق خواهد گرفت و اگر بعدا بخواهم نزد تو بیایم آنرا از من خواهد گرفت .

— اگر میل دارد ، بک-ذار آنرا بگیرد ، و اگر بفهمد که پدرش که بوده حتما سکوت خواهد کرد .

— از کلیفورن متنفری ؟

— من ؟ چه علتی دارد که متنفر باشم ؟

ملوس شروع به پارس کردن نمود و تا پائین جاده دوید . پارکین آهسته گفت :
این آلبرت است .

و مشغول تعمیر کردن دام شد .

در جاده مردی رشید که صورتش را تازه تراشیده بود با لبهای بهم فشرده و چشمانی آبی و گنجکاو که خیلی چیزها در دنیا دیده ولی علاقه ای به هیچ چیز نبسته بود پیش میآمد ، او با لاقیدی ولی در عین حال با تفلانی که مخصوص مردم مستعمراتی است راه میرفت . پارکین بلند شد و منتظر او گردید . آلبرت کلاهش را ناشیانه ولی با وضعی از خود راضی برداشت . پارکین او را معرفی کرد .
— خانم ، این آلبرت جنگلیان جدید است .

کنستانس گفت :

— آه ، شما اکنون در کلبه منزل دارید ؟

— بله خانم ، از روز دوشنبه .

آلبرت مردوب ایستاد و با وضعی مظنون خودش را کنار کشیده بود : کنستانس پرسید :
— همین دوشنبه گذشته ؟

— بله ، خانم .

— خیال میکنید زنتان از اینجا خوشش بیاید ؟

— بله خانم ، البته !

پارکین اضافه کرد :

— اودختری از اهل وراگی است خانم ، پدر او در زمان حیات - رجئوری باغبان بود .
کنستانس روبه آلبرت گفت :

— و شما در زلاند جدید بوده اید ، اینطور نیست ؟

— در زلاند جدید و کالیفرنیا .

— انکلستان بنظر تان خیلی کوچک میآید ؟ تصور میکنم این جنگل بنظر شما هیچ چیز جالب توجهی نداشته باشد .

جنگلیان جدید گفت :

— انسان مجبور است که بکرات خودش را به حصار که دورش کشیده شده بزند . اگر انکلستان کوچک است در عوض مردمش زیاد است .

— بله ، واقعا اینطور است !

سکوتی ناراحت کننده برقرار شد . پارکین گفت :

— من تا چند دقیقه دیگر بمحل جدید شکار خواهم آمد .

— میآئید ؟ بسیار خوب .

جنگلبان جدید کلاهش را برداشت و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند خارج شد . گنستانس از پاره کین پرسید :

- مبلهارا چه کردی؟

- مقداری از آنها را به مادرم دادم و بقیه را فروختم .

- خانه وزندگیت را برباد دادی؟

- بله !

و با کجکاوای گنستانس زانگریست و پرسید :

- از جنگلبان جدید خوشتان آمد؟

- بله ، خیلی ساده و درستکار بنظر می‌رسد .

- بنظر من آدم بسیار خوبی است اگر آدم بتواند بزبان او عادت کند .

- آدرست را در شفهد بمن میدهی ؟

- حالا؟

- بله.

او بجائی که کتشر را گذاشته بود رفت، یک ورق کاغذ کهنه و یک مداد بهرون آورد و نوشت :

آقای و. ه. تیوسون، ۴۷ خیابان بلاکبی . و آنرا به گنستانس داد . گنستانس پرسید:

- خیال میکنی بتوانم بدیدنت بیایم ؟ خیلی ساده مثل خانم چاترلی که میخواهد ببیند

مردی که مدتی برایش کار میکرده در چه حال است . شاید نیم ساعت بعضی بعد از ظهرها؟

- پس روزهای شنبه باشد . اگر مایل باشید از بیول خواهم پرسید .

- و بمن نامه بنویس.

پار کین مدتی مردد ماند و بعد گفت :

- بهتر است که ننویسم .

- نامه را برای خواهرم در اسکاتلند بفرست ، او آنرا برایم خواهد فرستاد. خوب ؟

پار کین با بی میلی گفت : آه !

گنستانس آدرس را برایش نوشت و در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود گفت :

- و حالا خدا حافظ !

پار کین رنگش پرید . بجلوخم شد و با محبت او را بوسید و با آهنگی ملایم گفت:

- ای، مدت درازی یکدیگر را نخواهیم دید.

- دلم میخواست که نمیرفتی! دلم میخواست که هنوز در کلبه میماندی و جنگل مال ما بود

من با اینکه تو میگوئی که یک خانم هستم ، با وجود کلبه حرفهای تو، به تو احتیاج دارم . توهیج

احتیاجی بمن نداری ؟

او کتشر را پوشید و گفت :

- اگر وضع طور دیگری بود ، ما مجبور نبودیم اینقدر از یکدیگر دور شویم .

- ولی حالا چه چیز ایجاب میکند که از هم دور باشیم ؟

- وضع موجود . تفاوتی که بین من و شما هست خیلی بیشتر از فاصله تاکالیفرنیا یا زلاند

جدید میباشد که آلبرت آدم از آنجا آمده. فاصله ما بین ما باندازه فاصله بین زندگی و مرگ است.

- این فکر احقانه ایست من و تو فاصله ای از هم نداریم .

- نه ، اکنون خیر، ولی وقت دیگری، چندی بعد شما کجا خواهید بود ؟

— رورا کبی .
— ومن نزد مادرم . تصور میکنم اگر میخواستم میتوانستم از این جنتلمنها جنتلمن تر بشوم ، بله ، اگر مهل داشتم .

— البته ، خیلی بهتر!
— فقط مهل ندارم و علتش همین است .
با نگاهی که بیچارگی او را مهربانند کنستانس را نگاه کرد ، ولی حکم سرنوشت در قیافه اش پیدا بود . کنستانس گفت :
— من فقط میدانم که ترا دوست میدارم ، مسائل دیگر برایم اهمیت ندارد .
پارکین سرش را تکان داد و گفت :
— خیلی مهم هستد ! آره ، خیلی اهمیت دارند ، من حتی نمیکذارم که شما خیال آن را داشته باشید که از من يك جنتلمن درست کنید .
— من هرگز چنین نخواهم کرد .
— با اینحال مجبور هستید .
کنستانس سرش را با تاثر تکان داد ، بنظر او این اجاجت حد و حصر نداشت درست مثل کلیفورد ولی در جهت دیگر .

— بسیار خوب خدا حافظ ! بمن نامه بنویس ؟
— بله ، حتما مینویسم .
— و میتوانم دیدنت بیايم ؟
— از بیل میپرسم .
کنستانس با ناله گفت :
— تو واقعا مرا نمیخواهی
— آه ، من ترا دوست میدارم ولی وقتی که فاصله بین دو نفر اینقدر زیاد است عشق چه میتواند بکند ؟ در هر حال من در شفیلد درباره آن فکر میکنم .
وقتی که این جمله را ادا کرد برقی در چشماش درخشید ، لبخندی ضعیف ولی صمیمانه به کنستانس زد . کنستانس دستش را به علامت وداع حرکت داد و رفت . پارکین او را ناراحت و تحقیر کرده بود . حقایق و اوضاع در فکر احماقانه و مردانه او تا ایندرجه اهمیت داشتند در صورتیکه برای خودش چیزی جز احساسات مهم نبود . ولی حس میکرد که دانسته یا ندانسته پارکین او را دوست میدارد و بجائی خواهد رسید که حس کند بدون او نمیتواند زندگی کند . با وجود این احوال پارکین به او گفته بود که بطرف او کشیده میشود .

فصل نوزدهم

دو هفته گذشت . تعطیلات او کوست بانك که در کنستانس وحشتی مانند وحشت شروع جنگ ایجاد میکرد نهز سپری شدند . کنستانس نامه ای به این مضمون از پارکین دریافت داشت :

» لیدی چاترلی عزیز

دوستان من آقا و خانم تیوسون اظهار میدارند که بی اندازه خوشوقت خواهند شد چنانچه روز شنبه برای صرف چای بمنزل آنها تشریف بیاورید .

با تقدیم احترام

ا. پ. <

حقیقتا نامه سرد و خشکی بود. بخصوص پایان آن «با تقدیم احترام؛ ا.ب.» کنستانس حس کرد به او توهین شده است و در نظر داشت چنین جواب بدهد: «آقای پارکین عزیز، علاقه‌ای به این ملاقات ندارم، بی‌اعتنا به شما ک.ج.» ولی ممکن بود که علت آن ناشی گری بوده و نتوانسته باشد نامه را آنطور که باید و شاید بنویسد. بنابراین تصمیم گرفت که نامه را بعنوان خانم تهوسون بنویسد. «خانم تهوسون، از دعوت شما برای صرف چای در شنبه آینده خیلی متشکرم در حدود ساعت

چهارونیم خدمت خواهم رسید» ارادتمند صمیمی شما.

ولی حتی وقتی که نامه را به پست داد عصبانی بود. مقصودش از این کار چه بود! آیا به این طریق مهخواست نشان بدهد که يك جنتمن نخواهد شد؟

روز شنبه بعد از ظهر با اتومبیل به شفیلد رفت. بیش از یک ساعت فاصله نداشت. از دود دود کارخانه‌ها که هوارا پر کرده بود منظره شومی داشت. از چیزی که در محیط این شهر که هیچگونه چیز جالبی نداشت موجود بود واهمه داشت. یکنوع دشمنی پستی احساس مینمود.

با وجود این پس از آنکه خرید کرد نزد دکتري که قبلا وعده ملاقات گرفته بود رفت. این طبیب مشهور و باهوش بود و با کنستانس با کمال احترام رفتار میکرد. کنستانس به او گفت که آستن است ولی حالى از هر حیث رضایت بخش میباشد.

بدون فکر، يك تاكسى صدا کرد که بخایبان بلاکبی برود. راننده سرش را از تاکسی بیرون آورد پرسید: «کجا؟» لحن کلام او چنان تند بود که کنستانس زبانش بند آمد. چند لحظه ایستاد و بنظر میرسید که فکر میکند. بعد يك راننده تاكسى را صدا کرد و از او پرسید: «هی، خایبان بلاکبی کجاست؟»

— بالای جاده سنارول، بعد از کنیک آلفرد، پشت کرون اندانکور. راننده تاكسى با سر اشاره‌ای طولانی نمود و موتور را روشن کرد.

خایبان بلاکبی یکی از آن خایبانها سرایشی بود که باسنگ خارا فرش شده و دوطرف آن دیوارهای محکم خانه‌هایی که سقفهای آنها کنگره‌وار در دامنه تپه ادامه داشتند. خایبان مانند يك ستون سنگی بی‌انتها ادامه داشت و پنجره‌های چهار گوشه و در ورودی خانه‌هایی که دوبله از کف پیاده رو بالاتر قرار داشتند، در دوطرف آن صف کشیده بودند. راننده دنده را عوض کرد و اتومبیل با ناله از شیب خایبان بالا رفت. خایبان با وضع گرفته و خوف‌آورش خلوت بود، چند بچه تیکه‌های بزرگ‌نران را که بروی آنها مر بامالیده بودند، درست داشتند، در اینجا و آنجا مردی دیده میشد مردان عجیب و غول‌آسای کارخانه ذوب آهن در دالان خانه‌هایی که دوطرف خایبان قرار داشتند ناپدید میشدند با وجود اینکه بعد از ظهر آفتابی و خوبی بود، تمام درها و پنجره‌ها بسته بودند. البته این درها و پنجره‌های راهروها بودند که کنستانس نمیدانست.

اتومبیل به فوک تپه رسید. بله دری که محکم بسته شده بود، نمره‌اش ۴۷ بود پرده‌های جلویی پنجره از توبه‌های ساخت توینکهام بودند. کنستانس با ترس و لرزی غیر مترقبه کرایه تاكسى را پرداخت و در ضمن اینکه پول تاكسى را میبرد ااخت متوجه شد در مدت عمرش هرگز به چنین خایبان‌هایی قدم نهاده و باین خانه‌ها که مثل آغل يك حیوان ترس‌آور بنظر می‌آمدند وارد نشده است ولی البته خایبان آبرومندی بود. روی پله سنگی ایستاد و درزد. هر کس که در آن نزدیکی بود برگشته و به او خیره میشد. راننده تاكسى غرولندکنان اتومبیل را که با صدائی گوش خراش می‌خزید به بالای تپه رسانید. بالاخره پس از مدتی که با اندازه مالی بر کنستانس گذشت صدای باز شدن در را شنید.

این پارکین بود که بدون کت ایستاده و حالتی ناراحت ، خسته و رنگی پریده داشت
او گفت :

شما از در جلو آمدید .

کنستانس بدون اینکه منظور او را بفهمد گفت : بله .

- نمیخواهید داخل شوید ؟

او داخل سرسرای کوچکی که با میلههایی از مخمل پنبه‌ای سبزرنگ زر بفت ، يك پيانوی
سبزه رنگ ، با عكس ، يك گرامافون و عكس های بزرگی زینت داده شده بود گردید . در
داخلی ناز بود . صدای تفلای در اطاق مجاور شنید و بچه ها سرکشی میکردند . پارکین پرسید :
- میخواهید اینجا بنشینید یا اینکه به اطاق برویم .
- یکدقیقه اینجا می‌نشینم .

روی ایوان نشست و او را نگریست . چقدر خسته و تقریباً رنجور بنظر می‌آمد . این کارسنگین
پس از شغل سبك جنگلبانی او را از پا انداخته بود . حالا کار کرده بود ، طرز نگاهش عوض شده بود
پارکین با بی‌قودی روی چهارپایه پیاونوخته دستش را بر روی میز گذاشته بود . کنستانس از دیدن
دست‌های ورم کرده و پینه بسته او جا خورد ، دستهایش از ترکیب افتاده بودند . این دست ها چقدر
چالاک و سبك بودند . با وحشت گفت :
- دستهایت !

- ای ، کار است دیگر ،

صدایش خفه بود . بدستهای ورم کرده ، بی‌حس و پینه بسته اش خیره شد ، سعی میکرد او
را نگاه کند . کنستانس گفت :

- کارت خیلی مشکل و ناراحت است ؟

با صدائی خسته و تنبل جواب داد :

- مدتی طول میکشد تا بآن عادت کنم .

- ولی چه لزومی دارد که به آن عادت کنی ؟

او ایندفعه بصورت کنستانس نگاه کرد .

- این کاریست که همه مردان مجبور به آن هستند .

کنستانس بفکر فرو رفت . هر مردی ! برای او هر مردی مجبور بود . ولی برای خودش البته
فقط بله او را جع بهیچکس فکر نمی‌کرد ، عاقبت گفت :

- ولی تو اجباری نداری .

ولی پارکین زخمی را که انگشت ششش برداشته بود و رو به بهبودی میرفت دست کاری
نمیکرد . کنستانس با ملایمت گفت :

- اینقدر دست کاریش نکن .

پارکین با سرعت نظری به او افکند و مانند بچه‌ای که در ضمن يك شهطنت دستگیر شود
دست و پای خود را کم کرد و همانطور که او را می‌نگریست با لحنی ملالت بار گفت :

- منم کارگری مانند سایر کارگرها هستم .

- بله ، مهل‌داری کارگر باشی ؟ آنهم چنین کاری !

- آه ، وقتی که شغل رانندگی پیدا کنم ، وضع خوب میشود .

— کی ؟

دومرتبه درد دادن جواب تنبل شد :

— معلوم نیست ، شاید از سال جدید باشد .

چند آرام و تنبل شده بود ، شخص را هصبانی میکرد . کنستانس گفت :

— من امروز در اینجا به دکتر مراجعه کردم .

پارکین که دومرتبه بزخم دستش ورمیرفت مجدداً نگاه سریعی به او انداخت ، بیچارگی

و فرسودگی اعصابش از وجنات او پیدا بود .

— راستی !

کنستانس حدس میزد که او هم نزد دکتر رفته است .

— بله ، دکتر میگوید ممکن است بچه در فوریه متولد شود ، تصور میکند اکنون

سه ماهه میباشد .

پارکین سرش را پائین انداخت ، از ور رفتن بدستش منصرف شد و خیلی آهسته پرسید :

— جریان را به سر کلوفرده گفته اید ؟

— هنوز خیر .

پارکین گفت : باید هفته آینده برای کار پلاقم بروم

کنستانس سئوالاتی از او کرد . باین نتیجه رسید که موضوع طلاق برای او فوق العاده اهمیت

دارد . کنستانس گفت :

— چرا اینقدر به این موضوع اهمیت میدهی؟ شاید او اصلاً دیگر مزاحمت نشود .

او حرکتی خسته و خشک نمود و گفت :

— در هر حال باید از شر او راحت شوم .

مثل این بود که چیزی در روح او رخنه نموده و تا زمانیکه خارج نشده است راحتی را از

او سلب میکند ، شاید يك حس نامنصفانه بود ، البته نوعی هصبانیت بود که خودش هم شامل آن میشد قادر

به آرام کردن آن نبود .

بالاخره با ملایمت گفت :

— بله خیلی بهتر است .

صدائی از راهرو بابهام گفت :

— نه من جای را دم کردم .

پارکین گفت : داریم می آئیم .

از جایش برخاست و به کنستانس گفت :

— می آئید تویك جای بنوشید ؟

کنستانس یقین داشت که او از این غذا بدش می آید و از این بسابت خجالت

میکشد و گفت :

— بله ، خیلی لطف کردند که مرا دعوت نموده اند .

پارکین جلو افتاد و از پله کان راهرو بجائی که کلاهها و لباسها آویزان بودند و در دو لابیچه

در تاریکی زیر پله کان باز بود ، رسید . در اطاق سکونت را بسته بودند که آنها برای خود تنها باشند

پارکین در را باز کرد و کنستانس متوجه اطاق کوچک دیگری شد که بنظر مهرسید پر آدم است و مهر

بسیار بزرگی با رومیزی سفید در وسط آن قرار داشت و روی آن اشیاء مختلف برق میزدند .

کنستانس، با زنی که چشمانی قهوه‌ای داشت و لباس ابریشمی پوشیده بود سلام و علیک کرد و پرسید :

- شما خانم تئوسون هستید ؟

- بله خانم . ولی معمولاً در اینجا آنرا تئوسون تلفظ میکنیم گویانکه تئوسون می‌نویسیم کجا میفرمائید بنشینید ؟ باید طوری رفتار کنه مثل اینکه در خانه خودتان هستید . این زن که صورتی لاغر و پژمرده ولی چشمان تیره و زیبایی داشت يك صندلی جلو آورد مردی در عقب سرش گفت :

- یکدقیقه صبر کن خانم الان می‌آیم .

وی مردی پریده رنگ ، دارای قامتی متوسط و چشمانی خاکستری رنگ و زننده و شاید کمی هم گستاخ بود ، در حالیکه دستش را دراز میکرد گفت :

- خیلی خوشوقتم لیدی چاترلی ! من آقای تئوسون یا تئوسون هر نوع که میل دارید مرا بنامید ، هستم ، چنانچه میل داشته باشید خیلی ساده میتواند مرا بیل صدا کنید ! از ملاقات خانم بسیار خوشوقتم ! اگر امکان دارد راحت بنشینید . گرچه میدانم در اینجا این کار مشکل است کنستانس با اودست داد و خندید چون نمیدانست چه بکند . بیل موهای عجیب براق و فشنکی داشت که آنها را مرتب شانه کرده بود . کنستانس گفت :

- شما باید مرا به بچه‌ها معرفی کنید .

در گوشه اتاق پسرکی بسن تقریباً یازده سال و دودختر کوچکتر ایستاده بودند . خانم تئوسون گفت :

- آه از دست این بچه‌ها ! میخواستم در اتاق آنها را ببینم . مگر کسی حریف آنها میشود بخصوص وقتی که بدانند مهمان آمده . هاری بیا اینجا با خانم چاترلی دست بده که بدانند تو بچه با تربیتی هستی، بیا دوروتی ، بیا مارجوری جان !

کنستانس با پسرک خجول و مودب دست داد، گونه‌های دوروتی و مارجوری را نوازش کرد بچه‌ها بنظر صبی و پریده رنگ می‌آمدند ، فقط مارجوری جان سر حال بود . کنستانس گفت :

- چرا اینقدر لاغر است !

مادرش جواب داد :

- در حالیکه یگانه کسی است که از سرکشی کردن بدولابچه خجالت نمیکشد !

بیل از پارکین پرسید :

- اولیور، بهتر نیست کتایمان را بپوشیم ؟

زنش رو به کنستانس گفت :

- این حرفی بود که قبلاً به آنها زده بودم . ولی بقدری لج باز هستند که چاره‌شان نمیشود حالا که اولیور نزد ما آمده مقصودم آقای پارکین است ، دیگر جائی برای من باقی نمانده . هرچه مه‌گویم بی‌اثر است .

بیل به راه‌رو رفت و کت‌ها را آورد . در این اتاق کوچک برای اینکه همه‌جائی پیدا کنند خیلی سروصدا راه افتاده بود . کنستانس پهلوی اولیور مارجوری‌جان روی يك صندلی بلند پهلوی پدرش و بچه‌های دیگر روی دیوان قرار گرفتند . خانم تئوسون گفت .

- جای تکان خوردن توی این اتاق نیست . من مدتی است سعی میکنم که بیل يك

خانه بزرگتر تهیه کنود ولی مثل اینست که بخواهم يك كوه را ازجا بردارم . شما شیروشکردرچای میل می کنید ؟

فنجانهای چای تقسیم شدند .

- شوهر من چپ چپ به این فنجانها نگاه میکند . چون او معمولا در فنجان بزرگ چای میخورد . همچنین اولیور ، آقای پارکین ، هردو شان در نوشیدن افراط میکنند .

وبعد روبه شوهرش کرد و گفت :

- ولی امروز بچه جان باید یواش تر بنوشی .

بهل گفت :

- تو اینقدر آنرا شیرین کرده ای که نمیدانم چطور ممکن است بتوانم آنرا بنوشم - بسیار خوب ، کمی از آن بنوش . سر فنجانت را پر میکنم . شما چه میل دارید خانم چاترلی ؟ کنستانس نمیتوانست نفس بکشد . روی میز کنسرو ماهی آزاد ، ژامبون پخته ، کنسرو هلو و توت فرنگی چیده شده بود . با اینکه فصل مهوه بود از کنسرو آن استفاده میکردند . علاوه بر آن فان سیاه و سفید و کشمش با کره ، و سایر شیرینیهای خانگی دیده میشد .

- کمی از توت فرنگی میل کنید ، اولیور ، اگر میتوانی کمی از توت فرنگی جلو خانم چاترلی بگذار .

اولیور با ناشیگری مقداری توت فرنگی جلو او گذاشت . خانم تیوسون از کنستانس پرسید :

- خوب ، اولیور بنظر شما فرق کرده .

نگاه کنستانس طوری بود که گوئی مقصود او را نفهمیده . خانم تیوسون تکرار کرد :

- مقصودم آقای پارکین است ، بنظر شما چطور آمده ؟

- گمان میکنم خیلی خسته است .

- بله خسته است ، همینطور است . کار مشکل و ظالمانه ایست بخصوص وقتی که به آن عادت

ندارند . برداشتن آنها تمام روز با آن لبه های برنده شان این کار اصولا پر زحمت و ظالمانه است .

و اگر به آن عادت نداشته باشند ممکن است بلائی بر آنها بیاورد . اول واقعا از جهت او تشویش

داشتیم ، شانه اش در رفته و دستش طوری خورد شده بود که نظیرش را ندیده اید . ولی مشکل ترین

مرحله را گذرانده و بزودی پوستش کلفت خواهد شد . و بیل سعی خواهد کرد به محض اینکه محل

يك راننده خالی شد ، او را جایش بگذارد . بهل تقریبا خودش یکی از روسا است . بهل بچه را

نمی بینم . مارجوری جان سفره تمیزان را کثیف نکن . ته !

مارجورن جان داشت چای وقوطی کنسرو ماهی را روی سفره تمیز و سفید خالی میکرد .

سفره فشنک و تمیز ، کیلاسه های درخشان ، کارد و چنگال تمیز و براق و چینی آلات زیبا خیلی

با ملایقه و تمیز چیده شده بودند . کنستانس در دل به این انرژی که این خانه را اداره میکرد آفرین

میگفت : فقط عاشق دسر با کنسرو توت فرنگی کمی مزه فلز گرفته بودند .

بچه های بزرگتر خیلی مودب بودند . بهل گاهی از مارجوری جان مواظبت

میکرد و دستهای کوچک او را در دستهای بزرگ خود میگرفت و آنها را با پیش بند مارجوری بساک

میکرد و بعد با کمال اشتها مشغول غذا خوردن میشد زیرا چای بعد از ظهر برای او و همه اعضای

خانواده يك غذای کامل بشمار میرفت شامشان چندان مفصل نبود . خانم تیوسون گفت :

- شما اصلا چای نمیخورید ؟ آیا مطابق میل شما نیست . آه ، شما باید مهل کنید و گرنه

ما خیال میکنیم که قابل شمارا ندارد !

این برای کنستانس مصیبتی بود بالاخره کمی از نان کشمش خورد . بیل از او پرسید :

- با ته وورشال چه میکنید ؟ من ته وورشال را دیده ام ! میدانید ؟ بله ! يك شب یکشنبه راهم

با اولیور در کلبه او درورا گبی بسر برده ام ، اینطور نیست اولیور ؟

- آی.

کنستانس گفت.

- واقعا؟ من شمارا ندیدم!

- نه. من خودم را دور نکه داشتم ولی شما و سر کلیفورد را در پارک دیدم. ولی آن موقعی بود که هنوز اولیور مورد توجه شما واقع نشده بود.
کنستانس گفت

«بله!» و نمیتوانست بداند تاجه اندازه از روابط اوبا اولیور اطلاع دارد. تا کجا اولیور برای او تعریف کرده است. اولیور بالحنی آرام گفت.

سرکار خانم در اوایل چندان توجهی به من نداشتند. تا اینکه در بهار امسال قرقاولها تخم گذاشتند و از آن ببعد تقریبا باهم دوست شدیم، اگر بکار بردن این کله مبالغه نباشد.

خانم تیوسون ابلهانه اظهار نظر کرد!

- اگر مردی نسبت بزنی محبت داشته باشد، خواه این زن یک لهدی یا هر که میخواهد باشد، او هم نسبت باو احساس علاقه متقابله میکند و اسم این را میتوانیید اگر بخ- واهید دوستی بگذارید.

کنستانس گفت:

- بنظر من پارکین و من باهم دوست هستیم.

- آه، راستی!

چشمان میشی خانم تیوسون بانگاهی محیل و آتشین بکنستانس خیره شدند. کنستانس سرخ شد نمیتوانست بفهمد که برای خانم تیوسون توهین آمیز بود که او را «پارکین» مینامید. برای این زن این کلامه تقریبا یک فحش بود. این خانمی و اشرافت کنستانس را میسرانهد. پس از مدتی سکوت خانم تیوسون گفت:

- خوب، ممکن است دوستی بین دو نفر که یکی از طبقه بالا و دیگری از طبقه پائین باشد بوجود بیاید ولی اگر یکطرفه باشد دوستی را محدود میکند و خیلی احمقانه است که روی این موضوع فکر کنند.

این کنایه ای به اولیور بود و او را ناراحت کرد:

بیل صندلیش را با ناراحتی جابجا کرد و روبه کنستانس گفت:

- اجازه میفرمائید یک سؤال ساده از شما بکنم؟

کنستانس سرخ شد و گفت:

- بفرمائید.

- آيا شما تصور میکنید بین مردمی که دارای زندگهای مختلف هستند خیلی تفاوت وجود دارد؟ البته توجه داشته باشید من نمیخواهم حرفی بزَنَم که اجازه آنرا ندارم ای! بله... فکر میکنید مردم طبقه شما با مردمی مثل ما خیلی باهم فرق دارند؟ شما می بینید ما چه نوع مردمی هستیم، خیلی واضح است. همه میدانند ما چگونه مردمی میباشیم. ما مردم نجیب کارگر هستیم! چه فایده دارد که آدم سعی کند خودش را نوع دیگری جلوه بدهد. ولی مردمی مثل شما! ما هرگز امثال شما را نمی بینیم. شما را نمی شناسیم. و اصولا نمیدانیم شما چگونه مردمی هستید و تصور میکنید فرق زیادی بین ما هست؟ راستی اینطور فکر میکنید؟

بیل دست قوی کارگریش را با انرژی روی لبه میز گذاشت. بجلو خم شد، با چشمانی مضطرب و باز شده که در زیر ابروهای ضخیم و پر پشت قرار گرفته بودند به کنستانس خیره شد.

بیل در چنین مواقعی حالتی مضطرب و بی‌اندازه جدی پیدا می‌کرد و دهانش باز می‌ماند .
کنستانس با حالتی صبی‌انگشتی را در انگشتش چرخاند و گفت :

— واقعا خیر!

ضمنا از این صورت رنگ پریده و سخت که جلو آمده و با چشمانی باز و خیره اینطور سرسخت در چشمان او مهنکریست ترسیده بود .

بیل با کف دست به لبه میز کوبید :

— بله ! واقعا خیر! ما همه یکی هستیم . مقصود اینست که احساسات ما یکی است البته میدانم که ما مردمی نظریه و تملطیف شده و امثال اینها نیستیم ، طبقه دوم هم نیستیم . ولی مشاهده کنه قد قسمت اعظم احساسات ما همه یکی است ، اینطور نیست ؟ مقصود من شخص شما نیست ، چون پدر شما يك نقاش بوده و هنرمندان در زندگی آزادی بیشتری حس میکنند . میتوانم تصور کنم که شما با مهل نزد ما آمده‌اید ، برای شما تازگی دارد که ما را در خانه‌هایمان ببینید . ولی سر کلیفورده ! سر کلیفورده ! او مانند شما آزاد نیست اگر متوجه مقصود باشید ، او یکی از این مردمی است که ... یعنی .

البته میدانید مقصود چیست ، میخواهم بگویم که او از آن جنتم‌ن‌هایی است که دماغشان بالاست من شما را که دختر يك هنرمند می‌باشید بهتر میتوانم درك کنم . (کنستانس نزد خود فکر می‌کرد ، آخ اگر سر مالکولم این حرف‌ها را می‌شنید !) ولی حتی سر کلیفورده را مثال بزنم ، آیا اینقدر بین احساسات او و من تفاوت وجود دارد ؟

زمانیکه اوداد سخن میداد ، کنستانس با افکار بیشمار می‌مشغول بود . پس اینطور ! آنها آمدن او را يك کنج‌کاوی « بوهمی » تعبیر میکنند . و یوئی نبرده‌اند که او عاشق اولیور است . این شیطان مجسم نگذاشته بود که کوچکترین بوئی ببرند . حتی زنش هم سوغزن پیدا نکرده بود . تصور می‌کردند که آمدن او بر اثر کنج‌کاوی « بوهمی » و فرار از یکنواختی زندگی است . آرزو داشت که به آنها میگفت : « من از این اولیور پار کین آستن هستم ، سه ماه است که آستنم ! »

در این بین از حرارت بیل که آثار آن در صورت پریده رنگش پیدا شده بود کاسته شده و وضعی رفت آور ، خیلی رفت آور بخود گرفته بود . آیا واقعا احساسات او با احساسات کلیفورده یکی بود خداوند هرگز ! با صدائی ملایم و آرام گفت : بله !

بیل با حالتی مبہوت تکرار کرد :

— آه ؟ بله !

کنستانس هم تکرار کرد : بله !

بیل با چشم‌های خاکستری درخشان و سخت خود چند لحظه به او خیره شد ، ولی از حدت و التهاب او کاسته شده بود .

— میخواهید بگوئید که بهن احساسات من و احساسات شخصی مانند کلیفورده تفاوتی وجود دارد ؟ مقصودتان اینست ؟

— بله !

— این تفاوت هست ؟ اینقدر تفاوت زیاد است که به چشم می‌خورد ؟

— بله .

بیل آهسته به صندلی تکیه داد ، رنگش پریده تر شده بود مثل اینکه دچار وحشت شده بود . بعد صورتش را تند تند مالید و موهایش را بهم زد بطوریکه سیخ ایستادند . آنگاه در حالیکه پار کین را با نگاهی نومه متاثر نکریست خنده عجیب و کوتاهی از

دهانش خارج شد .

- این همانست که تو بمن گفتی .

پار کهن جواب نداد . نا کهن او بنظر کنستانس خیلی متفکر آمد .

کنستانس پرسید :

- شما به او چه گفتید ؟

پار کهن در چشمهای او نگاه کرد :

- من؟ به او گفتم که مردمی مانند ما و اشخاصی مانند شما سر کلیفور در دنیای مختلف

زندگی میکنند که هرگز نمیتوانند در دنیای واحدی بسر برند .

- آیا بنظر شما من هم در دنیای دیگری که خیلی با دنیای شما اختلاف دارند زندگی میکنیم؟

پار کهن يك كهك بدعانش گذاشت و همانطور که میخواهد گفت :

- بسیار اختلاف دارد .

- ولی آیا لازم است اینطور باشد ؟

پار کهن مانند يك کاو غذا میخورد . بعد گفت :

- باید اینطور باشد ! از همان اول اینطور بوده است .

خانم تپوسون گفت :

- يك فغان جای دیگر بنوشید . این دونفر که اینجا نشسته اند آنقدر حرف میزنند که

سر آدم درد میگیرد به هیچکس مهلت حرف زدن نمیدهند ؛ بیل قبلا به اندازه کافی پر حرفی میکرد

ولی از وقتی که آقای پار کهن آمده دیگر خدا بفریاد برسد ، هر چه من سعی میکنم حرفی بزنم بی فایده

است . همه اش از این حرفهای ...

بیل نگاهی به او انداخت ، مثل اینکه صدای او يك صدای خارجی بود که نمیدانست از کجا

می آید ، و چنین بنظر میرسید که ضربه محکمی به او زده اند . دومرتبه با حالت جدی و گرفته ای

که مخصوص او بود سرش را بطرف کنستانس جلو آورد . زنی گفت :

- بیل این حرفها را ول کن ، بعضی اینکس سر مردم را درد بیاوری چیزی بهشان

بده که بخورند .

او اندکی خودداری کرد و نگاهی مبهم به اطراف نوز انداخت و بعد کنستانس را نگرینست

و با ساده گی گفت :

- چیزی میل دارید ؟

- نه ، خیلی متشکرم

- همین ، تمام شد ؟ شما را با این حرفها منصرف نکرده باشم .

- نه ، هیچ ، خیلی متشکرم .

- ای ؛ بسیار خوب ! بگذارید پسر ته مطلب را در آوریم . شما میگوئید بین متفاوت

موجود است ، تفاوت فاحشی بین سر کلیفور و اشخاصی مانند ما وجود دارد و اولیور معتقد است که

در واقع حتی دنیای شما و من نیز یکی هست ، گرچه شما از يك خانواده هنرمند هستید و روحیه آنها را

هم میدانید و اولیور ، او هم اینطور که نشان میدهد آدم معمولی نیست ، اینطور نیست بچه ؟

خودشرا بسمت اولیور گردانید و خنده ای از ته دل سرداد . اولیور گفت :

- من هم احمقی مخصوص بخودم هستم .

بیل قهقهه مضحکی سرداد ولی فوری بحالت جدی خود بازگشت :

- ما همه مان بنحوی احمق هستیم ، ولی چیزی که من میخواهم بدانم ، چیزی که سرم از آن در نمی آید اینست که چطور ممکن است مردمیکه وطنشان یکمست ، زبانشان یکمست ، همه شان روزنامه های واحدی را میخوانند ، وافسا و عمیقاً دارای احساسات مختلف باشند . این را ناراحت میکند . سر کلوفرورد را مثال مهربانیم . اوزن دارد . منم زن دارم . البته اواز زنش مواظبت میکند ! منم با همین وضع و تا آنجائی که میتوانم مواظبت میکنم اینطور نیست جانم ؟ (خنده تلخی کرد) پس تفاوت کجاست ؟

خانم تیوسون گفت :

- تو بیش از آنچه به زنت میرسی ، وراجی میکنی .

بیل نگاهی بزنت کرد ، مثل اینکه زنت میخواهد از او ممانعت بکند و گفت :

- آری ، یکدقیقه صبر کن .

و بعد روبه کنستانس نمود و اصرار کرد :

- پس تفاوت کجاست ، آیا فرقی وجود دارد ؟

کنستانس از اینکه میخواهد او را بحث تعالی فلسفی بکشد خندید و جواب داد :

- فرقی وجود دارد ولی نمیشود آنرا بیان کرد .

بیل فوری گفت :

-- پس آیا اهمیتی دارد ؟ میشود اسمی رویش گذاشت ؟

پارکین با خشونت گفت :

- زن تو قسمتی از گوشت و خون خودت است ولی زن سر کلوفرورد قسمتی از مایملک

و خوشبختی اوست .

کنستانس با تعجب او را نگریست و در حال خنده و با ملایمت گفت :

- شاید بدبختی او .

- خوشبختی برای یکی و بدبختی برای دیگری -

بیل با وضعی مضحک زنت را نگریست و گفت :

- من باید بگویم که زنت قسمتی از دارائی من است .

خانم تیوسون با صدای خشکی گفت :

- البته ، زنت برای تو ذخیره بسیار خوب است .

بیل با خنده خشن ادامه داد :

- گوش کنید ! اینجا را گوش کنید !

عجیب بود که حالت او بطور ناگهانی جدی و مضطرب شد مدتی ابروهای خود را مثل اینکه

رد میکنند ، مالهید . او فکر میکرد ، چیزی در عمق وجودش او را ناراحت میکرد . آدم عجیبی بود

بالاخره با منتهای ملایمت روبه کنستانس نمود .

کنستانس پرسید :

- چه اشکالی دارد که مردم باهم فرقی داشته باشند .

- جریان از این قرار است : در جائیکه ما کار میکنیم ، عده ای از ما سوسیالیست هستند و

عده ای کمونیست که صد درصد بلشویک هستند . و همیشه بحث میکنند که احساسات ما کارگرها با

احساسات اربابانمان با هم متفاوت میباشد . میگویند که ما افلا برای یکدیگر احساس همدردی میکنیم . ولی اربابها فقط بفکر جیب خودشان هستند . این واقعیت دارد؟ آیا اشخاصی مانند سر کلیفورد هم مانند ما برای امثال خود احساس همدردی نمیکنند ؟

— او ، کلیفورد خیلی مهربان است .

— مقصودتان اینست که با کارگرهای معدنش هم مهربانش است ؟

کنستانس با تانی گفت :

— بله ! من مطمئنم که کلیفورد سعی دارد کارگرهایش تا آنجا که ممکن است زندگی خوبی

داشته باشند . و میدانم که اگر یکی از آنها رفتاری داشته باشد تا آنجا که بتواند به او کمک خواهد کرد . او آدم منصفی است .

بیل با آهنکی متهم کننده روبه پارکین نمود :

— بشنو! گوش کن . اگر مردی منصف باشد سعی کند خوشرفتار باشد نمیشود چیزی بر

علیه او گفت .

مدتی همه ساکت شدند خانم تیوسون از فرصت استفاده کرد صورت مارجوری را شست و

بچه های دیگر که غذای حسابی خورده و ساکت مثل اینکه زندانی باشند ، نشسته بودند از زیر میز فرار کردند .

— حالا مواظب مارجوری باش ، دوروی تو خیابان استانزول که اینهمه اتومبیل در رفت

و آمد است فرو . میشنوی چه میگویم ؟

— چشم .

خانم تیوسون به کنستانس :

— نمیدانید چقدر من از این اتوبوسها و اتومبیل ها میترسم ، اینها فقط قاتل جان

بچه ها هستند .

کنستانس گفت : « برای بزرگها هم وحشتناک هستند . » و ضمناً بفکرش رسید که او هم

باید برود . بیل که مشغول مالیدن موئی که روی پهنانش افتاده بود پرسید ؟

— اگر آدم هامنصف باشند ، اگر ملاکین بخواهند با انصاف باشند ، منهم کاری بهتراز

آنها نمیتوانم بکنم .

پارکین با صدائی عجیب ، لرزان و خشن شبیه به صدای گربه ای که در فصل بهار تحریک

شده است گفت :

— اگر توهم همه در آمد معادن ذغال دوك آف اوک وود را داشتی نميخواستی از هیچکدام

از استفاده هایت بگنری ؟

— آخ ، آن چیز دیگر نیست ، شاید اگر دوك هم راه صحیحی برای آن پیدا کند

حاضر باشد .

کنستانس که دوك را میشناخت خندید :

— گمان نمیکنم که اوهفیده داشته باشد که روزی چنین راهی پیدا شود .

بیل پرسید :

— تصور نمیکنید که او روزی برای اینکه سروصورتی به او شاع بدهد از مقداری از حقوق

خود صرف نظر کند ؟

کنستانس جواب داد :

— او خیال میکند با چیزهایی که در تکرار از او گرفته اند وضع باندازه کافی سر و صورت گرفته است .

— اما ، آن چیز دیگریست .

کنستانس از جدی بودن او تعجب میکرد بنظر کنستانس ضبط کردن دارائی دوک در تکرار و گرفتن در آمد او از معادن ذغال فرقی با هم نداشتند . بیل ادامه داد .

— اگر او چنین فکر میکند ، باید بگوئیم که ما همه بشر هستیم ، همه مان . من آدم نروتمندی نیستم و بسیاری از مردم فقط مزدی که میگیرند دارائیشان است هیچکس در این امر دخالت نداشته . وقتی که ما دنیا آمده ایم وضع چنین بوده است و هیچکدام از ماها مسئول آن نیستیم . ولی شاید وقت آن رسیده باشد که قدری آنرا تعدیل کنند .

در اینجا پارکین مانند کربه ای که دمش را بشند و فریاد و کنستانس خنده اش گرفت . پارکین در

شروع کرد !

— پاه ، جلوش را نگه دار ! جلوش را نگه دار ! تعدیل کنند ! آنها ترجیح میدهند که سر به دار بروند ، زانده شوند و قطعه قطعه شوند تا اینکه به چنین کاری دست بزنند . آنها این فکر را نمیکند که ما همه بشر و مثل یکدیگر هستیم . بنظر آنها ما خاکیم ، لجنیم ، هوا و ما را که از جنس خودشان نمیدانند . فکر نمیکنند که ما هم از گوشت و پوست خودشان هستیم . حق هم دارند ، چون مثل آن ماهی هائی هستند که وقتی تخم گذاشتند بهیچ طریق نمیشود از آنها گرفت حتی اگر آنها را قطعه قطعه کنید .

نفرت چون موجی عظیم ، آرام ولی مرگ بار از جنگلبان قدیمی سرازیر شده بود . او از کلیفورد و مردم اشرافی که قرقاولهای او را شکار کرده بودند تنفر داشت . حس میکرد که به او ناسزا گفته اند و از آنها بیزار شده بود . کنستانس با ناراحتی و حالتی عصبی حرفهای او را گوش میکرد و این تنفر شدید در اعصاب او اثر میگذاشت .

بیل گفت :

— آه ، بگذریم ! آنها هم مردمی مثل ما هستند .

پارکین سرش را تکان داد !

— نه ، مثل ما نیستند ! آنها مثل ماهیها هستند ، بعضیها مثل ماهی آزاد بزرگ و قرمز هستند و برخی ماهیهای کنیف و دارای پوزه درازی میباشد ، اینها را میشود شناخت ، ولی بیشتر آنها ماهیهای قرمز هستند ، نه ، نه ، (سرش را تکان داد) آنها از نوع ما نیستند ، ما هم از آنها نیستیم ، من که نیستم .

بیل با خستگی ابروهایش را مالید و گفت :

— بعضی اوقات اینطور بنظر میرسد .

کنستانس گفت :

— ولی البته انسانهای معتدلی نیز در بین طبقه بالا یافت میشوند . طبقه کارگر نمیتواند ادا کند که همه احسانات عالی به او تخصیص داده شده . زن خودتان را مثل میزنم . مردم تهو و رشال را را بنظر بیاورید اینها طبقه کارگر هستند ، ببینید چقدر با انسانیت با شما رفتار کردند !

پارکین با لجاجت گفت :

— میدانم ! میدانم !

البته شما نمیتوانید آنچه زن شما و بعضی مردم شرور ته ورشال با شما کرده اند بگردن طبقه بالا بیندازید .

پار کین بزخم دستشور میرفت و مثل اینکه فکرش جای دیگری بود با صدائی دور گفت : نه .

– انگشتان را دست کاری نکنید .

پار کین او را نگاه کرد و با صدای زنك دار يك گربه وحشی گفت :

– آه ، کار گرها یکنوع بد ذات دارند و طبقه بالا هم نوع دیگر . با طبقه بالا نمیشود راه

آمد . آنها همیشه در را بروی آدم می بندند و پشت در بریش آدم میخندند .

– کدام در ؟

پار کین فوری حرف را پیچاند :

– این چیزی بود که میخواستم از شما بپرسم .

– من دری را به روی شما بسته ام ؟

پار کین با لحنی خشك پرسید :

– نیستهد ؟

– من خیال نمیکنم دری را بروی هیچکس بسته باشم .

– شما نمیتوانید آنها را باز کنید . مثل گربه ای بالای يك بلندی گیر کرده اید هرگز نمیتوانید

آنها را باز کنید ، از بچه گی این در بسته شده .

از توی پستو صدای ظرفهایی که خانم تیوسون می شست آمد . بیل با حالتی کج نشسته و

پار کین را تماشا میکرد ، درست معنی حرفهای او را نمی فهمید . کنستانس گفت :

– گمان نمیکنم آنچه شما میگوئید حقیقت داشته باشد .

– چرا ! شما مردم همیشه يك در بسته دارید که آنها را حتی بروی خودتان هم باز نمیکنید

بعضی از اوقات ممکن است یکی دو تایی آنها را باز کنید ولی هرگز همه آنها را باز نمیکنید ، نه برای

خدا ، یا شیطان و بنده هایش . همیشه در جائی محصور نشسته اید که کسی شما دسترسی پیدا نکند گوا اینکه ممکن است کسی تصور کند که مثلاً فلان روز در باز بوده .

کنستانس بفکر فرو رفت ، این برایش يك موضوع جدید بود .

– بالاخره شخصی باید جائی هم فقط برای خودش داشته باشد .

پار کین در حالیکه با دست بی حس وورم کرده خود چیزی را از روی رومیزی سفید پاک

کرد با صدائی گرفته گفت :

– آه ، البته .

کنستانس برخاست ؛ به او توهین شده بود . واقعا هم این مرد همیشه کینه او را بدل داشت

کنستانس گفت :

– گمان میکنید که من خودم راه یورك را پیدا کنم ؟

خانم تیوسون گفت

– آه ، اولیور با شما می آید . واقعا بندرت اتفاق میافتد که با خانمی مانند شما صحبت

کنیم . شما تقریباً مثل کنستس آو وارویك سوسهالهست هستید و خیال میکنم زیاد از اینکه ما خیلی

وراجی کردیم دلگیر نشده اید ، تصور میکنید که ممکن است باز هم خدمت شما برسیم

– خیلی میل دارم .

خانم تیوسون که با عجله پیش‌بندش را باز کرده و بار دیگر با لباس ابریشمی شیک خود حاضر شده بود، خودش را وارد صحبت کرد. لباسش مانند یک کپسه از شانه‌های خم شده‌اش آویزان شده بود او برخلاف مردها بخودش در دسر نمیداد.

- این دو نفر مرد خیلی پر حرف هستند و مثلاً اینکه شما هم دوست دارید کمی بحث کنید ولی من اینطور نیستم از مطالب مهم خودم را دو آرنج می‌دارم. امیدوارم که این حرف‌ها شمارا صبابانی نکرده باشد.

کنستانس بهمراهی پارکین از شیب این خیابان دلگیر براه افتاد. پارکین لباس سورمه‌ای پوشیده و کلاه مشکی بر سر داشت، از ظاهرش پیدا نبود که کارگراست. صورت او یکنوع حالت آرام داشت که بنظر کنستانس مانند زیبایی، موثر و جاذب بود. کنستانس گفت:

- مردم مهربانی هستند، خیلی خوشوقتیم که خودمانی با من رفتار کردند.

- مگر چه جور بایستی باشند؟

ولی کنستانس به لیدی وارویک فکر می‌کرد! آه، لیدی وارویک! آیا او را مثل لیدی وارویک مهادانستند؟ ساکت سوار تراموای شدند پارکین دستهای ورم کرده‌اش را بین زانوهایش گذاشت. بلیط تراموای او خریده و مانند کارگرها پول را از جیب شلوارش بیرون آورده بود. تراموا پر بود و این محیط بنظر کنستانس خیلی غریب می‌آمد. مردم بنظر او خیلی عجیب و غریب می‌آمدند گوئی از طایفه زولویا یا اسکیمو می‌باشند. نه، حتی غریبتر از آنها بودند، نفرین آنها مانند سدی اطرافشان را محاصره کرده بود. نبش خیابان یورک از او جدا شد. کنستانس گفت:

- واقعا میل‌داری یکدفعه دیگر بیایم؟

- اگر میل دارید.

- توبه ورا گوی نمی‌آئی که ساعتی با هم توی کلبه بنشینیم؟

- تا زمانی که طلاق نگرفته‌ام نه به ورا گوی خواهم آمد و نه به تهور شال.

- بسیار خوب، پس من به شفیلد می‌آیم. ممکن است ما یک تاکسی بگیریم و از طریق

نهزار به بوکستون برویم.

پارکین ساکت ماند. کنستانس اصرار کرد:

- میل نداری؟

- البته! یکوقتی.

کنستانس دستش را دراز کرد و گفت: خدا حافظ

برای اولین مرتبه پارکین با اودست داد و گفت:

- باید خیلی مواظب خودت باشی، بخودت خصه راه نده، وقتی که کار طلاق تمام شد...

کنستانس منتظر شد حرفش را تمام کند ولی او ساکت شد، کنستانس از این جهت

نومید شد.

- مطمئن باش و مرا از جریان کارت بی‌اطلاع نگذار.

- حتما چگونگی را بنوخواهم گفت.

دو مرتبه دست ورم کرده او را فشرد و به کاراژ رفت. دلش بحال او و خودش مه‌سوخت

ولی از طرفی از جانب خودش خوشحال بود، وقتی که در اتومبیل لوکس خود نشست نفس راحتی کشید

و از اینکه از آنچه دیده بود فرار می‌کنند احساس راحتی می‌کرد. او خوشحال بود که آمده است و اکنون

نهمز خوشحال بود که باز به ورا کبی بر میگردد با کمال دقت خریدهایی که میخواست کرد و ماموریتش را انجام داد. قلبا میخواست چیزی که کلیفورد سفارش کرده بود برای رادیو بشو بخرد، خریداری نمساید، در این اواخر کلیفورد خیلی برادیو علاقه پیدا کرده بود و همیشه سعی داشت، برلن فرانکفورت و مادرید را بگیرد. از شنیدن يك بحث ادبی آلمانی یا اپرای پاريس که در اطاق خودش می شنید، خیلی لذت میبرد.

فصل بیستم

غده ای برای شکار دعوت شده بودند. کلیفورد از سرما لکولم نیز دعوت کرده بود ولی اود را سکاگلند ماند. دوستان قدیمی زمان او کسفورد واتون می آمدند و يك پارتنی خصوصی ترتیب داده شده بود.

کنستانس نیز از این پارتنی با همه صحبتها و راجیهای آن لذت میبرد ولی صدای تهراندازی در جنگل و قرقاولهای سرخ کرده روی میز او را ناراحت میساخت و او را بیاد قرقاولهایی که او با پار کهن بشمر رسانده بود میانداخت. از این حماقت مردها که قرقاولهای نهمه وحشی را شکار میکردند و نام آنها « اسپرت » می گذاشتند حالت تهوع به اود دست میداد. به کلیفورد گفت: - تا وقتی که طرف مقابل تیر نتواند خود دفاع کند نام « اسپرت » نمیشود بر آن گذاشت، دام میخواست این قرقاولها تفنگهای کوچکی زیر بال خودشان داشتند.

کلیفورد با خشونت گفت:

- يك جنگ دیگر میخواهد؟

۳- این روزها نمیتوانستند با هم بسازند. کنستانس از سکوت کلیفورد اراده او را که کوشش میکرد او را مطیع و منکوب سازد حس مینمود. میخواست مانند کوسفند نیز جریان زندگی او را تحت تسلط خود در آورد. ولی حالا که دیگر قادر نبود جریان زندگی او را در مجرائی که در نظر داشت جاری سازد، يك سجرای طبیعی پیدا کرده بود. البته این وضع باعث کشمکش میشد، گرچه اغلب کلیفورد دو مرتبه از خانه خارج میشد و کنستانس حوصله نداشت که او را همراهی کند حرکت اتومبیل اثر بدی روی اعصاب کلیفورد می گذاشت حالتی عجیب و غصبی پیدا میکرد، گاهی ساکت بودند.

یک ساعت متوالی در حالیکه چشمانش از شیشه اتومبیل به خارج دوخته شده بود، سوت میزد توی شهر از اتومبیل بهرون می آمد و به کمک صهاایش مثل کسی که روی چوب پا راه میرود شلنگهای بلند بر میداشت. شوفرش دنبالش مهدوید و کنستانس با ناراحتی دنبال آنها میرفت خطر و هرجانی که با این راه رفتن توأم بود و نگاههای مردمی که متوجه و با همدردی باو خیره میشدند، برای کلیفورد بسیار بد بود. بعدا او را خسته و خورده میکرد و با اعصابی ناراحت می افتاد با اینحال از آن دست بردار نبود. و قهقهه کنستانس میخواست او را مجبور بکند که در خانه بماند میگفت: من باندازه کافی در قبر خواهم ماند.

میل داشت که همیشه کنستانس با او باشد. برای کنستانس شکنجه آور بود که توی اتومبیل پهلوی او بنشینند، عبا و پاهای مرده او را ببینند. صدای موتور اعصاب کلیفورد را چنان ناراحت میکرد که حالتی شبیه به جنون به اود دست میداد، صورتش بصورت آمبری در می آمد که فقط درجه ناراحتی اعصابش را نشان میداد که بزودی به نوعی جنون تبدیل می یافت. بالاخره کار بجائی رسید که کنستانس گفت از اتومبیل سواری متفرامست و این اظهار خالی از حقیقت نبود. هر وقت که میخواست برای انجام کارهای جزئی بیرون

برود بدون اینکه چیزی به او بگوید مهرت و بهار به نام مهداد و وقتی که مراجعت مهنود کلپفورد نگاه سختی به او میکرد و میپرسید :

— منم باشما می آمدم .

— میخواستید با من بماند! مقدار زیادی کارهای کوچک داشتم که بایستی انجام میدادم شما خسته میشدید .

همانطور که هفته ها سپری میشدند کلپفورد صبی تر و کوچکتر میشد . یگانه چیزی که او را بزندگی تشویق میکرد کاسبی بود، هر وقت موضوع معدن مطرح میشد به جنب و جوش می آمد . بهسازی از دوزها قبل از ظهرها را در معدن میگذراند و بسیاری از شبها مدیر کل ، مهندس ، یاسرپرست کارگران معدن نزد او حضور داشتند . او همه قوای خود را روی امور معدن تمرکز داده و مثل آدمهای دیوانه شده بود . وقتی که صحبت از احتساب کارگران ، یا تنزل قیمت ذغال انگلستان میشد ، بنظر می آمد که ترس جنون آمیزی او را میگریفت کویی که دنیا آخر میشود .

اکنون یگانه وسیله آسایش او رادیو بود که اوئل از آن بدش می آمد . رادیوی او خیلی گران بود و با آن میتوانست کلبه ایستگاههایی که میخواست بگیرد . همچنین بلند گوهای مختلفی داشت که دشمن زندگی کنستانس بودند . کلپفورد همیشه بانگهای به روح ساعت خود را نگاه می کرد که ببیند چه وقت است و کدام ایستگاه را میتواند بگیرد . شہوت این را پیدا کرده بود که مشکلترین و دور ترین ایستگاهها را بگیرد . کنستانس صداهای گوش خراشی را در ساعات دیر وقت میشنید و با احتای متوحش روی تخت خواب مهنشت . یادش می آمد میخواست ایستگاه نیویورک را که ساعت دو نیم صبح شروع میکند ، بگیرد .

او دیگر برای کنستانس يك انسان نبود . چون او دیگر جز به کار و رادیو به چیز دیگر علاقه نداشت . عشق و وسوسه عجیبی نیست به معادش پیدا کرده بود و تنه که در فکرش نقشه میکشید دشمنان به فروغ آبش حالتی اسرار آمیز پیدا میکردند . زمانیکه همه کارها بروفق مراد انجام مییافت نوعی شادی عجیب در خود حس میکرد . کنستانس نیز از پولی که عاید او میشد خوشحال بود ولی لذتی که کلپفورد مهربود نوع دیگری بود ، یکنوع لذت عجیب و تشنج آور در او پیدا میشد مانند پشه و زوز میگرد . مثل صدای زنبورها ئی بود که عمل آنها را کنند و عمل کلپفورد پول بود .

در همین حال خسیس نبود ، بعضی اینکه تولستش می آمد برای خرج کردن آن را حتی نداشت . یکروز که کنستانس مجبور بود منتظر اتومبیل بشود ، کلپفورد با سخاوت گفت :

— يك اتومبیل برای خودت بخر جانم ، يك اتومبیل و يك شوفر اختصاصی داشته باش .

— او نه کلپفورد ، این چه کاریست !

— چرا نه؟ سهل پول جاریست .

ظاهرا این جواب برای همه چیز کافی بود در مدت کوتاهی چنین حالتی پیدا کرده بود کنستانس از تعجب دهانش باز مانده بود . فلان نقاشی را کنار گذاشته بود مثل کسیکه از يك بیماری شفا مییابد از آنها خلاص شده بود . عشق به این بود که پول جمع کند و خودش را در شمار شخصیت های برجسته کشور قرار دهد .

ولی این طبعی نبود ، ناشنانه بود . دیگر يك انسان واقعی نبود . کنستانس او را مانند مرغ یا حیوان مرده ای که روح از کالبدش مفارقت کرده و میخواهد با قدرت اراده ای که اغلب در اختیار او نیست بزندگی ادامه دهد ، مینگریست .

محض این بود و قتیکه شکر قراول شروع میشد ، میخواست يك پارتی نیز ترتیب دهد بایستی سروصدا و ازدحام بزرگی اطراف خودش ایجاد کند آنهم تقریباً مثل رادیو بود . رادیو مرتب سروصدا میکرد ، اهمیت نداشت چه میگوید فقط همینکه سروصدا میکرد ، کافی بود!

مثل این بود که ناگهان روحش پرواز کرده و شاید روی یکی از شاخه‌های درختان در نزدیکی نشسته است و هر وقت صدائی در اطرافش بود که میتواند آنرا بشنود ، بنظرش می‌آمد که روحش مجدداً در جسمش حلول میکند . یا افلاحتس می‌کرد که مفارقتی بین آنها وجود ندارد

او مواظب کنستانس نیز بود ولی اطلاعی که از او داشت ناخود و مبهم بود. و قتیکه کنستانس از شغل مراجعت مینمود ، با نگاه صبی‌مانند نگاه جفد او را مینگریست و کنستانس درک می‌کرد که او از مسافرت طولانی او مطلع است . با اینحال بین ادراک جسمی که شاید غریزی بود با ادراک منطقی که هر وقت کنستانس با او می‌گفت برای خرید رفته است بدون چون و چرا قبول می‌کرد ، شکاف عمیقی وجود داشت . کنستانس میدید که او اظهاراتش را مانند يك بچه یا يك ابله قبول میکند ولی از چشم‌های عبوس و جفد مانند او پیدا بود که یکجای او از جریان با اطلاع است .

— سرکار خانم کجا تشریف داشتند .

این جمله اولین چیزی بود که وقتی بخانه مراجعت می‌کرد ادا مینمود . و قتیکه کنستانس بیرون میرفت ، حس می‌کرد که او در هوا او را تعقیب مینماید این وضعی اسرار آمیز بود . حتی هیلدا هم باو یاد آور شده بود .

— آدم حس می‌کند که همیشه یکنفر دیگر هم یا توهست ، این کلیفورد نیست؟

کنستانس با رنگ پریده جواب داده بود :

— امیدوارم که اینطور نباشد .

خودش میدانست که برای فرار از این دقت جنون‌آمیز کلیفورد نسبت به او به‌عشق‌پار کین پناهنده شده بود کنستانس میل نداشت که کلیفورد در دنیای درونش رخنه کند . حتی در حال حاضر نیز اگر می‌خواست میتواند در هر ساعت از روز فقط با فکر کردن به کلیفورد با او ارتباط پیدا کند یا تماس حاصل نماید. در چنین مواقعی اینطور مینمود که روح کلیفورد نزد او حاضر میشود این حضور با جسم او نزدیک نبود بلکه با روحش مربوط میشد و يك نوع مصاحبه‌ای بود که اشباح بعمل آورند

از این حالت تنفر داشت و از آن می‌ترسید . از نیروی آزاد سرد و وحشتناک دنیای ارواح بیزار بود . در این قدرت اثری مفید و تفرقه آور پنهان بود و در آن نجات پیدا کند نجات او فقط بوسیله پارکین ممکن بود . میدانست که اگر برای پارکین وحشتی که از کلیفورد دارد و وسواسی که از ماندن در ورا گبی در او ایجاد میشود ، تعریف کند ، حتماً به او ترحم نموده و او را نزد خود خواهد برد . ولی اینکار را نمی‌کرد ، نمی‌خواست تا این اندازه ضعف هشان بدند

به کلیفورد می‌گفت که آبتن است . ولی در خلاء شکفتی که چشم‌های آبی او داشت گاهی اوقات چنین حس می‌کرد که او میداند . او حس می‌کرد که شانه‌های کلیفورد از آن اطلاع دارد گویانکه چنین تصویری احمقانه بود ، نه شانه‌های پهن و بلند او اطلاع داشتند . در حالیکه مغز او که با کارهای روزانه سروکار داشت هرگز نمیدانست و شوال هم نمی‌کرد ، شاید حتی سوء ظن هم نبرده بود. تا روزی که با شهادت واقعیت را به او نمی‌گفت حتماً نمیدانست.

از این بابت می‌ترسید ، وحشت سردی در درون او ایجاد میشد . پس از مسافرت به شفلد

این وحشت بر او مسلط شده بود از این نفوذ مرموز، می‌شوم و خورد کننده که در زندگی او وارد شده بود می‌نرسید. از اراده سخت و غیر قابل اجتناب انسان که به هیولائی تبدیل می‌شود و نیروی مخرب و سرسخت آن درضا می‌ماند وحشت داشت. اشتیاق خود را بسلامتی و محبت کرم مردمان معمولی مانند پارکهن حس می‌کرد ولی می‌توانست اظهاری به او بکند. هرگز اجازه نمی‌داد او از مرض روحی او مطلع شود. بایستی رولیک لیدی، يك بخشنده را بازی کند که بذل و بخشش مینماید هرگز جرئت نمی‌کرد خود را آنطور که هست به او نشان بدهد، در روح شکنجه دیده او، زخمی مانند جزام وجود داشت که جز اینکه آنرا با خون زنده شست و شودهند علاجی نداشت *

کلیفورد پارتمی شکار در منزلش ترتیب داده بود و حتی از لذات زندگی صحبت می‌کرد :

— میدانم حقیقت تعجب آور نیست، که شخصی تا نیمی از بدنش از بین نرفته باشد، در واقع بظاک سپرده نشده باشد، درست لذات زندگی را درک نمی‌کند. آنوقت است که کابوس لذت بردن کامل از زندگی، و لذت آنی از زندگی آنی میسر می‌شود. آه چقدر عالی است !

وقتی که کلیفورد این را به دونکان فورب می‌گفت کنستانس شنید. دونکان یکی از نقاشان مدرن بود که کنستانس او را قبل از اینکه با کلیفورد آشنا شود می‌شناخت او اهل همان دهکده اسکاتلند که مادرش متولد شده بود. کمی از کنستانس پرسید، مردی آرام، درخود فرو رفته بود بدنی درشت و استخوان بندی اسکاتلندی داشت. کنستانس مدت‌ها قبل از آنکه اوبه پاریس برود و یک نقاش صعب و مفلون از آب بیرون آید با او دوست بود.

کلیفورد از او خوشش می‌آمد چون خیلی ساده و صمیمانه بود و می‌گفت : «درد دونکان حالت بچه‌گر خیلی زیاد است.» شاید اینطور بود. ولی این همان بچه‌ای بود که پدرش ریت است دونکان يك پینش قوی داشت که مردم را کاملاً تشخص می‌داد، دست کلیفورد را کاملاً خوانده بود. مانند کلافی ساکت نشسته و به حرفهایش گوش می‌کرد

ولی قسمت مرده قضیه را کاملاً تشخص می‌داد :

این دونکان بود که کنستانس وضعیت خود را برایش شرح داد :

— به کسی نگوی، من حامله هستم.

— از کلیفورد ؟

این سؤال مانند گلوله‌ای که از دهان طپانچه خارج شود، از دهان دونکان بیرون آمد

— نه ! از مرد دیگری.

— او !

در این «او» خوشحالی بی‌حدی نهفته بود. کنستانس گفت :

— هنوز به او نگفته‌ام.

ولی دونکان گوش نمی‌کرد، بوضعیت می‌اندیشید. عاقبت بسادگی گفت :

— آه، وقتی که اینرا بمن گفتید بنحو وحشتناکی یکه خوردم. فکر کردم ممکن است از

کلیفورد باشد و اگر اینطور بود.

— نه نه، هرگز، خیلی از او بدور است.

دونکان خنده‌ای که مخصوص اسکاتلندیهاست سرداد.

— خیلی دور؟ نمی‌خواهید بگوئید چقدر دور؟

— چطور ؟

- این مرد کیست ؟
 - نه ، نمیکویم .
 - البته ! جزو اسرار است ! ولی آیا مرد خوبی است ؟
 - بله !
 - پس چرا نمیروید با او زندگی کنید ؟
 - مهادنم مقدور نیست و او هم چندان از اینکار استقبال نمیکند .
 - چرا ؟ بشما علاقمند نیست ؟
 - چرا ؟ خیال میکنم مرا دوست میدارد .
 - شما باو علاقه ندارید ؟
 - چرا !
 - بسیار خوب دیگر چه میخواهد ؟
 - برای این جوان همین کافی بود . کنستانس گفت :
 - مشکلائی در راه هر دوی ما وجود دارد .
 - شما مشکلی ندارید .
 - کلیهنورد !
 - آه ! ولش کنید !
 - اکنون دیگر نوبه کنستانس بود که فکر کند :
 - چیزیکه فکر مرا بخود مشغول داشته اینست که آیا میتوانم کاری کنم که او پدر قانونی بچه باشد .
 - خیال میکنید او قبول کند ؟
 - یک دفعه که به او گفتم دلم میخواهد بچه داشته باشم يك چنین اشاره ای کرد .
 - دونکان قدری فکر کرد .
 - آهان ، آهان ! بله ؟ پس روارث اوست ! او را مثل فرزند خودش نشان دهد ! بآه !
 - خوشحالی خانواده میشود ! يك بارون کوچک ، همه اینطور خیال میکنند . بله .
 - بیچاره کلیهنورد ، از همه اینها بگنیزیم بالاخره این میل غیرطبیعی نیست
 - البته اگر موضوع بهمینجا ختم شود غیرطبیعی نیست . ولی باید فکر کرد ، بطوریکه
 - خود شما میگوئید میتوانید قانونا بچه را به او واگذار کنید . بخصوص اینکه میگوئید پدرش مرد خوبی است . این آدم خوب در این باره چه میگوید ؟ او مهادن ؟
 - بله ، او میگوید زندگیش راحت خواهد بود .
 - دونکان خنده تند و کوتاهی کرد :
 - اینهم نوعی طرز تفکر است . پس فقیر است ؟
 - بله ، از طبقه کارگر میباشد .
 - آها !
 - چه بهتر ! افلازندگی را از ستمی که مامی شناسیم ، نمیشناسد ، او از طرف وحشت آور
 - آن اطلاعی ندارد و تصور میکند که ورا کبی خانه بسیار زیبا و راحتی است .
 - دونکان مجدداً خندید :

- به چاره ! اوسر کلیفورد چاترلی را نمی شناسد ؟
 - چرا او را می شناسد ، از او خوشش نمی آید .
 - هوم ! در همین حال خوبست . حالا شما چه می خواهید بکنید ؟
 - نمی دانم .
 - چرا برای این مرد کار خوبی پیدا نمی کنید و نمی روید با او زندگی کنید ؟
 - او نمی گذارد .
 - پس به او چنین اظهار نظر کرده اید ؟
 - آه ، بله !
 - ایرادش چیست ؟
 - او ، خیلی وضع خسته کننده است . او باید از یک زن سلیطه طلاق بگیرد می خواهد در این جریان وضعش بی ایراد باشد .
 - آه ، که اینطور ... داستان جنگلبان را از کلیفورد شنیده ام ! هوم ! هوم ! اگر به او دل داده اید فسه نخورید . من او را ندیده ام ولی اطمینان می دهم . پایداری کنید . او می خواهد از یک زن وحشت آور طلاق بگیرد ! کی این کار عملی می شود ؟
 - دیروز ، اد گاه بوده و جریان آنرا در روزنامه خواندم - مرحله اول بوده ،
 - شش ماه دیگر باقی مانده ! بچه کی متولد می شود ؟
 - تصور می کنم در ماه فوریه .
 - آهان ، کمی زود است . تصور می کنید که این جنگلبان ، بگذارد او را آدم خوب بنامیم
 - اگر کلیفورد شما را طلاق بدهد با شما ازدواج کند ؟
 - بله ! خیال می کنم بتوانم او را راضی کنم .
 - مقصودتان چیست ؟
 - به او خواهم گفت که چقدر من از این وضع می ترسم .
 - از کدام وضع ؟
 - از کلیفورد ! از خودم ! از غولها !
 - هوم ! بله ! ولی موثر خواهد بود ؟
 - اگر بفهمد که من چقدر می ترسم ؛ و از وضع ناگوار ... نمی دانم چه بگویم ... آینده خودم
 - واقعا وحشت دارم . مرا خواهد گرفت .
 - حتما ؟
 - بله .
 - شما خیلی مطمئن هستید ؛ او اینقدر ساده است ؟
 - آه ، بله ؛ ولی احمق نیست .
 - آیا ممکن است کسی ساده باشد ولی احمق نباشد ؟
 - بله ! حتی منم میتوانم باشم ! من خیال می کنم بیش از آنچه ساده باشم احمق ... ولی
 - ولی البته او هم از لحاظی احمق است .. چون تصور می کند و راگی چ زخم و فوق العاده ایست .
 - کاملاً مقصود منم نیست .
 - ولی ظاهراً ، فقط سطحی چنین خیال می کند ، در زیر آن آشوب است که به آن اهمیت
 - نمیدهد ، اصلاً از وجود و راگی بی اطلاع است .

دونكان با آرامی گفت :

- انسان همیشه درباره طبقه کارگر اینطور خیال میکند ولی شك و تردید دارد بنظر میرسد که بتهای و راکبی در عمق فکر آنها وجود دارند. فقط مردمی مانند ما به این ظواهر اهمیت میدهم و برای آنها، وسعت خانه ، حمام گرم ، و سبزی تازه ارزش قائلیم .
چند لحظه صاكت شدند .

- فعلا او، این آدم خوب کجاست؟

صدای تیراندازی از جنگل شنیده شد .

- گوش کن ، دارند قرقاولهای او را میکشند .

- کلیفورد هم با سندیلش رفته ؟

- بله ! تفنگش را هم برده !

- آه ، بعد از جنگ و آنچه برایش اتفاق افتاده ! ... و خود مرغان فشنك و نیمه اهلیش را

بیاد کلوله میگردد ؟ آه خدا ! توی سندیلش نشسته و شلیك میزند ، حتما چند تا هم توی خورجینش جمع کرده .

- دیروز پنج تا شکار کرده !

دونكان قاه قاه خندید :

- بشما قول میدهم که هیچکدام از آنها را چلاق نکرده ، ازش خواهم پرسید .

کنستانس التماس کرد :

- نه ممکن نیست ! همه اینها دیوانگیست ، بگذار این دیوانگها به شکار بگذرد تا توی منزل .

- بله ! کاملاً !

دو مرتبه سکوت برقرار شد .

- هیچ فکر کرده اید که چه باید بکنند ؟ خیال میکنید باید اینجا بمانند و به کلیفورد

يك پرووارث هدیه کنند ؟ کمی درباره آن فکر کنید ، شوخی خوشمزه ایست !

ولی کنستانس گرفته بود .

- تصور نمیکنم بتوانم .

- پس نمیتوانید ! اگر نمیتوانید موضوع طفل را بشوخی بگیرد بهتر است نکنید .

کنستانس تا بنا گوش سرخ شد و گفت :

- هرگز نمیتوانم طفل را بشوخی بگیرم .

- این آدم خوب هم مثل شماست ؟

- آنها بشوخی بگیرد ؟ بعضی اوقات ! حتی او هم در پوست من رفته ، بنابراین این شوخی

بر علیه خود من است .

- صحیح !

کنستانس با لکنت گفت :

- فرض کنیم من ... من نتوانم نزد آن مرد بروم و مجبور شوم بجای دیگری بروم آیا

حاضرید کمی به من کمک کنید ؟

- من ؟ مقصود آن اینست خود مرا پدر طفل معرفی کنم ؟ اینهم شوخی با مزه ایست !

لحن و صحبت او طعنه آمیز بود . کنستانس پرسید :

— از آن بدتان می آید ؟

— من اصلا فکری در این باره نکرده ام ، نمیدانم چه عکس العملی باید نشان بدهم ، يك قرن باید فکر کنم تا بتوانم درك کنم در چنین موقعیت پیچیده ای چه احساسی خواهم داشت ، یادتان می آید شما و من روزی باهم نامزد بودیم .. چه لغت دوست داشتی .

— بله ، میدانم !

— بسیار مناسب است اگر پس از آنچه اتفاق افتاده باهم ازدواج کنیم ، و بچه آدم خوبی خوشبختی ما را تکمیل نماید .

— بله ! کاملاً !

— بسیار خوب ! اول با این آدم خوب صحبت کن ، ببین چه میگوید .

— آدم با تو که هست خودش را آزاد حس میکند و به همه چیز بنظر طنز نگاه میکنند این يك راحتی است .

— ولی چنانچه ادامه یابد ، آنهم مانند کوکتیل عادی خواهد شد . بله ، اینطور است ! میدانید ، شما مرا بهش از آنچه خودم میخواهم به طعن و ادا می کنید . نمیدانم کی گفته که طعن و طعنه از زرتشکی قلبهای سطحی است . چیزی که معنی آن فراست است ! قلب شما و من باید خیلی سطحی باشد که وقتی بهم مهربانند از خود جرقه میپرانند . بعقیده شما اینطور نیست ؟

— من نمیدانم چه فکر میکنم . فکر می‌آید آن اندازه مفشوش است . تمام دنیا بنظر من مثل بازماندگان خانواده آتروس می آید .

— بالاخره شما يك راه علاج دارید .

— چه راهی ؟

— میتوانید خود را بنظر او آدم خوب قابل ترحم جلوه دهید ! باید قهرمانی شما را نجات دهد این شخص باید از مردم معمولی باشد . اگر موثر واقع شود ؟ بسیار خوب است .

— من میخواستم که شما کمی بمن قوت قلب بدهید ، این باعث میشود که مجدداً سلامتی خود را بدست آورم .

— البته ! اینقدر غصه سلامتی را نخورید . هر وقت که به کمک من احتیاج داشتید بمن بگوئید ، فکری خواهم کرد . به آنهم حاضر خواهم شد ، بشرطیکه توقع دخالت قسمت فعال بدنم را نداشته باشید .

— کنستانس بخانه رفت که برای پذیرائی این شکارچیان شجاع حاضر شود . صدای ضعیف پیت پیت دو چرخه کلیفورد را می شنید .

آنشب دونکان در اطاق مسکونت به کنستانس گفت :

— یادتان می آید زمانیکه با هم در ویلای روثل دولتون بودیم ؟

کلیفورد وارد صحبت آنها شد :

— شما در ویلای روثل دولتون هم بوده اید ؟

دونکان از اینکه کلیفورد خودش را قاطی کرده بود ناراحت شده و با سردی گفت :

۱- Atrus فرمانی افسانه ای یونان که حس نفرت و کینه او نسبت به برادرش

تیسـت Tyeste او را بر انگیزخت که پسران او را کشته و گوشت آنها را در يك ضیافت به پدرشان بخوراند .

— مدت خیلی کوتاهی

کنستانس گفت : بله .

— در آنجا يك موزی-ین قد کوتاه - م-خره ای بود - مقصودم موسیقی-دان بی پولی است که

پول نداشت ولی يك م-تخدم خصوصی نگه می-داشت ، یادمان هست ؟

— بله !

وحالات چهره کلیفورد وقتی که شنید دونکان هم در ویلای نزدیک بیارتهز بوده است توجه
ابرا بخود جلب کرد . کنستانس هرگز ذکرى از آن بمیان نیاورده بود ، دونکان در مراجعت خود
از اسپانیا چند روزی در آنجا اقامت نموده بود . اکنون بر صورت کلیفورد تبسمی محیل و تنفرآموز نقش
بسته بود . ناگهان این دومرد علتی برای متفر بودن از یکدیگر پیدا کرده بودند . ایندو که معمولاً
بیکدیگر طعنه میزدند ایندفعه خیلی با یکدیگر چپ افتاده بودند . اکنون کنستانس تبسم خفیف
کلیفورد را که حاکی از نفرت و صباوت بود مبدید . دونکان هم قیافه ای سخت و خون سرد بخود
گرفته بود . در حالیکه اعصابش مانند سوزنهای داغی بدنش را می-سوزاندند . دونکان گفت :

— بله ، در موت کارلو در حدود نیم میلیون فرانك برد و روز بعد که هر هفتاد و پنجتا يك

پوند بود به صدوده تفزل کرد .

— چه بد شانسى !

— بله ، ولی خیال میکنند او چه کرد ؟

— امیدوارم که به پوند تبدیل کرده باشد .

— نه ، تمام پول را با کیسه اش به م-تخدم خود داد و به او گفت : میخواهم ترا از خدمت

مرخص کنم و این پولها مال تو و از همین حالا آزادی .

— آه ، سردیوانه است .

— گمان نمیکنم ، بقیه اش را گوش کن ' م-تخدم او فوری بمادر موسیقی دان برای کسب

تکلیف ملگراف می کند ، میدانی او يك مادر هفتاد ساله دارد .

کلیفورد با لحنی سرد و لى مدب گفت :

— گنى م-کراست يك دقیقه اینجا بوائى ؟

دونکان گفت :

— خیلی متأسفم ! من دارم يك داستانى برای او تعریف میکنم که باید به پایان برسانم .

— جدا ؟ و منهم یکده بقیه کمک کنی را حتما لازم دارم .

کنستانس بلند شد و نزد کلیفورد رفت که پاهایش را حرکت دهد و دردی که گاهی در آنها

تولید می شد ساکت نماید . وقتی که بر گشت پرسید :

— خوب بالاخره چه شد ؟

— یادم رفت . منهم مغزم دچار بحران شده ، ممکن است توى سر من بزنید .

— برای چه ؟

— برای اینکه این دو دقیقه گذشته را فراموش کنم و دردی که در مغزم ایجاد شده

تسکین یابد .

دختر عموی کلیفورد با خون-ردی کامل گفت :

— اجازه بدهید يك صفحه فو-ک-تروت بگذاریم .

و برخاست که صفحه‌ای پیدا کند . صبح روز بعد کنستانس این نامه را دریافت داشت :

«خانم چاترلی عزیز؛ تصور میکنم مهل داشته باشید بدانید که جریان طلاق به کجا رسیده دیروز قضیه در دادگاه مطرح شد و من ششماه دیگر که از دیروز شروع شده است آزاد خواهم شد و بعد همه چیز بروفوق مراد خواهد بود . خانم تیوسون با کمال ادب سلام مهرساند و اهدواراست که سلامت باشید و میگوید ممکن است لطفا یکدفعه دیگر تشریف بیاورید و با آقای تیوسون در خصوص سوسیالیسم نه بحث بولشویزم بحث کنید ؟ با تقدیم احترام از خدمتگذار مطیع شما . او.پ.»

کنستانس نامه را به دونکان نشان داد و او آنرا با آرامی خواند .

— او.پ. اوپ ! این نام همان آدم خوب است ؟

— بله .

— و نزد خانم تیوسون مهرورید که در خصوص سوسیالیسم ، نه بولشویزم صحبت کنید ، و آقای

او.پ را ببینید؟

— نمیدانم .

— بهتر است مرا با خود ببرید ، من خیلی میل دارم پدر وارث و راکی را ببینم ممکن است یک تابلو از او بکشم و آنرا موقعی که به کلیفورد تبریک میگویم برسم هدیه تقدیم نمایم تابلوی او.پ. پدر همه چاترلیهایی که در آینده بدنیها خواهند آمد . این پدر هافلی است که پسر خود شرامی شناسد واقعا جای تاسف است وقتی که ما بهم میرسیم من عوض همه چیز حرف میزنم . اگر شما به عوض اینکه حرف از من بکشید ، چیز دیگری را میکشیدید ممکن بود امروز من پدریچه او.پ باشم . گمان میکنم محضر این او.پ شمارا آبتن کرده ، چون کارد دیگری از او ساخته نبوده .

— نمیدانم ، شاید اینطور باشد ، آدم همیشه میخواهد حرف بزند .

— کاملاً! من وقتی که با شما هستم همه نیرویم صرف حرف زدن میشود که واقعا اتلاف وقت و نیرو است . ولی گمان نمیکنم برایم اهمیت داشته که پدر همه افراد خانواده چاترلی باشم که در در آینده تولد میشوند ، حتی برایم اهمیت ندارد که پدریچه خود باشم ، نه ! در حالیکه میدانم که این کار نصف ارزشی که حرف زدن برایم دارد ، ندارد ؛ نه ، شهوترانی با کلمات برایم لذت بیشتر از شهوترانی معنوی است .

کنستانس ساکت ماند ولی جلو لبخندی که بر لبانش ظاهر شده بود نمیتوانست بگیرد . شنیدن حرفهای نصیحت آمیزی که دونکان میزد در او اثر خوبی داشت . در دنیا آتقدر ریاکاری و احساسات عالی وجود داشت که بهترین کاری که از انسان ساخته بود این بود که همه چیز را مسخره کند . انسان بایستی قادر باشد به همه چیز بخندد ولی از طرفی با خندیدن به آنها نمیتوانست از خودش دورشان کند . بالاخره پرسید :

— خهال میکنید آبتن شدن من از او.پ اشتباه بوده ؟

دونکان به آرامی گفت :

— شما که هنوزیچه ای ندارید . بنظر من اگر شما اصلاً بچه دار نمیشدید ، تصور میکردید که از چیزی محروم شده اید . اگر مهل داشته اید که کسی این شیر را هم بزند ، باید خوشحال باشید که کسی پیدا شد . یا ترجیح میدادید که بچه متعلق به کلیفورد باشد ؟

— این آسانتر بود و میتوانستم زودتر فراموش کنم .

— ظاهراً بهتر بود اگر این یک چاترلی کوچک مارک دار بود بهتر بود . حالا که حرامزاده

است ، باید مواظبش باشید .

- نه ، اینطور نیست .

وفا کهان ضمن صحبت ، نفسش گرفت و قلبش بطپش افتاد . رنگ صورت و گردنش سرخ شد و کمی نفسش زدن ادامه داد :

- خیال میکنم آنرا دوست بدارم .

دونکان در چشمان درشت او که حالت ترس در آنها خوانده میشد نگرست و با خنده گفت :

- اگر شما خیال میکنید ، من یقین دارم . بنابراین شهر نه تنها بهم زده شد ، بلکه کره اش را هم گرفته و روی آتش گذاشته اند .

بعد با کنجکاوی به کنستانس نگاه کرد و ادامه داد :

- بگوئید ببینم ، [کنستانس اینرا میخواست بداند ! آیا اگر این بچه سال منم بود آنرا رها میکردید ؟

کنستانس با چشمانی خشنمك او را نگاه کرد :

- چنین چیزی غیر ممکن بود .

دونکان با نگاه خجل او را نگرست و گفت :

- میخواهید بگوئید که واقعا او پ. رادوست میدارید ؟ البته مقصودم این نیست که عاشق او باشد . شما پنجاه درصد مرا دوست دارید ، بیست و پنج درصد کلیفورد را و بیست درصد هم بکمان خودتانرا ببینید . چقدر من یا شما مهربان هستیم ! ولی عشق چیز دیگریست میخواهید بگوئید که عاشق او. پ. هستید ؟ من که یقین دارم چنین نیست . اینروزها هیچکس عاشق کسی نیست ، مردم اینقدر غم توشه دارند که عاشقیشان فراموش شده .

کنستانس با چشمانی خیره و نگاهی وحشت زده دونکان را نگرست و مجدداً نفسش بند آمد و قلبش شروع به طپش کرد .

- مقصود شما را میفهمم ، نه ، من عاشق او نیستم ، ولی از مطلب دیگر سردرد نمی آورم .

- عشق را میگوئید ؟

- بله ! شما که میدانید من به آن عادت ندارم .

- آه ، بله میدانم .

تیمی بر لبهایش نقش بسته و صورتش حالتی دردناك بخود گرفت . کنستانس مواظب او بود و منتظر بود جواب بدهد .

- تا آنجا که من میدانم تا کنون آنقدرها از بابت او بخودتان دردمرنداده اید .

- میدانم که کاملاً از او آزادم ، کاملاً . ولی گاهی یکنوع آتش در وجودم برافروخته میشود که آن ..

- چیست ؟

- پارکهن

- او. پ.؟

- هوم !

دونکان مدتی متفکر ماند و بعد گفت :

- واین آتش چقدر دوام دارد ؟
- نمیدانم ، هرگز نمیتوانم بدانم .
- دونکان با بی صبری پرسید :
- آیا از این آتش ، از این حالت خوششان می آید ، یا نه ؟
- اینرا هم نمیدانم ، بقدری فویست که کوئی تمام وجودم را فرا میگیرد ، و این آتش هم اوست .
- هوم ! ... میخواهید با او باشید ؟
- بی اندازه .
- میخواهید هم اکنون نزد او باشید ؟
- کنستانس آهی کشید و گفت : بله !
- هوم ، پس امیدوارم که این آتش بزودی فروکش کند . چون شما را کسل میکند چگونه ممکن است روی آن آب بپاشم ؟ بنظر من مردمی که عاشقند خسته گننم میباشند ولی ظاهرا در مقابل مقالات عالی حالت يك نغمه زیبارا دارند . هاها ! ها !
- دونکان خنده بلندی سرداد ، خودش را بیک گوشه کاناپه کشانید و با قهقهه ای عبوس ساکت نشست . کنستانس نیز دستش را روی دامنش گذاشته و کار خیاطی را فراموش کرده بود دونکان گفت :
- تصور میکنم يك زن حامله وقتی که چنین احساساتی نسبت بمردی که او را آبتن کرده دارد ، تکلیفش معین است . چرا نمیروید با او زندگی کنید ؟ حالا که شما اینطور س می کنید بروید او را بردارید و خوش باشید .
- او در يك کارخانه ذوب آهن کار میکند .
- احمق ! امروز هر کس که اجیر دیگران شود احمق است . بیشتر از این وقت خودتان را برای اوتلف نکنید . چقدر حقوق میگیرد ؟
- پنجاه و پنج شلینگ .
- هاهاها ! فکرش را بکنید که این آتش جاسودانی به هفته ای پنجاه و پنج شلینگ اجیر شده ! پرونده ای که ساعتی دوپینس مزد میگیرد !
- خود شما چقدر درآمد دارید ؟
- در حدود پانصد پوند در سال .
- پس چرا او را آزاد نمیکنید ؟ چرا او را نمیخرید ؟
- نمیگذارد که خریده شود .
- آهان ترجیح میدهد که فروخته شود . با آتش یا بی آتش بعفیده من او پ احمق است و اگر من بجای شما بودم آبجو میخوردم که آتشم خاموش شود .
- او میگوید که حماقت او هم مخصوص بخودش است .
- راستی ؛ این حرف را زده ؟ بنابراین باید احمق بزرگی باشد . فکر کنید که کسی هم خودش را احمق میدانداهاهاها ! اشخاصی مثل او پ
- مرا خسته میکنند . میدانید ، امروز هب ما مردم چیست ؟ هب شما ، من ، او پ و دیگران ؟
- چیست ؟

- يك خودپرستی قدیمی وبی نه ركه ارتباط مارا ازهمه چیز قطع میکند . این دیگر خودخواهی نیست ، خودخواهی بالاخره عزیزی است . این خود پرستی است که تابع اراده ماست و نوع تکمیل شده خودخواهی است . با این خودپرستی بی ارزش امروزی ، مانند شنی زیر دندان و خاکی درچشم یکدیگر می باشیم . هر کس برای خودش يك رمزه شن است - تنها زاد ولدهای ابراهیم هستند که مانند شنهای ساحل دریا میباشند . در يك صحرای وسیع افرادی مانند دانه های شن بی ثمر، خودخواه آوازخود را مانند زمزمه شنهای صحرا سرداده اند . آهای ! من اینجام ! این من ؛ بی نظیر، عالی اینجامست !

وبا تظاهر به احترام گذاشتن به عقیده اشخاص بهمین وضع ادامه میدهم . جایی این جمله را خواندم : (ملخ یکبار سنگین خواهد شد و آرزو ازبین خواهد رفت !) بنظر من چنین درست آمد نه تنها ملخ یکبار سنگین است ، بلکه پینه دوز هم چنین است ، هر چیزی خوراز وجود خودمان برای ما يك سر بار می باشد . آرزو هم ازبین رفته ، خدا را شکر، بنابراین این قطعه شن کوچک براه خود ادامه میدهد. وقفه خود ، خودم، خودم را ساز می کند ، ! و مردمیکه وعد وعید میدهند و سعی میکنند مارا بهم نزدیک و متصل سازند ازهمه خودخواه ترند .

کنستانی در تمام مدت این سخنرانی ساکت نشسته بود : دونکان ادامه داد .
- اگر بخدا معتقد بودم ، از آوا میخواستم که مرا ازبین ببرد ، چون خود مرا سزاوار زندگی در نهائی که خدا آفریده باشد نمیدیدم .
کنستانی گفت :

- ولی خدای عشق هرگز شما را از بین نمی برد ، بایستی خودتان خودتانرا از بین ببرید یا راه دیگری برای آن پیدا کنید .

- کاملاً صحیح است ! حتما همینطور میشد . من یکی از آن دانه های شن هستم که در کنار اقیانوس عشق قرار دارند . من ، قطره بیچاره ! و شما هم تصور نکنید که او پرا دوست میدارید این فقط خودخواهی شماست و خودخواهی او هم بیشتر از شماست . شما احتیاج اورا بطرف توجه واقع شدن ارضا می کنید . مردم معمولی هزاران درجه از ما خودخواه تر و مغرور ترند و اگر بعید بنظر میرسد به نحو کثیف تری پابند آن هستند . ما هر چه باشد بالاخره حفظ ظاهر را می کنیم . ولی آنها سک جرب خودخواهی خود را رها میکنند که بیاید و ببرد ری بشا شد . خودخواهی آنها هم باندازه ماست منتها رفتارشان احمقانه تر است . او پ هم یکی از آنهاست . از نامه او بوی آنرا استشمام می کنم . این جمله را گوش کنید . « قاضی بنفع من رای داده و باید شما منتظر باشم . » مثل اینکه به او کاپ نقره فهرمانی را داده است . او هم مثل همه مردم خودخواه است . وبا شما شرط می بندم که یکی از آن کثیف ها است ، اگر نبود ، حاضر نه شد پدر وارثین چاترلی باشد . و این آتش مقدس آسمانی فقط خودخواهی خود شماست که يك نیرنگ تازه ای زده است . من تصور می کنم که شما خیال میکنید میتوانید خودخواهی خود را به او پ تحمیل کنید . او آدم ساده و پرحرارتی است که میگذازد شما انسا به گردش بزنید . این معنی معمولی عشق است که يك فرد تهیج شده و حرارتی اراده و خودخواهی خود را به فرد دیگری تحمیل کند . معمولاً زن ها بیشتر موفق میشوند که اراده و خودخواهی خود را به مرد تحمیل نمایند : بنظر من قضیه شما با او پ همینست ! دیگر با کلهفورد بسر بردن لذتی ندارد . يك پرنده پیرواستخوان شده است ، متقار و پنجه اش شبیه خود شماست و شما خیال میکنید که پارتریج ، یا هر چه نام دارد ، طعمه چرب تری برای احساسات و میل

بمطیع کردن شماست ، و اگر قادر نباشند که در مبارزه و تصرف کاملاً موفق باشند ، از راه حمایت و خیرخواهی وارد خواهند شد . ولی تا آنجا که من بروحیه کارگران معدن و کارخانه ذوب آهن واردم باید بگویم که شما با همان خودخواهی شدید روبرو هستید که جنک در طبقه ما تولید کرده است او مانند آهن سخت است و تا همان اندازه نیز حساس میباشد . او خودش را برخ شما مهکشد و سعی خواهد کرد تا آنجا که ممکن است از شما استفاده کند ، و بعد هیچ ! آنوقت میگوید خدا حافظ جگر چون باید از توجدا شوم !

— کنستانس مشغول خطاطی بود و لبخندی بر لب داشت ولی صحبت او را کلمه به کلمه مورد انتقاد قرار میداد . از صحبت های او خوشش می آمد ، چون از روی هوشیاری و حقیقت بود و البته مانند هر حقیقت دیگری تا آنجا که بخود انسان بر نخورد مشغول کننده و شهرین است . صحبت های دونکان به کنستانس بر نمیخورد ، چون دونکان نیز مانند خودش تهییج شده و حالت عصبی داشت کنستانس پرسید :

— بهاد دارید که ولتر میگوید ، فروتنی از لب های ما پریده به قلب هایمان پناه برده است ! این شعار من در اینوضع است .

دونکان مانند ماری که بدام افتاده باشد روی کاناپه خود پیچید و گفت :
— به خانه ای برخورد میکند که پر است ، راحتی وجود ندارد ! خود خواهی شما تمام قلبتان را فرا گرفته و برای فروتنی کوچکترین کوشه خالی باقی نگذاشته است .

— ولی بال دارد و میتواند روی لبه تخت بنشیند .

— و توی چشم هایمان خرابی کند ! امیدوارم .

فصل بیست و یکم

صبح روز یکشنبه کنستانس با اتفاق وبا اتومبیل دونکان برای يك گردش با اتومبیل حرکت کرد . دونکان راننده ماهری بود و دوست داشت سریع براند . برای گردش بمنطقه پیک رفتند . وقتی که از وسط ته ورشال میگذشتند ، کسی به کنستانس سلام کرد . در لحظه اول متوجه آن نشد . ولی بزودی شخصی که لباس سورمه ای پوشیده و کلاه سیاه بر سر داشت بغاطرش آمد بر کشت عقب نگریست ، او هم پشت سرش را نگاه میکرد . این همان کسی بود که دونکان او پ مینامید کنستانس باو گفت :

— نگه دار ، یک دقیقه نگه دار !

— اتفاقی افتاده ؟

— نه ، فقط میخواهم یکنفر را به بینم ،

اتومبیل ترمز کرد ، کنستانس بر کشت و اطرافش را نگاه کرد و با دست بهار کین اشاره کرد ، پارکین آهسته به اتومبیل نزدیک شد و کلاهش را برداشت وبا وجود محبتی که نسبت به او حس میکرد ، او بنظرش کوچک ، خشک وبا سبیل های کم پشتش که سیخ ایستاده بودند و راه رفتن خسته و آهسته اش مضحک جلوه میکرد . مرد کوچک و مضحکی بود که همیشه مواظب خود و از خودخواهی و خود پسندی خود خسته بود . وقتی که آتش شهوت خاموش باشد ، هر زن امروزی مرد خود را چنین می بیند و او را با یگنوع تبخرو غرور مینگرد . فقط آتش شهوت است که حضور و نزدیکی زن و مرد را بیکدیگر مقذور میسازد اگر آنها را به افرادی معمولی که دارای خودخواهی مردمان امروزی باشند

تبدیل گنهم در نظر یکدیگر دشمن خواهند بود این روزها زنهای تقریباً بیروز بنظر میآمدند چون مرد تسلیم بسیاری از اسلحه های آنها شده است و او هم بشریک خود با تمسخر نگاه میکند در صورتیکه مرد مہداند مزایای خود را از دست داده و قدرت بازگرفتن آن را ندارد و از اینجہت با منتہای تنفر به او مینگرد .

کنستانس سرش را از اتومبیل بہرون آورده و با چشمان درشت و سادہ خود ہمار کین را نگاه میکرد چہرہ اش حالتی کرم و جذاب داشت کہ او را بجانب خود میکشید در عین حال سعی میکرد قلبا نیز احساس تمسخر را از قلب خود براند .

حس میکرد پیروز شدہ است . بلہ ! او با وجود زنی کہ ازش مہترسید بہ تہ ورشال آمدہ بود . کنستانس بہ یاد داشت مختصر او جواب ندادہ بود و حس مہکرد کہ باندا زہ کافی دنبال او دویدہ است و حالا دیگر نوبہ دویدن او بود .

بلہ، او ہم آمدہ بود ! تعجب نداشت کہ کنستانس قلبا بہ او میخندید . قدرت خودش زیاد تر از او بود . بالاخرہ او بایستی مثل یک سگ نر، با بیچارگی دنبال سگ مادہ بدود . صورت کارگری او پریدہ رنگ و کوفتہ بود . کنستانس با چشمان مشتاق یک مادربہ او خیرہ شدہ بود و در عین حال در دل قہ قہ میخندید .

- چقدر تعجب میکنم کہ شمارا اینجا می بینم ، کی آمدید ؟

- دیروز صبح آمدم سری بہ آلبرت بزنم ، بیمنم حالا کہ آقایان برای شکار آمدہ اند چہ میکنند .

- آہ او بہ کارش خوب میرسد . امسال پنج شکارچی داریم ، سر کلیفورد ہم بہ شکار میرود .

- بلہ ، مادرم بمن گفت .

- آقای فورب را معرفی میکنم ، شاید فیلا او را دیدہ باشید ، ولی او شکار نمیکند .

پارکین تعظمی کرد و با چشمان قہوہ ای خود او را زیر کانہ نگریست . کنستانس این چشما را بخوبی میشناخت . بہ او اعتماد نداشتند و تسلیم اونہ میشدند . وقتی کہ برق شہوت در آنہا مہدرخشید او را دوست مہداشتند ولی در فہر اینحال بہ او مطمئن بودند . ولی اکنون بیش از سابق سرکش بودند کنستانس یک نوع محبت مادری نسبت بہ او حس مہکرد .

لہکن محبت مادری فقط درسہنہ زن جا دارد و ہیچگاہ از آن پائین تر نہ میرود و در عمق وجودش نفوذ نمیکنند . در آنجا فقط مہر و محبت نسبت بیک چیز مجهول ممکن است نفوذ نماید محبت پر حرارت مرد و جفتی کہ او دوست دارد . این عمق در وجود زنان امروزه تاریک و در بسیاری از موارد کاملاً بستہ است و چنان پنهان و محصور شدہ است کہ اصولاً وجود آن مورد تردید است فقط از خارج این قسمت محصور شدہ است کہ گاہی حالات و امراض عجیب ظاہر میشوند .

در مورد کنستانس نیز چنین بود ، این قسمت از عمق وجودش کاملاً مسدود شدہ و جریان مرموز آرزو و هوس متوقف شدہ بود . او طبق قسمت بالا وسطی وجود مادری خود زندگی میکرد مہخواست بحال پارکین شفقت نمودہ و با او مانند مادری مہربان باشد و قسمت عمیق وجودش کہ سرچشمہ فوران احساسات بین زن و مرد میباشد بستہ باشد . این جریان هوس است کہ باید پیوستہ در حرکت و جریان باشد ، جریانی آرام و ملایم و نابخود کہ فقط گاہی بہ یک احساس تند و آتشین تبدیل یافتہ و ہرمانعی را از سر راہ خود بر میکند . جریان هوس جریان خود زندگیست . این است کہ ما را

بهم پیوند میدهد، حتی يك قوم را بصورت ملت درمیآورد، يك احساس کرم و هوس نامحسوسی که مردم را بساختن يك اجتماع مانند کندی زنبور عسل وادارمینماید. این انگیزه يك ایده زنده و نابخودی است که عده زیادی از مردم را در مسیر هوس قرار میدهد. چنین ایده ای که ما آنرا خیلی سطحی و ساده، آزادی و دموکراسی مینامیم همین هسته مرکزی بود که سالها مردم انگلستان را در جریان فعالیت هوس قرار داده بود ولی اکنون بنظر میرسد که مرده است مانند ملکه زنبورهای عدل.

کنستانس خودش هم میدانست که بهشت اوقات جلو جریسان هوس را گرفته بود. احساسات مادرانه او خیلی سطحی تر و بیشتر تحت تسلط خودخواهی او بودند. هوس عمیق او جوششی بود که تمام وجودش را بنظر می انداخت. اگر جلو آنرا باز می گذاشت، همه چیز از دست میرفت.

پارکین اوه بله! هوس او بسمت پارکین سرازیر شده بود. ولی او، راستی او چه بود؟ يك موجود محدود کوچک که عمق نداشت. البته او بیش از کلیفورد مرموز و عمیق بود، ولی در عوض کلیفورد هیچوقت توقع این هوس عمیق او را نداشت آنرا نميخواست. يك دوستی خواهرانه و اشتیاق مادرانه برایش کافی بود، از اینها که میگذشت به احساسات دیگرش آزادی کامل میداد. کلیفورد او را آزاد گذاشته بود، درحالیکه پارکین آن زنی را که در عمق وجودش جای داشت تمنی میکرد. کنستانس ناگهان در اتومبیل را باز کرد و گفت:

— نمیخواهد با ما بهائید؟ برای سه نفر کاملاً جا دارد، دو تکان اجازه میدهید؟

— خواهش میکنم، این تشویع جنازه شماست!

پارکین کمی خودش را عقب کشید، اطراف دهکده را نگاه کرد و گفت:

— نمیتوانم اینجا سوار شوم.

— چرا؟ اگر آلبرت یا هر کس دیگر بود بدون فکر فوری سوار میشد.

پارکین با آهنگی مصمم تکرار کرد:

— نه، اینجا نمیتوانم سوار شوم.

— بسیار خوب، پس ما از وسط استاکس گیت میرویم و آنطرف منتظر شما میشویم.

پارکین با چشمان خیره شده او را نگرینست و میدانست که میخواهد اراده اش را به او

تحمیل نماید، با اینحال میل داشت برود. آثار نوعی درد که در چشمان پارکین ظاهر شد کنستانس را

مصمم نمود که او را با خود ببرد. پارکین گفت:

— من نیایستی اینکار را بکنم و شما خودتان هم میدانید.

— آه بزدل، شما چه قدر ترسو هستید! آنطرف منتظر شما هستیم!

پارکین تبسم ضعیفی نمود و گفت:

— بسیار خوب، سعی میکنم هر چه زود تر به آنجا برسم.

دردل فوق میکرد که او میخواهد با او بیاید، میدید که میل داشت نزدیک او برسد

با آهنگی ملایم و پراشتیاق گفت:

— زیاد عجله نکنید.

پارکین برگشت وارد پارک شد و دو تکان اتومبیل را برگرداند:

— مسلماً او پ بود.

— بله.

کنستانس متفکر نشسته بود تمام اعضای بدنش از این فکر که او به لویش خواهد نشست

دچار هیجان و لرزش شده بود . دونکان گفت :

- جای تاسف است که لبش یاره شده و دندانانش شکسته است و گرنه مرد خوش قیافه ایست باید بگویم ، داشتی بچه ای از اولذت بخش است .

ولی کنستانس جواب نداد . حالا دیگر به دونکان هم که آنجا نشسته بود حسادت میکرد میخواست فقط او پ پهلوی خودش باشد .

در انتهای جاده ای که از وسط مزرعه میگذشت و از زیر دروازه استاك كهت عبور میکرد منتظر شدند . بالاخره پارکین را دید کرچه حرکت این هیکل کوچک از دور مضحك بنظر میرسید ولی قلبش از دیدن او فرو ریخت . او با صجله نزدیک میشد ، شانه هایش را عقب داده و کلاهش را بدست گرفته بود آفتاب ماه سپتامبر روی سرش می تابید . کنستانس در اتومبیل را باز کرد ، او سوار شد و سعی میکرد تا آنجا که ممکن است خودش را بگوشه ای بکشد . هنوز نفس نفس میزد و کنستانس حرارت بدن او را از روی لباسش حس میکرد .

- بدون پالتوسرما نمیخورید ؟

دونکان که همیشه خودش را گرم نگاه میداشت گفت !

- چرا حتما سرما میخورد . بهتر است که شال مرا ببندد .

پارکین یخه کتشر را برگرداند ، تکمه هایش را انداخت :

- نه گرم .

ولی کنستانس اصرار داشت او شال دونکان را دور گردنش ببندد . دونکان پرسید

- کجا برویم ؟

تصمیم گرفتند از وسط جنگل شروع به سوس ول بروند ، چون دونکان تا کتون کله سای پوتر را ندیده بود .

پارکین ساکت نشست و کنستانس خودش را نزدیک او میکشید . مخفیانه دست او را گرفت و بین خودشان آنرا مخفی نگه داشت . حس کرد که انگشتان متشنج او ناگهان خود بخود دست او را در میان گرفته ، در این عمل غرارادی چیزی بود که میل مردانه را بتصرف و مالکیت میرساند کنستانس از اینکه دستش در دست لرزان او بود لذت میبرد . واقعا این عمل غرارادی انجام گرفته بود دستها و بدن او اراده او را اغوا میکردند و مانع از آن میشدند که پارکین بتواند در مقابل او مقاومت کند او دستش را در دست او جای داد و پینه های کف دستش را لمس نمود . واقعا جای تاسف بود! او قبل از اینکه این کار ظالم و وحشی را شروع نماید دستهای گرم ، چالاک و زنده داشت . کنستانس از او پرسید :

- راحتی با کارتان چه میکنید ، برایتان آسانتر شده ؟

- ای ، تقریبا ، به آن عادت میکنم .

- هنوز شغل را ننده کی پیدا نکردید ؟

- ماه آینده ، کمکی بپول خواهم شد ، همچنین ماه ژانویه را . بعدا او یک کامیون جدید

خواهد داشت و من را راننده کامیون او میخوم .

- به کجا مسافرت میکنید ؟

- اغلب به رتردام ، ریل حمل میکنم .

موجی هوسناك وجود کنستانس را فرا گرفت و خودش را بیشتر بیمار کهن چسباند ، در این

موج کاملاً احساس راحتی و امنیت میکرد، زیرا این موج هرگز نمیتواند با خود مسامحه کند. آه چقدر از اولذت شهبانی میبرد. با شفقت و ملایمت پینه‌های دست او را لمس نمود. ولی پارکین دستش را بست و عقب کشید، بسا این حرکت غریزی میخواست از ترحم و مهربانی او فرار کند. کنستانس دستش را با ترس روی ران او که برای او پراز حرارت زغذگی و قدرت بود گذاشت و لرزش لذت بخشی در خود حس کرد.

کنستانس میدانست که او نمیتواند از او تقاضائی بکند، چون آبستن بود، از این لحاظ مصونیت داشت. بنابراین میتوانست بدون اینکه از خطری هراس داشته باشد از این نوازشها آخرین حد لذت را برد.

ولی او؟ عکس العمل، او چه بود؟ کنستانس بصورت او نگاه کرد و میخواست با این عمل او را وادار کند که در چشمانش نگاه کند، گرچه میدانست که او چنین کاری نخواهد کرد. ولی مشاهده کرد که بدنش حالتی آزاد بخود گرفت و در صورتش آثار آرامش و بی‌غمی که او را زیبا میساخت ظاهر شد چشمانش نه‌ریز می‌شدند.

دونکان نگاهش به او کرد و با مهربانی پرسید:

— حتماً راحت هستید؟ سردتان نیست؟

پارکین با تگاهی تند که مخصوص او بود صورت جدی و رنگ پریده دونکان را نگرینت و گفت:

— کاملاً راحت‌م، خیلی متشکرم.

کنستانس از برخورد و طرز رفتار مردها با یکدیگر تعجب می‌کرد: به پارکین گفت:

— آقای فورب نقاش هستند، اجازه بدهید «پرتره» شمارا بکشند.

او پ. با تعجب و سوء ظن گفت:

— از من؟ برای چه؟

کنستانس به دونکان گفت:

— شما هم میل دارید، نه؟

دونکان با تگاهی تند ولی دقیق صورت پارکین را نگرینت و با لحن بی‌طرفانه و مختصر

بك هنرمند گفت:

— بله، خیلی.

کنستانس مجدداً از پارکین پرسید:

— می‌گذارید يك قابلو از شما بکشد؟

پارکین تهمی نمود و گفت:

— از شما تابلوئی کشیده است؟

— از من؟ خیلی وقتی که هنوز جوانتر بودم.

پارکین با ملایمت گفت:

— بهتر است که مجدداً تابلوئی از شما بکشد.

دونکان که اکنون فقط مانند يك نقاش فکر می‌کرد گفت:

— چقدر دوست دارم که از شما دو تایی تابلوئی بکشم. شما درست نقطه مقابل یکدیگر

هستید و این خیلی جالب است برای من خیلی کیف دارد که این تفاوت را مجسم کنم، چیزیکه تمیض شود

آنها تشخیص داد ولی با اینحال وجود دارد .

کنستانس با شوق گفت :

— آه ، بله دوتائی باهم !

— بهار خوب ، کی به استودیوی من درچلزی می آئید ؟

کنستانس با شادی فریاد زد :

— یکروز او را با خودم می آورم !

در سوس ولناهار را با خوشی صرف نمودند . پارکین ساکت و خوش بود و دونکان سعی داشت او را به حرف بکشد . پس از صرف ناهار دونکان به تنهایی برای تماشای کلیسای قدیمی ، رفت و آندورا تنها گذاشت . کنستانس و پارکین آهسته از بالای تپه برآه افتادند ، هر دو خوشحال و خوشبخت بودند و محبتی نسبت به یکدیگر حس می نمودند . کنستانس گفت :

— خیلی خوشوقتیم که بالاخره در جریان طلاق موفق شدی ، تو خوشحال هستی ؟

— چرا ! ولی هنوز ششماه تا تعیین تکلیف قطعی مانده .

— آه ، اینهم بزودی میگذرد و بعد میخواهی چه کنی ؟

— مقصودت چیست ؟

— بعد از این ششماه ما چه باید بکنیم ! تو ومن ؟ ما که نمیتوانیم برای همیشه از هم جدا زندگی کنیم .

پارکین با تأثر گفت :

— ای ، نمیدانم .

— چرا نمیدانی ؟

پارکین با یاس پرسید :

— چه میتوانم بکنم ؟

— چه میتوانم بکنم ؟ خیلی ساده است . هرچه دلمان میخواهد . میتوانیم يك مرز

کوچك یا خانه ای بخریم یا به خارج برویم . اگر بفکرش باشیم خیلی کارهاست که میتوانیم بکنیم . سر کلیفورد چه میشود ؟

— او زیاد اهمیت نمیدهد . در این اواخر از وقتی که ترا دوست میدارم — اغلب حس میکنم

که از من متنفر است .

— چرا ؟ چیزی میداند ؟

— هیچ . تصور میکنم که او خیال میکند من عاشق دونکان ، آقای فورب شده ام . ولی

البته هیچوقت چیزی نمیگوید . خیر هرگز ! فقط میدانم که رفتارم با او غلط است . خانم بوتون بیشتر از من بدردش میخورد او خیلی محیل و متملق است . اگر او را ترك کنم بزودی او را تسکین خواهد داد . نه ، او واقعا اهمیت نمیدهد . من هرگز حس خودخواهی و خود پسندی او را جریحه دار نمیکم ولی او اصلا قلب ندارد و بنابراین نمیتواند جریحه دار شود . پارکین مدتی بفکر فرورفت و بعد آهسته گفت .

— نه ! این ضربه سختی برای او خواهد بود . ای ! او عادت کرده که همه مردم به او

احترام بگذارند و اگر او را ترك کنی چون تصور خواهد کرد که دیگر برای او چیزی باقی نمانده است .

— چرا؟ من، يك زن! برای او اهمیت ندارد. اگر او از زنت نكهمداری میکند برای کاسبراست. من واقعا زن او نیستم، تو خودت خوب میدانی. و اگر بنسا باشد زن کسی باشم آن توئی.

— ای، تو خودت را زن او نمیدانی ولی او ترا زن خود میداند و اگر از او جدا شوی ممکن است بهر کش منجر شود.

کنستانس با وضعی پریشان و با صدائی بلند گفت:
— آه، تو باور نمیکنی! او خیلی پوست کلفت است و میداند چگونه خودش را توی جلد خود بکشد و خود را نجیب، عقیف و مظلوم جلوه دهد. هرگز نخواهد مرد! اگر از او جدا شوم بیشتر عمر میکنم و گمان میکنم بوم این حقیقت را بدانی. از این گذشته برای توجه اهمیت دارد که او بمیرد یا زنده بماند؟ تو که از او بدت میآید.

— نه، من به آن اهمیت نمیدهم، شاید هم دلم بخواهد که او بمیرد.
— بهار خوب! پس وقتی که طلاق را گرفتی چرا من و تو با هم زندگی نکنیم و جدا تشکیل يك کالون خانوادگی ندهیم؟ من هنوز در خصوص طفل به کلیفورد چیزی نگفته‌ام و نخواهم گفت اگر بنا باشد من و تو با هم زندگی کنیم هرگز به او اظهار نمیخواهم کرد. میروم به اسکاتلند نزد هیلدا و تا وقتی که بچه متولد شود آنجا خواهم ماند و بعد در ماه مارس که آزاد شدم با آنجا میآئی و با هم يك زندگی تشکیل میدهیم. من کلیفورد را مجبور میکنم که مرا طلاق بدهد و بعد هر جور که دلمان خواست یا با هم ازدواج کنیم، یا همینطور زندگی میکنیم آن برای من مهم نیست ولی باید با هم زندگی کنیم اینرا میدانم. اگر نکنیم بومه چیز در زندگی هر چیز که من در زندگی به آن معتقدم، پشت پا زده‌ایم. تو اینطور حس نمیکنی؟

پارکین آهسته جواب داد:

— ای! برای من بد نیست.

و بعد در چشمان کنستانس نگاه کرد و ادامه داد!

— ولی من بخانه تو نخواهم آمد که با پول تو زندگی کنم. هرگز! چون نمیتوانم.
— آخر چرا؟ چرا اینقدر برای چند شاهی پول اینقدر سخت میگیری؟ پس میخواهی

چه کنی؟

— چه میخواهم بکنم؟ همین کاری که میکنم! من باید نان خودم را در بیآورم و با پولی که بدست میآورم زندگی کنم.

— همین کار را در يك مزرعه میتوانی بکنی و بتدریج پول آنرا بپردازی.

پارکین مدتی ساکت شد و بعد گفت:

— ای! کاری که از دیگران ساخته است، از منم ساخته است، ولی..

کنستانس با صبات فریاد زد:

— ولی چه؟ نميخواهی؟

این دفعه پارکین بانگاهی که تاثر او را میرساند او را نگرینست، دستی به پیشانی مالید

کلاهش را عقب زد و با خشونت گفت:

— میخواهم حامی تو باشم. تو میتوانی روی پای خود بایستی، ولی من میخواهم آقای

خودم باشم البته در مورد تو استثنائی است. من میخواهم براه خودم بروم. خیال میکنی کسی با بیل

حاضر است برای هفته ای سه پوند جان بکند و هیچوقت هم ترقی نداشته باشد ، هیچوقت ؟ این مثل زندان است ، این بدتر از جنگ است ، چون ههف فقط پول است و بس . من خوشحالم از اینکه هفته ای سه پوند درمی آورم ، ای ! ولی يك برده بوش نو-تم ، يك برده بدبخت و محكوم ، خودم این را میدانم هیچ اهمیتی وجود ندارد جز اینکه دريك سانحه خورد شوم . اگر میتوانستم وقوع آنرا نزدیکتر مهاسختم ! خیال میکنی که من نمیخواهم اینکار لغت را ول کنم ؟ خیال میکنی نمیخواهم ؟

با نگاهی وحشیانه به کنستانس خیره شده چشمانش که گاهی برق هوس در آنها میدرخشید حالتی وحشی پیدا کرده بودند . کنستانس گفت :

- پس چرا آنرا ترك نمیکنی ، تو میدانی که من دوست دارم .

پارکین با خشونت جواب داد :

- ای ! با پول يك زن زندگی کنم ، يك زن جور مرا بکشد !

درصدایش تلخی برحدی نهفته بود *

- ولی چه اهمیت دارد ، تو کار میکنی !

- ای ، دیگران چه میتوانند بکنند ؟ آیا آنها هم میتوانند زنی گیر بیاورند که بروند و با او زندگی کنند ؟ آنها باید تا رمق دارند بکارشان ادامه دهند و بعد از آنها هم بچه هایشان ، و هیچگونه امیدی جز مرگ نداشته باشند . بیل را که دیدی ، بچه بسیار خوبیست و مثل من بی حوصله و صبانی هم نیست . ولی او هم طناب بگردش افتاده و خودش میداند ، همه مردانگی و تهور او از بین رفته . ای ، بله ، پول يك زن مرا نجات دهد ! ولی تکلیف آن بیچاره ها چه میشود که هرگز هرگز تا دنیا دنیاست باید همینطور بمانند ؟ آنها چه کنند ؟

- آنها چه کنند ؟ تو که مسئول آنها نیستی ، وقتی که تو جنگلیان بودی فکر آنها را نمیکردی *

- بله ! درست است ! بفکر آنها نبودم ! وقتی که من بخدمت سر کلیمفورد بودم کاری با آنها نداشتم ، مثل خری که دماغش زخم است فقط متوجه خودم بودم ، فقط بفکر خودم بودم . ولی دیگر اینطور زندگی نخواهم کرد . من ترجیح میدهم که در همین کارخانه کار کنم تا در کرسر کلیمفورد یا کس دیگری باشم . یا اینکه زنی زندگیم را اداره کند .

پارکین از شدت خشم و احساسات میلرزید و رنگش مثل مرده سفید شده بود * کنستانس با بیحسی گفت :

- چرا از اینکه متکی بمن باشی ناراحتی ، از من میترسی ؟

پارکین با نگاهی که عذاب درونی او را میرساند به او خیره شد و گفت :

- نه ، نمیشود گفت که از تو میترسم . تو زنی نو-تی که مردی را بیائین تنزل بدهی من بتو همانقدر اعتماد دارم که از خودم مطمئنم که از متکی بودن به تو تا آنجائی که بیول مربوط است ناراحتی نداشته باشم ، تو خیلی بالاتر از آن قرار گرفتی که به این چیزها اهمیت بدهی . او نه ، اینرا میدانم و بتوا احترام میگذارم !

ناکبان ایستاد و او را نگاه کرد . کنستانس با آرامی گفت :

- ولی از جهت دیگر از من وحشت داری ؟

- ای ! ای ! بله ! اینرا باید بخودم و همچنین بتو بگویم . من لزوم میترسم ای ! اینطور

است ، از تو میترسم .

آهنگ صدایش ملایم و تقریبا تلخ بود . چشمهای کنستانس از تعجب باز شده بودند .

چرا آخر ؟

چطور میتوانم بگویم ؟ میدانی تویک زندسبراهی هستی ، میخواهی راه خودت را بروی و اگر من بنا باشد متکی به تو باشم باید مرا آزاد بگذارم ، یا اینکه خودم را مطیع تو منمایم ؟
کنستانس باخشم گفت :

اگر مرا آزاد بگذاری آنطور که میخواهم زندگی کنم چه میشود ؟ من فکر میکردم تو با آن موافقی .

ای، از جمتی بله ! ولی مردم همیشه میخواهد اول شخص خانه خودش باشد و چنین خانه ای متعلق به من نیست و من نفردوم خواهم بود بدون اینکه چاره ای داشته باشم .

این طرز فکر بسیار بی معنی و از روی بسزدلی است ! مثل اینکه من اهمیت میبهم کی اول و کی دوم است . اگر میخواهی تو اولی باشی ، برای من اهمیت ندارد که نفر دوم یا هفتم باشم .

بله ، از همین طرز صحبت معلوم میشود که میخواهی سك جلوی باشی ، حتما سك جلویی خواهی بود با هر مرد و هر شرائطی که باشد .

من حتی با کلیفورن هم سك جلوی نیستم .

چرا ، تا آنجا که مربوط به خودت میشود هستی ، به او اهمیت نمیدی .

کنستانس از شدت خشم و غضب به سختی نفس میکشید ، در چشمان آبیش برق عصبانیت میدرخشید و با تلخی گفت :

بسیار خوب ، حالا که از ترس سك عقیبی بودن به خانه من نمی آئی چه میخواهی بکنی ؟
مهگذاری که من به خانه تو بهایم و سك عقیبی بشوم و توسك جلویی باشی و مثل بول تیوسون وزن و بجه هایش همه توی يك لانه زندگی کنیم ؟ این توقع را از من داری ؟

تو که هرگز اینکار را نخواهی کرد ، حرف زدن درباره آن چه فایده دارد ؟

نه ! هرگز ، نه برای خاطر تو و نه هیچ مرد دیگری که خیال میکند قبل از آنکه اجازه بدهد زنی به او نگاه کند باید او را خدای خود بداند . ولی ناراحت نباش آقای پارکین من هیچکس دنیال تو نمیدوم ! اینده من برای همیشه با هم خدا جافظی خواهیم کرد ! حالا که میترسی سك اولی نباشی ، این کار بهتر است . در خانه من سك جلوی و عقیبی وجود ندارد ، اصلا جای سگها نیست . ماهمه انسان هستیم و هر کدام دیگری را به حال خودش مهگذارد و هیچگونه نزاعی برای سك جلوی شدن در بین نیست . در خانه من این نجابت وجود دارد که هر کس در حد خودش آزادی داشته باشد و همیشه اینطور خواهد بود ، من از این حرفهای پیش پا افتاده و کثیف مثل سك جلویی و عقیبی چیزی نمیفهمم .

پارکین لبخندی هبوس و ساکت بر لب راند و گفت :

بسیار خوب ، این سئوالی بود که شما کردید .

کنستانس با صدائی بلند و حقارت آمیز گفت :

خهلی خوشوقتم که این سئوال پیش آمد ! برای اینکه حالا مرا می شناسم !

فصل بیست و دوم

ساکت به هتل برگشتند. کنستانس میخواست برود. اصحاب او به منتها درجه تحریر شده بود، خیلی خشمگین بود. پارکین را به دنبال دونکان فرستاد، دونکان غرق در تماشا می شد. تنه‌بیات «نورمان» کله‌سا بود پس از بازگشت آنها حرکت کردند. کنستانس ناکهان گفت:

- ما از وسط نوتینگهام خواهیم رفت.

- هر نوع مهل دارید!

و قه‌یکه به جای وسیعی رسیدند دونکان اتومبیل را بر گرداند. دونکان خیلی سر حال بود هنوز متوجه اخم و ترو تروئی دونفر دیگر نشده بود.

ولی کنستانس که بین دونکان و پارکین نشسته بود نمیتوانست خوشترانکه دارد. نمیتوانست نزدیکی بدن این دو مرد را تحمل نماید، هرچه پارکین خودش را جمع میکرد و بگوشه‌ای میکشید باز هم بدنش با بدن او تماس پیدا میکرد و این تماس بقدری ناراحت کننده بود که کنستانس میخواست فریاد بکشد حس درد و محبت از بین رفته بود. پارکین باقی‌افه‌ای بسهار عبوس، سخت و درخود فرو رفته نشسته بود و هرچه تکان اتومبیل آنها را بهم‌دیگر میزد اثری نداشت، کنستانس نمیتوانست خودش را آرام نماید. اصحابش بشدت ناراحت شده و مثل این بود که آنها را بکشند گاهی حس میکرد که میخواستند او را نابود کنند.

اتومبیل در امتداد جاده باریکی از بین دهکده آرام و خواب رفته سرسبز نوت پیش میرفت، همه جا تپه‌های بلند، درختها، خانه‌های قدیمی و خرمنها دیده میشدند.

ماشینهای بیحرکت و ساکت کنار خرمنها ایستاده بودند، چون روز یکشنبه بود. اینجا یک قطعه آرام و کوچک بود که از انگلستان قدیمی حفظ شده بود.

ولی بزودی دورنمای ترنت و نوتینگهام که در زیردود پنهان شده بود نمایان گردید. خدا را شکر که بزودی میتوانست پیاده شود دیگر نمیتوانست بیشتر از این بین این دو مرد بنشیند. به دونکان گفت:

بی زحمت به ایستگاه میدلند برو، می‌خواهم ببینم کی ترن حرکت میکند.

دونکان اتومبیل را بطرف برج سیاه کله‌سای سنت ماری راند.

شهر آرام بود، ایاب و ذهاب بسهار کم و در ایستگاه کوچک کسی دیده نمیشد. ولی کنستانس یک بار بر پیدا کرد و مطلع شد که یک قطار سریع‌السر ده دقیقه دیگر به اتویت خواهد رفت و باید در ترنت قطار را عوض کند.

دونکان هم با کنستانس به ایستگاه آمد و پارکین را در اتومبیل تنها گذاشته بوده کنستانس گفت:

- من باترن می‌روم، اتومبیل حال را بهم می‌زند.

دونکان با تعجب سؤال کرد:

- باترن؟

- شاید ممکن باشد مرا از ایستگاه اتویت بردارید، از باربر پیوس کی

به اتویت می‌رسیم.

دونکنان تحقیق کرد و معلوم شد که ساعت چهارونیم ترن به اتوبت میرسد.
دونکنان پرسید :

- چرا باترن ؟ چرا ؟
- اتومبیل حال را بهم میزند .
- اگر جانتک است ...
- کنستانس ابروها را درهم کشید و باتندی گفت :
- نه موضوع جانیست از اتومبیل ناراحتم .
دونکنان که او را از قدیم میشناخت، دستش را به علامت تسلیم بلند کرد . بلیط را خرید
و او را تاپای ترن مشایعت کرد .
- از جانب من بایار کین خدا حافظی کن ، بیا شال مرا به او بده . سوی ترن
آنها لازم ندارم .

- من شال خودم را باو میدهم .
ولی نگاه آتشین و غضبناک کنستانس او را مجبور کرد که شال آبی و خاکستری
را بگیرد .
آنقدر منتظر شدند تا ترن که تقریباً خالی بود از ایستگاه خارج شد . دونکنان کنستانس
را که دور میشد نگاه میکرد ، صورتش سرخ شده ، چشمانش خیلی باز شده و حالت عجیبی داشت
ولی دونکنان او را می شناخت هر گونه کوششی در مورد او بهفایده بود . به اتومبیل بر گشت
و به پار کین گفت .

- بیائید سوار شوید !
- لیدی چاترلی کجاست ؟
- او باترن رفت و شالش را برای شما فرستاد (شال را جلوی پار کین گرفت) و به من گفت
از جانب او باشما خدا حافظی کنم .
پار کین بدون اینکه حرفی بزند سوار شد و اتومبیل حرکت کرد .
و قتیکه اتومبیل در جاده آنفرتون افتاد ، دونکنان دنده را عوض کرد و گفت .
- گفت که اتومبیل حالش را بهم میزند ، با وضع فعلی او ...
- پار کین که ساکت نشسته بود پرسید :
- با وضع فعلی او ؟

- و قتیکه زنی بچه چهار ماهه در شکم دارد ...
اتومبیل در جاده پیش میرفت . این دومرد ساکت نشسته بودند ، و مثل دونفر که از یک زن
واحد زجر دیده اند نسبت به یکدیگر احساس همدردی میکردند ، دونکنان و پار کین ذاتاً از یکدیگر
خوششان می آمد . پار کین گفت :

- پس شما گفته که بچه چهار ماهه در شکم دارد ؟
- آه ، ما از قتیکه بچه بودیم یکدیگر را می شناسیم ، دردی که پدر بزرگ او مالک بود پدر من
کشیش بود ، مایکوتی با هم نامزد بودیم و میخواستیم ازدواج کنیم .. ده سال از آن وقته میگذرد .
پار کین با صدائی خسته و گرفته گفت : آه !

- ولی هر دو مان از این که منصرف شدیم خوشحال بودیم . گمان میکنم هر دو مان خمال
میکردیم که یکدیگر را خیلی خوب میشناسیم . شال را ببندید ، هوا اینقدر گرم نیست .
- من مردم نیستم .

- سردتان خواهد شد ، شال را ببندید .
- نه ، راحتم ، بگذارید همینطور خوبم .
پس از آن دونکنان ساکت ماند تا این که از «مور کرین» گذشتند . پار کین پرسید :

— از اتوبیت به چه وسیله می‌رود ؟

— من او را با اتومبیل به خانه می‌رسانم ترن قبل از ساعت چهار نمی‌رسد شما به شفیلد بر می‌گردید

— من؟ بله، در اتوبیت پیاده می‌شوم، آن‌جا هم با ترن و هم با اتوبوس می‌توانم بروم .

دو مرتبه سکوتی طولانی برقرار شد. بعد از ظهر سرد و هــوای ابری بود، پارکین سردش می‌شد. دونکن شال خودش را باز کرد و به پارکین داد.

— بپائید، پس شال مرا ببندید؛ من شال او را می‌بندم.

و بایکدست با چالاکی شال آبی و خاکستری کنستانس را دور گردش پیچید و پارکین دوسر شال پرطوسی رنگ را توی کتشی کرد. دونکن پرسید.

— جریان چی بوده؟ ممکن است به من بگوئید ؟

— من نمی‌توانم بگویم، ظاهراً او به شامی کوید به من پیشنهاد کرد که با هم زندگی

کنیم، با پول او. ولی برای من ممکن نیست.

— چه مانعی دارد؟

— بعد از مدتی دشمنان می‌شود. او مرا بمیل خود دوست مهادارد .

ولی هر وقت که یکدیگر را می‌بینیم از اینکه از من دور می‌شود خوشحال می‌گردد، من یارها اینرا حس کرده‌ام . مثل همین امروز .

— شاید شما با او مخالفت کردید ، این دو خواهر هیچکدام نمی‌توانند تحمل کنند که با آنها مخالفت بشود .

— خیال نمی‌کنم که مشاجره باعث شده باشد . آنوقت‌هایی هم که با هم با هم‌ریانی رفتار

می‌کردیم همینطور بود . همه‌اش می‌گفت « حالا دیگر باید بروم ! خدا حافظ! »

— نزد سر کلیمفورد !

— ای، به ورا کبی.

— تصور می‌کنم که بایستی بر می‌گشت .

— بله ، بایستی میرفت . ولی او هر دفعه این مرض را داشت که به برخ من بکشد . من

همیشه اینرا مهادانتم که می‌گوید « باید بروم خدا حافظ! » مثل این بود که داش می‌خواهد این حرف را بمن بزند .

۱ برای شما اهمیت داشت ؟

— گمان می‌کنم بله ، و گرنه امروز بفکرش نبودم .

دونکن مدتی بفکر فرو رفت و سپس گفت :

— ولی اگر او بخواهد که با شما زندگی کند، اینقدر مضطربانه در سدد دوری از شما

بر نمی‌آید .

— باز هم همین جمله را خواهد گفت ، البته گاهی ، فقط برای اینکه نشان بدهد که

آزاد است . آزادانه می‌تواند بیاید و برود . آنوقت هم همینطور خانم من خواهد بود .

— نه ، اشتباه می‌کنید . رفتار او نه اینکه چون « لیدی » است اینطور است ، او آنوقت هم

که چنین لقبی نداشت و دختر کوچکی بود همینطور بود . ذاتا اینطور است ، چرا نباشد ؟

— من اهمیت نمی‌دهم ! ولی با من نباید اینطور رفتار کند و قهقهه آدم با زنی آنطور که رم

کرم بوده ، این عمل مانند يك سهلی است که بصورت آدم بزند . آنقدر کرم و صمیمی که آدم آرزو کند تا ابد در آغوش او بماند ولی ناکهان بلند میشود و میگوید : « من باید بروم خدا حافظ ! » آدم حس میکند ، از قیافه اش درمییابد که میل به گفتن این جمله او را رنج میدهد مثل اینست که لگدی به تخم آدم بزنند .

دونکان مواظب جاده بود و گفت :

— چیزی که زن آزادی خود میداند ، غریزه شیطانی است . گمان میکنم حرفهائی که بمن زدید به او هم گفته اید ؟

— نه ، نه . این حرفها را به اونزدم . ولی به او گفتم که نمیتوانم در خانه او وبا پول او زندگی کنم و بگذارم که اوسك جلوی باشد . همین باعث خشم او شد .

— مسلم است !

دونکان لبخند طعنه آمیزی زد و ادامه داد :

— هرگز چیزی پست مثل پول نباید بین شما را بهم بزند . باور کنید او هرگز بشما فخر نخواهد / فروخت .

— میدانم ! میدانم ! او پست نیست . (سرش را تکان داد) ولی او میخواهد بر مردم مسلط باشد ، خودش هم تقصیر ندارد .

— اگر مردی را بخواهد ، سعی میکند او را فقط برای خودش داشته باشد . کوشش میکند او را در گوشه ای آویزان کند ، فقط فقط برای خودش آیا این موضوع برای شما مهم است

— خدا میداند ! من فقط نمیتوانم آنرا شروع کنم . نمیتوانم بخانه او بروم و با پول او زندگی کنم . ترجیح میدهم که يك تهر آهنی روی من بپزند و بمیرم .

دونکان با تعجب و کنجکاوی او را نگاه کرد :

— اینقدر به آن اهمیت میدهید ؟ گمان نمیکنم اگر من بجای شما بودم اینقدر به آن اهمیت میدادم .

— شما با من فرق دارید ، وضع اجتماعی شما با من تفاوت دارد . شما کارگر نیستید شما يك جنتلمن و از طبقه خود اوهستید .

— من ، پسر يك کشتی فقیر اسکاتلندی ! مواظب باشید کلیفورد این حرف را نشنود ! او خیال میکند که من پائین نردبان هستم . البته این برای من اهمیت ندارد . برای کنستانس هم مهم نیست ، او اینطور فکر نمیکند ولی چرا شما نمخواهید بروید و با او در يك مزرعه آرام زندگی کنید کار کنید

— اگر خودم پول داشتم میرفتم . ولی ، نمیدانم از این حرفها گذشته بالاخره من يك کارگر هستم و باید کارگر بمانم . من دريك خانواده کارگری بزرگ شده ام ، چه دلیلی دارد که کوشش کنم از کارگراها جدا شوم ؟ من از دیگران خوشم نمی آید ، از این جنتلمنها پس از آنچه که از ایشان دیده ام بدم می آید پس برای چه بروم بین آنها زندگی کنم ؟

— شما گفتید که منم يك جنتلمن هستم .

— ای ! ولی شما مثل کنستانس هستید ، شما به آن اهمیت نمیدهید ، شما مخلوطی از هر دو طبقه میباشید . ولی من میدانم چه هستم ، يك کارگر ! چه فایده دارد که آنرا کتمان نمایم و برای ترفی کوشش کنم !

— شما هم خیلی به او شباهت دارید ، همچنین بمن ، شما هم اهمیت نمیدهید ، شما يك مرد معمولی هستید . شما هم یکی از آن آدمهای عجیب و غریب هستید که بهیچ طبقه ای نمیخورید من هم مثل شما و همچنین کنستانس و خواهرش هیلدا . ولی کلیفورد چاترلی نمونه طبقه خودش است در حالیکه نه شما يك کارگر معمولی هستید ، نه من يك جنتلمن معمولی و نه کنستانس يك لیدی معمولی همه ماها از نظر طبقه بندی اجتماعی سفید مرغهای سیاهی هستیم !

پارکین از این حرف سردر نمی آورد . با صدائی مرموز گفت :

— میدانم که من مثل بیل و سایر همکاران خودم هستم . چون هیچوقت راضی نبوده ام مادرم همیشه بمن میگفت که چیزی مرا آزار میدهد و خودم نیز اینطور خیال میکنم . همیشه فکری مرا ناراحت میکند . بگمانم همیشه چیزی کسر داشته ام از وقتی که بعل و هوش آمده ام همینطور بوده ام مثل اینکه وجودم چیزی کسر داشته و هیچوقت مثل رفقای دیگرم باطنم راضی نبوده ام . با اینحال همکاران من در کارخانه جفرسون مرا دوست دارند و نمىخواهند که آنها را ترك کنم من هم نمىخواهم از آنها جدا شوم .

برج بلند و پیچیده اتویت ازدور پیدا شد . خیلی زود بشهر رسیدند بودند ، ترن کنستانس هنوز نرسیده بود . اتومبیل درسکوت پیش رفت تا اینکه به نزدیکی شهر رسیدند . دونکان گفت : — میخواهید برویم به سن و يك فنجان چای بنوشیم ؟ یا اینکه اول شمارا به تهر شال برسانم و برگردم ؟

— من امشب به تهر شال نمیروم ، از همینجا به شفیلد خواهم رفت . اگر به تهر شال بروم ممکن است بسراغم بیاید و من میل ندارم امروز با او بروم شوم .

باتفاق به سن ، يك هتل قدیمی چاپاری رفتند . درسالن بخاری گرم بود و جز آنها مهمان دیگری وجود نداشت . هر دو ساکت بودند ، هیچکدام چیزی برای گفتن نداشتند . پارکین نگاهی بساعت دیواری کرد و گفت :

— من باید به اتوبوسی که ساعت چهار حرکت میکند بروم .

— حتما ؟

محیط پریشان و ناگواری بوجود آمده بود . بالاخره روابط کنستانس و پارکین مسئله ای جدی بود . پارکین خیلی افسرده بود و مثل این بود که او را نزد جلاذ میبرند . دونکان حالت پریشان او را حس کرد و از نو محبتش به جوش آمد . ساعت چهار و ده دقیقه کم بود . دونکان گفت :

— گوش کنید . اگر تا من کنستانس را به ورا گبی برسانم و برگردم در اتویت بمانند شمارا به شفیلد میرسانم و ضمنا میتوانم در اینخصوص باهم صحبت کنم . که کنستانس با شما چه باید بکند ، یا احيانا تکلیف شما چیست . شاید بویله من بهتر از اینکه مستقیما با هم تماس بگیرد ، بتواند کارتان را روبراه کند . عقیده شما چیست ؟

پارکین نگاهی عبوس داشت ، مثل کربسه آواره ای که نمیداند بکجا میرود با نگاهی مظنون او را نگرست و با تغییر گفت .

— غیر از حرفهایی که زدیم چه میتوانیم بگوئیم !

— خدا میداند ! نزد خودتان فکر کنید . اگر مهیل داشته باشید بر میگردم و گرنه باید بروید که به اتوبوس برسید .

دونکان ساعت را نگاه کرد پارکین نیز نگاهی به آن انداخت ولی بلند نشد با قیافه ای

عبوس ساعت چهار و پنج دقیقه نشست و بعد آه کوتاهی کشید و گفت :

- ای ! من حق ندارم که اینقدر بشما زحمت بدهم . من چه باید بکنم ؟

- من نمیخواهم شمارا نصیحت کنم . شاید اگر هم اکنون از یکدیگر جدا شوید برای شما بهتر باشد ، آینده مشکل تر خواهد شد . شما باید تصمیم بگیرید .

ولی جوابی نشنید . ربع ساعت از چهار گذشته بود . هر دو ساعت با نگاه کردند و هر دو متوجه یکدیگر شدند . پارکین گفت :

- ای . مثل اینکه دیگر زیاد دور نیست .

دونکان خنده اش گرفت .

- ممکن است زن وحشتناک شما باشد !

پارکین با حرکت تنیدی روی صندلی جا بجا شد !

- ای ! زن تا موقعیکه خودش را در وجود مرد داخل نکرده برای مرد ارزش ندارد . و بعد بدتر از ما لاریاست تا مغز استخوان انسان نفوذ میکند . من آمدن او را حس میکنم ، مثل اینست که کسی بمن خنجر میزند .

دونکان با خنده گفت :

- چرا میزنند ؟

- ای ! اینطور حس میکنم . مثل این بود که کسی به پشت یا بگردن من کارد میزند .

سرش را بین شانه هایش کشید ، گوئی در مقابل کسی که از پشت سر با وحمله میگرد جا خالی میکند . دونکان خندید و دستکشهایش را برداشت :

- خوب ! من حد اکثر تا ساعت ۶ اینجا خواهم بود .

پارکین اصرار کرد :

- خودتانرا برای خاطر من بزحمت نیندازید ، من با اتوبوس یا ترن خواهم رفت .

- اینطور میل دارید ؟

سؤال دونکان ساده و قطعی بود . پارکین مانند بچه ای که لکنت زبان داشته باشد او را نگریست ، نگاهش نامطمئن ، تحقیر شده ، عصبانی ، مغشوش و فلج شده بود با اخنی بچه گانه گفت :

- من فکر آمدن و رفتن شمارا میکردم .

- از جهت من ناراحت نباشید . من از خدا میخواهم از شام خوردن شب دوشنبه درورا کبی فرار کنم ، همین خودش نعمتی است . بسیار خوب ! من قبل از ساعت ۶ اینجا خواهم بود .

پارکین او را صدا کرد : « شالتان را فراموش کردید . »

و آنرا از گردنش باز نمود . دونکان شال کنستانی را دور گردنش پیچیده بود .

- آهان ، راست میگوئید ، من شال دیگری برای شما می آورم .

دونکان رفت و پارکین با انتظار آمدن ترن نشست . ترن تقریباً سر وقت معین رسید ، کنستانی خیلی آرام بنظر می رسید ، به دونکان گفت :

- من خیال نمی کردم رسیده باشید .

- تقریباً یک ساعت است که اینجا هستم .

- بله ، ما در ترن منتظر ترن شدیم .

با هم بطرف اتومبیل رفتند کنستانی متوجه شده بود که دونکان شال او را پیچیده است

و در اتومبیل شال اورا روی سندی یافت .

- چرا شالها را عوض کردید ؟

- پار کین نمیخواست شال شمارا ببوشد . اوپ لچ کرده است ! بهائید !

وشال اورا از گردنش باز کرد . کنستانس بدون اینکه حرفی بزند آنرا گرفت ، اتومبیل
براه افتاد ، کنستانس آرام نشسته و خودش را گرفته بود . دونکان گفت :

- پار کین بمن گفت که باهم حرفتان شده .

- راستی !

- بطوریکه شنیدم ، برای همیشه ازهم جدا شده اید !

اینطور گفت ؟

او اینطور خیال میکرد .

- اوه !

از کنستانس حرفی در نمی آمد ! دونکان گفت :

- من خیال میکنم که همه اینهارا موشود ناشی از نامازکاری وضعیت دانست او مرد خوبی

است ، ولی نسبت بزنها خیلی ضعف دارد : البته با مقایسه با کلیفورد یک دها می است . کلیفورد در هر
مورد جزئی یک جنتل من است ، حتی نسبت به نصفه انگشت خودش که در جنگ کلوله خورده درهمه جا
باید آثار این جنتل من بودن وجود داشته باشد ، یک خاکی است که با خاک معمولی هیچوقت
قاطی نمیشود .

- چرا بشود !

- واقعا ! چرا بشود ؟

اتومبیل بسرعت پیش میرفت دونکان از نو شروع کرد .

- یکشنبه و موقع صرف جای ! من همیشه به کلیسا فکر میکنم . یک اسکاتلندی فقط به

سه چیز میتواند معتقد باشد . خدا ، پول وزن ، و هر زمان فقط بهکی از این سه چیز ، یا به هیچکدامشان
اعتقاد ندارد . کنی ؟

- بله ؟

- تو نصف انگلیسی-اس . ، توبه چه چیز معتقد هستی ؟ بخودت ؟

- شاید .

- ای ! بقول اوپ ، شاید اینطور باشد .

ولی نمیشد اورا با این حرفها بصحبت آورد .

- مبدانید خانم چاترلی من چه قول داده ام !

- از کجا میدانم ؟

- من به اوپ قول داده ام وقتی که شمارا رساندم نزد او بر کردم و آخرین پیام شمارا به

او بدهم و او را بشغولد برسانم .

حس میکرد که کنستانس از صبا نوت مهجوشد . کنستانس گفت :

- پس باید خودت آنرا بسازی .

- چو را ؟

آخرین پها را.

آه، برای من خیلی آسان است.

وقته که اتومبیل از تپه به ورشال بالا رفت دنده را خلاص کرد و همانطور که اتومبیل صاف از جاده سرازیر پائین میرفت گفت:

البته پس يك كشيš اسكاتلندی میتواند از قول زنی مثل شما آخرین پها را اختراع کند!

چند دقیقه بعد در دروازه وراکبی بوق اتومبیل را بصدادر آورد و از وسط بیشه انبوهی که جلو پارك پرده کشیده بود گذشتند و اتومبیل جلو خانه ایستاد. کنستانس پیاده شد و گفت!

نمی آید تو؟

مگر شما نگفتم که بر میگردم؟

اول يك جای نمینوشید؟

مگر نگفتم که ما یک ساعت در اتویت منتظر شدیم و در «سن» جای خوردیم؟

چه میخواهی به او بگوئی؟

نگفتم که آنرا میسازم؟ من کسی هستم که فی البداهه میتوانم حرف بزدم، سر جایش. خدا حافظ من شب برای شام هم نمی آیم، منتظر من نباشید.

با لبخند و تعظیم اتومبیل را به حرکت در آورد و با سرعتی ناکهانی در میدان بهی شکل جلو خانه دور زد. او خیلی صبانی بود. کنستانس از حرکت اتومبیل او میتوانست آنرا حدس بزند. باشد! او خودش هم صبانی بود.

دونکان با منتهای سرعت به اتویت راند. پارکین در هتل نبود ولی چند دقیقه نگذشت که از پائین خیابان سر و کله اش پیدا شد. با عجله جلو آمد و خیلی متعجب بود.

خیلی زود آمدید!

خیلی! سوار شوید!

يك لحظه دیگر اتومبیل در جاده شفیلد و زوز میگرد، هیچکدام حرفی نمیزدند. دونکان حواش جمع راندن بود و کیلومترها را یکی پس از دیگری پشت سر میگذاشت. با وجود سرعت و قهقهه بشفیلد رسیدند چراغها روشن شده و هوا تاریک بود. دونکان گفت:

با من شام بخورید.

نه، مهر و منزل!

من باید بالاخره جائی شام بخورم، تا بر گردم دیر شده. نمیخواهم تنها شام بخورم بیائید با هم شام بخوریم.

پارکین چاره ای جز اطاعت نداشت. با اتفاق به هتل ویکتوریا رفتند. دونکان صبانی بود و بمستخدمین تحکم میکرد. در رستوران عده معدودی حضور داشتند.

چه مینوشید؟

شما چه مینوشید؟

من ویسکی سودا.

من هم همان ویسکی سودا مینوشم.

دونکان با حالتی صبی و خشمکین شروع به غذا خوردن نمود. خیلی تند غذا میخورد

ویسکوش را نوشید و دومرتبه برای خودش و پارکین سفارش داد موقع صرف شام صحبتی نکرد و پس از شام به بار رفت و یک ویسکی حسابی با قهوه خورد . پارکین هم از او مطابعت نمود . دونکان مجدداً ویسکی سفارش داد و فقط کمی سودا با آن قاطی مهکرد ، پارکین هم از او تقلید مینمود .

با اینحال دونکان هشیار بود فقط گرفته شده و گونه های پریده رنگش پریده رنگ تر میشدند پارکین که طبیعتاً رنگ بدنش تازه بود ، سرخ شده و چشمهایش میدرخشید . دونکان با آهنگی تند و تحکم آمیز گفت :

- میل دارید صحبت کنید ؟

- اگر شما مهل دارید .

و چشمان پارکین درخشانتر شدند . دونکان تاکنون اسمی از او بهمان نیاورده بود .

- من چندان مهل ندارم ، ولی برای خاطر شما حاضرم . او از فرستادن پیام خودداری کرد

حتی اسم شما را هم بر زبان نیاورد .

که اینطور ؟

- بله .

دونکان جرعه ای نوشید و پرسید :

- احساس شما درباره او چیست ؟ میتوانید بگذارید که از زندگی شما خارج شود ، او را

فراموش کنید ، از خاطر ببرید ؟

طرز صحبت دونکان مثل یک هنر پیشه با ژست های پر حرارت توأم بود . پارکین

جواب داد !

- من؟ من خيال نمیکنم که از درد عشق بهرم ، نمیدانم مقصود شما چیست ؟

- مقصودم این نیست ، هیچ مردی برای یک زن امروزی ، مثل او نخواهد مرد میتوانید

با یک زن دیگر که کمی از شما جوان تر باشد ازدواج کنید و از او چشم ببوشید ، او را از زندگی خود خارج کنید .

برقی در چشمان پارکین درخشید و گفت :

- من نمیدانم چه لزومی دارد که اصولاً ازدواج کنم ؟

- ها ! اگر کسی شما را بخود جلب نکند ، شما آنها را بخود جلب میکنید شما از این تیپ

مرد ها هستید ، وضع شما در خانه با خانم و آقای؟ اسمشان چیست ؟

- خیلی خوب است ، اسمشان تیوسون است .

- خانم تیوسون تاکنون عاشق شما نشده ؟

- عاشق من؟ از عشق چیزی نفهمیده ام ولی از من بدش نمی آید .

- تحت تاثیر واقع شده ؟

- شاید اینطور باشد .

- او شما را گرفته ؟

- من از او خوشم می آید ولی تحت تاثیر او نیستم .

- شوهرش ناراحت است ؟

- نه . خيال نمیکنم

- شبها کسی از زنهای جوان آنها را دعوت نمیکند ؟
 - ای، خواهر کوچکتریل بیشتر شبها آنجاست .
 - سنی چقدر است ؟
 - بهت هفت یا بیست و هشت سال
 - از او خوشتان میآید ؟
 - ای؛ او مثل همیشه دختر خوب است .
 - میخواستید با او ازدواج کنید ؟
 - من؟ با او ازدواج کنم ؟
 چشمهای پارکین در مدتی که در تحت استنطاق قرار گرفته بود حالتی شوخ داشتند و
 میدرخشیدند ولی بالاخره حالتی مانند تری در آنها پیدا شد و با آهنگی مغموم گفت :
 - نه ، فسادزدواج با او را ندارم ، اصلاً بفکر ازدواج نهستم .
 ولی دونکان باندازه کافی درچشمان او تأثیر خودداری دیده بود که به مقصود خود برسد
 وفوری سؤال لیدی را مطرح کرد :
 - اگر کلیفورد بمیرد ، حاضرید یا کنستانس ازدواج کنید !
 سکوتی طولانی برقرار شد .
 - ای، ممکن است اینطور باشد، اگر او بخواهد، اگر او بخواهد، ولی کمان نمیکند هیچوقت
 حاضر نهستم که کلیفورد بمیرد .
 - البته ! واکریا او ازدواج کردید حاضرید با او در یک مزرعه ، یک خانه قشنگ زندگی
 کنید ، جایی را که او انتخاب کند ؟
 - نمیدانم ! نه ، نمیدانم ! از کجا میتوانم بدانم ؟ اگر شغل دیگری پیدا کنم ممکن است
 در نزدیکی شفیلد ، در خانه قشنگی که او نه پسندد زندگی کنم و من سرکار بروم .
 - چرا اینقدر بخلتان اهمیت میدهید ، بعهده من این ارزش را ندارد . کمی ویسکی بنوشید
 منهم مهنوشم .
 زکرافورد و مشروب سفارش داد و دو مرتبه تکرار نمود :
 - چرا به کارتان اینقدر اهمیت میدهید ؟
 - علت دارد (و صدایش را آهسته کرد) من دهراتعادیه کارگران کارخانه هستم که
 وابسته به کمونته ها میباشد و این چیز است که نمىخواهم از آن دست بکشم .
 - راستی! او میداند ؟
 - نه هرگز به او نگفتم .
 - چرا !
 - ما زیاد در اینخصوص بحث نمیکنیم - و او لیدی چاترلی است خیال میکنید چیزی غیر
 از آنچه هست بشود ؟
 - پس شما کمونیست هستید .
 پارکین نگاهی به اطراف بارانداخت
 - بله ! ولی ما نمیرویم که بهمه مردم بگوئیم .
 - ویک حکومت کارگر مانند روسیه میخواهید ؟

- بله ! طبقه کارگر نباید کارش را بفروشد و گرنه کاربجائی خواهد رسید که در صورت اجبار روح خودش را بفروشد . ما میخواهیم سهم خود کارکنم که همه چیز در جریان باشد ولی نمیخواهیم کارمان را برای نفع يك عده دیگر بفروشیم .

- میخواهید مثل روسیه باشد ؟ مثلاً، میخواهید همه مردم طبقه بالارا بکشید ؟
- نه ، لزومی ندارد همه را بکشیم ، یکمده معدودی از آنها را ولی اینها هم میتوانند کمی پائین تر بایند و مثل دیگران شوند .

- نمیدانم . ممکن است يك مهمون از درخت پائین بیاید ولی وقتی که روی زمین آمد نه انسان خواهد شد و نه سك ، بلکه همان عتتر خواهد ماند .
پارکین با خشونت گفت :

- هر چه میخواهد باعد ، باید پائین بیاید .
- خمال میکنید بتوانید اورا مجبور کنید ؟
هر دو با نگاهی خصمانه در چشم یکدیگر نگرینستند - پارکین گفت :
- ای، در صد دیم .
- بهار خوب ! حالا که اینطور است کاری نمیشود کرد .
تصور میکنم که اگر خانم مورد بحث بداند بیاید که با شما زندگی کند ؟
- نمیدانم .
- چرا به اون گفته ؟

- او هرگز از من نپرسیده . او همه اش از نقشه های خودش صحبت میکند ، هرگز بفکر نقشه های من نیست ، خیال میکنید در این صورت ممکن است با من زندگی کند ؟
- اگر بداند که شما دبیر اتحادیه کمونیستی هستید ؟ شك دارم ! آنوقت باید خودش هم کمونیست باشد ، که اونست ، اصولاً نمیتواند باشد .
- چندان از آن دور نیست .

صدای پارکین پر امد بود .
- اینطور فکر میکنید ؟ ممکن است من چیزی از او شنیده ام .
- ممکن است پرسم عقیده شما چیست ؟
- عقیده من ؟ من هیچگونه عقیده ای ندارم . اگر کارگر بودم ممکن بود کمونیست باشم ولی چون از طبقه مرفه هستم یا افلا از مزایای این طبقه استفاده میکنم ، هیچ چیز نیستم .
چشمان براق پارکین مراقب او بودند .

- نه !

دونکان گفت !

- يك موضوع دیگر هم وجود دارد ! فرض کنیم که او با این اتحادیه کمونیستی شمشیر سمپائی داشته باشد ، واقعا همراه باشد ، و بیاید با شما در خارج شفهد زندگی کند انسان که سرش از زنها در نمی آید ممکن است بیايد ، آنوقت خوشحال خواهید شد ؟

در چشمهای پارکین برق خطرناکی درخشید ؟

- خیال میکنید ممکن است بیاید ؟

- من هرگز نمیتوانم بجای او جواب بدهم . ممکن است خیلی ساده و راحت بیاید و ممکن

نیاید ، ولی در صورتیکه بیايد خوشحال میشوید ؟

پار کهن سبیلهايش را با حرکت صجيب از دهانش بیرون آورد .

- اگر میتوانستم دومرتبه همان عوالمی را که آنوقت در کلبه با او داشتم ، داشته باشم

و اگر میتوانستم امیدوار باشم که او هم در این جریان از من پشتیبانی میکند ! آه ، جانم ، آه آه !

صورتش از تبسمی بی اختیار شکفته شد و از چشمانش برقی درخشید که فقط کستانس تا آن زمان

دیده بود با اندوهی ناگهانی گفت :

- خیال میکنید بیايد ؟

- با شما زندگی کند و از يك کمونیست حمایت نماید ؟ فعلا خیال نمیکنم ولی در آینده

ممکن است .

- آدم هر قدر هم خوشبخت باشد نیمی از آنچه آرزو دارد بدست نخواهد آورد ، و من این

نیمه را در بهار گذشته بدست آورده ام . آه ، ولی من نمیخواهم اینطور فکر کنم که او را برای همیشه از

دست داده ام . من برای اینکه او را نوازش کنم و او را تسلیم خودم ببینم زندگیم را فدای میکنم بفلهای

شکم او را نوازش کنم ! آه ..

چشمهایش از هم باز شدند ، برقی در آنها درخشید ولی مثل اینکه از هوش رفته باشند از نو

تاریك شدند - دونكان گیلستر را نوشید و گفت :

- با اینحال حاضر نمیشم بروید طبق شرایطی که اومیخواهد با او زندگی کنید ؟

- ای ! در اینصورت هرگز آنطور که باید تسلیم من نخواهد شد ، هرگز با آخرین درجه

نخواهد رسید . اگر من تسلیم شوم ، او آخرین تکه را نگه خواهد داشت ، چاره ای جز

این هم ندارد .

دونكان با شدت برای ویسکی زنك زد : و بحث را تفهیر داد !

- و شما اهمیت نمیدهید که کلیفور د بچه را بگردد ؟

پار کهن اخم کرده و با بی صبری گفت :

- خودش میداند ، اگر نخواهد .

او هم گیلستر را نوشید . رنگش سرخ شد ، با چشمهای بزرگ شده اش خوشگل بنظر می آمد

موجر . هر حرارت ، یکنوع قدرت از او تراوش میکرد : موجی از قدرت ملایم انسانی که بساعت شد

دونكان ناگهان دمکراسی را در نور تازه ای ببیند ، بشری که به نور زیبایی و آگاهی انسانی منور

شده و با گرمی و گشادگی نوع برخورد و تماس جدیدی عرضه میکند . دونكان پرسید !

- چرا این دو تا دندانان را نمیکذارید ؟

- بله ؟

در چشمهای باز شده او برق صباغت درخشید و حالت آنها تفهیر یافت .

- ای ، بالاخره میگذارم ، زن بیل همیشه بمن در اینخصوص غر میزند .

- بسیار خوب ، فعلا کاری نمیشود کرد .

- نه !

- مدتی او را تنها بگذار تا اینکه خودش تمایلی نشان بدهد یا اینکه شما حس کنید که

باید او را ببینید ، بعد هم در خصوص مسئله کمونیستی با او صحبت کنید . گمان میکنم به آن

اهمیت میدهد!

- به چی؟ با تعادیه کمونوستی؟ ای! این چیز است که باید انرا بگویم نمیتوانم ولش کنم مثل برق مهماند. ای، يك مسئله حتمی است.

- پس باو بگوئید، در آینده فرصتی پیدا خواهد شد، در خصوص خانه ای خارج از سفیلدم با اوصحت گفتد، ببینند چه میشود.

- این کاریست که باید بکنم. بدنهست حالا که او آبستن است مدتی منتظر شوم گرچه آرزو دارم اورا در آغوش بگیرم، با اوبخوابم در میان بازوان خود بفشارم. ممکن است، چیزهای دیگر را هم فراموش کنم و هرچه اومم خواهد بکنم و بعدا از آن پشیمان شوم. صبر میکنم! صبرخواهم کرد، میدانم که این بهترین راه است.

چشمان درخشان و باز شده اش پر از حالات عجیب و نارسیده بودند. دونکان نگاههای باو کرد و برخاست، کمی تلو تلو میخورد.

- میخواهید قبل از آنکه بگوئید وقت تمام شده برویم؟

- ای!

پارکین بلند شد، در محیط خصمانه هتل وضعی تهاجمی بخود گرفت. اینجا جای اون بود حرارت صعب و جودش، اورا در بین همه مردمی که نشسته و مشغول نوشیدن بودند متمایز می ساخت قدرت و کینه از این محیط را بطور وضوح از حالت اومیشد درك کرد. دونکان خندید. اومدم-ا بود که یاد گرفته بود چگونه از همه مردمانی که در هتلها می بینند غافل بماند.

دونکان اصرار کرد که اورا بخانه برساند ولی پارکین سوار نشد.

- بسیار خوب! بالاخره روزی مجددا یکدیگر را خواهیم دید.

- ای، امیدوارم! و خیلی متشکرم، میدانید.

- بسیار خوب!

دونکان با اتومبیل دور شد، بنحو عجیبی خود را تنها حس میکرد، مثل اینکه آتشی در وجود او خاموش شده است. با خود گفت، «اگر کنستانس هم چنین حس کند، هرگز اورا از دست نخواهد داد.» از شهر خارج شد و براه خود در این شب شوم که روی دود کشها سنگینی میکرد ادامه داد. ابرها پائین آمده و برقی سرخ داشتند. چه اهمیت داشت! هیچ چیز مهم نبود! بگذار اگر دنیا هم میخواهد سر آید، سر آید.

دونکان از این یاس و اضطراب بی پروا لذت میبرد. خیلی زنده تر و پر شور تر از گرفتگی صبی خودش بود مانند ابلیس! در دل شب این شهر صنعتی پیش میرفت، و بوی گوگرد را تا فاصله زیادی از شهر در زیر آسمان کوتاه استشمام مینمود.

از اینکه موفق شد بدون اینکه کسی اورا ببیند در زیر آبی به اطافش پناهنده شود خوشحال شد. وقتی که در اطاق خوابش را قفل کرد با شغفی پیر و زمندان اطراف اطاق را نگرست تنها بود! کسی نمیتوانست باو نزدیک شود! این اطاق دهای کوچک امن خودش بود!

فصل بیست و سوم

چند روز بعد دونکان بدون اینکه صحبت جدی با کنستانس بکند، ورا کبی را ترك گفت فقط سر بر او میکذاشت!

- کنستانس یادت می آید ؟ وقتی ما دوتا چه سوسیالیست های دواآتشی بودیم و آخرین کل تابستان جنبش فایهان بودیم ؟

- خیلی تفریح داشت .

- اوه ، برای مدتی : تا وقتی که هنوز دور خودمان آنقدر تار نتهیده بودیم . حالا هیچ از افکار سابق را داری ؟

- کنستانس او را نگاه کرد :

- من ؟ خیال میکنم همانطور مانده ام . من تا آنجا که مربوط بقلم رو خودمان میشود (بخصوص پس از آنکه بمن ، یا بهتر بگویم به کلیفورده مراجعه کردند) من میتوانم برای يك یا دوساعت يك روبیسیر دواآتشی باشم ولی بزودی سرد میشوم . گمان میکنم که سیاست دیگر توجه مرا جلب نمیکند .

- چیز جالبی هم نیست . راجع به کمونیسم و یا بقول مردم « بلشویکهای دمدمی » چطور ؟ - چنگی بدل نمیزنند ، اینطور نیست ؟

- برای من خیر . در عین حال يك ایده صحیح از عدم عدالت دارند که برای مردم سرکش چیزی جالب و واقعی است .

- بله ! مسلما ! ولی من نمیتوانم برای يك ظلم مبهم و عمومی که خودم شخصا شامل آن نمیشوم بخودم زحمت بدهم . زندگی همیشه بی انصاف بوده است . برای کلیفورده که فلج شده و برای من که زنی هستم زندگی ظالم است ظلم و سرنوشت خیلی بیکی دیگر نزدیک هستند . هر کس باید باندازه خودش این ظلم را تحمل کند .

- ولی اگر آنها بتوانند آنها از بین ببرند چه ؟

- خیال میکنم مجبور هستند که آنها از مهان بردارند .

- دونکان مدتی بفکر فرو رفت و بعد پرسید :

- از کمونهم مهترسی ؟

- کنستانس او را نگرست و بنوبه خود بفکر فرو رفت و سپس آهسته گفت :

- بله ! گمان میکنم از آن وحشت دارم . من از هر چه جنبه ماتریالیسم دارد مهترسم ، مزد و مالکوت دولتی مورد نظر کمونیست ها است ، همین وبس .

- مگر زندگی امروز چیزی جز ماتریالیسم است ؟

- نه ، مهادنم ولی امروز هر کس امکان اینرا دارد که اگر مایل باشد خودش را از ماتریالیسم کنار بکشد . کلیفورده و من که باندازه تامین زندگی پول داریم لزومی ندارد که ماتریالیست باشیم بعقیده من این یگانه راه برای فرار از ماتریالیسم است .

- شما و کلیفورده ماتریالیست نیستید ؟

- گمان نمیکنم . بعقیده شما هستم ؟

- زیاد از آن دور نهستید ؟

- کنستانس ساکت شد ، در خصوص چیزی فکر میکرد ، بند با هبجان گفت :

- بهر جهت ، با وجود این خیال نمیکنم که باز هم باندازه وقتی که فرضا در روسیه بودیم

ماتریالیست بودیم ، ماتریالیست ارثی یا اینکه شما بروسیه خوش بین هستید ؟

- نه ، خیال نمیکنم . نه از این جهت که اطلاعی از آن دارم . ولی حس میکنم که روسیه

ماتریالیستی ارثی است همانطور که در آمریکا ماتریالیسم مترقی وجود دارد . گرچه خیلی میل دارم خلاف این بمن ثابت شود .

- کاملاً ، امروز از شنیدن نام روسیه ای که اکنون وجود دارد ، روح انسان مکدر میشود همچنین از تصور کمونسم .

- صحیح است ، منم همینطور حس میکنم . ولی در همین حال تصور میکنم که طبقه کارگر دریا زود باید چاره ای بیندیشد . از این گذشته انگلستان روسیه نیست . يك کارگر معدن تهورشاليك موژيك روسی نیست . خیال نمیکم يك کارگر انگلیسی مغزشمارا داغان کند محض اینکه شما در وراکبی زندگی میکنید شما معتقدید ؟

- نه ، منم خیال نمیکم ، آنها خیلی انسان تر از آن هستند که به چنین کاری دست بزنند .

- کاملاً ، ولی سال بسال بنظر من انسانیت آنها تضعیف میشود ، وضع اسفناك است ! در این

منطقه همیشه حس نو میدی و مرگ در من ایجاد میشود . میدانید بقیه من انگلیس ها واقعا بچه چیز احتیاج دارند ؟

- چی ؟

- رابطه ، يك نوع رابطه گرم و انسانی باید بین آنها برقرار شود و شاید وقتی که کمونیستها

این سیستم را سرنگون کردند چنین رابطه ای برقرار شود ، که واقعا بیول اهمیت ندهند ، زندگی و جریان زندگی بین یکدیگر برایشان مهم باشد .

سکوت برقرار شد . کنستانس آهسته خطاطی میکرد .

- ممکن است ، ولی نمیدانم چطور ممکن است چنین چیزی از سوسیالیسم یا کمونیسم

سرچشمه بگیرد . چرا از حالا شروع نکنم ؟

- چون ما خوب میدانیم که سیستم فعلی ما را هدایت میکند . همه ما خواه توی يك

اتوبوس ، توی يك کالاسکه يك تراموا یا يك ترن ، یا واگنهای معدن یا اتومبیل شخصی با نیروی

مکانیسم ماتریالیستی حرکت میکنیم . ما هرگز به هدف نمیرویم چون فقط از يك وسیله نقلیه پیاده

شده و فاصله نیم ساعت دروسهله دیگری بهار میشویم و همینطور ادامه خواهد داشت تا سرانجام سوار

کالاسکه نعل کش شویم . اینوضع اجتماعی است . گمان میکنم انگلیسها ، يك عده کافی از آنها

از ماتریالیسم خسته شده اند ، و دیگر میل ندارند با ادامه بآن دلشان سنگ تر شود ، نه ، من بعد از

جنگ از دمکراسی متنفر شدم و اکنون میبهم که تمایل من به آریستوکراسی اشتباه بوده است چیزی که

ما محتاج به آن هستیم فوراً زندگی از یکدیگر است ؛ باید کوشش کنیم این فوراً طبیعی را در خود

آزاد کنیم تا آسایش یابیم فقط میترسم ، که زیر اتوبوس برویم ، بنابراین امیدمان را به آن

می بندیم و با آن کشیده میشویم .

کنستانس از اینکه سوار اتومبیل او شده و بلندن رفته بود تاسف نداشت . حس میکرد که

اوسعی دارد بنحوی او را مجبور کند ، حتی پس از اینکه نامزدیشان بهم خورده بود کوشش داشت که

او چیزی را رها کند که قصد رها کردن آنرا نداشت از خدا حافظی با او خوشحال شد .

اکتبر فرا رسیده و بر کهای دختان زرد و پژمرده شده بودند کنستانس نمیخواست در

خصوص چیزی یا کسی بخودش درس بدهد . رضایت و سهل انگاری عمیق ، لذت بخش و تقریباً شهوانی

بر او مسلط شده بود ، یکنوع رضایت عجیب زنانه که خود را مستحق آن میدانست . او آستن و بهمن

جهت خوش بود. حس میکرد که بی‌نهایت خواب‌آلود و وجودش مملو از زندگیست، مانند گربه‌ای که تمام شب درخارج پرمه میزد، و اکنون جلو آتش‌نشسته و پوستش را با لذتی شهوانی می‌آید-هد هیچ‌کس نبایستی مزاحم او بشود! بخصوص باید مواظب باشد هیچ‌مردی مزاحم او نشود و افکارش را بر او تحمیل ننماید. حس میکرد که اگر کسی چنین قصدی را داشته باشد، میتواند با پنجه‌اش او را بدرد. خواه یار کین، خواه دونکان، بروند کم شوند باید از جلو او دور شوند. این زمان مخصوص خودش، مخصوص زنی بود که رحمش پراست.

کلیفورد او را تنها گذاشته بود. این رفتار که هنگامیکه او احتیاج بزندگی و محاوره داشت باعث تنفر او میشد اکنون مورد استقبالش قرار میگرفت. کلیفورد جز حضور یافتن در بعضی جلسات و انجام بعضی کارهای خانه توفقی از او نداشت. کنستانس خانه او را با دقت و کفایت اداره میکرد و کلیفورد راحت بود میتواند بدون مانع برای خود برود. بکسی احتیاج نداشت، میتواند با رادیو مشغول باشد مادرید یا آلمان یا هر جای دیگر را که میخواهد بگردد، کنستانس اهمیت نمیداد اغلب اوقات در اطاق خود تنها بین کارهای خیاطی، و اوازهای تحریر می‌نشست، و نمیخواست با کسی روبرو شود.

روزی یکشنبه ای که کلیفورد حوصله گرفتن رادیو را نداشت، نزدیک غروب از کنستانس خواهش کرد تصنیفی برایش بخواند:

- کنی، چیزی بخوان! مدتهاست که صدای ترا نشنیده‌ام.

- آه مدتی است که نخوانمته‌ای.

کلیفورد با اعتراض گفت:

- حالا آن مهم نیست، حس میکنم که تو خیلی در آن بالاتنها موهانی، بخوان، منهم سمی

میکم با تو همراهی کنم، میل داری؟

- بسیار خوب!

کنستانس جلو می‌انوار قرار گرفت. صدایش کم ولی مطبوع و متمایل به بم بود. از آهنگهای قدیمی که مورد علاقه هردویشان بود، از برامز، شوپرت و شومن شروع کرد ولی همه‌شان نظرش به روح می‌آمدند از تصنیف‌های معمولی بیشتر خوشش می‌آمد مثل: «موتونی بسالت بدوزی، ملافه بدوزی!» ناکهان این تصنیف برای او آهنگی پراز احساسات شد، حتی تصنیف «کهل‌رو» هم واقعت پیدا کرد!

«جونی من به چه شبیه است

با این‌لشی و خوشی و بدن استخوانی

او بین‌دهه ای اولین نفر است

که همه‌شان بچه‌های معدن ذغال‌اند»

همین‌طور با خود زمزمه میکرد، غافل از اینکه این تصنیف برای کلیفورد دردناک است و ادامه داد: از خواندن این تصنیف حالت شفاف‌انگیز به او دست داد. و زمزمه کنان خودش را روی پهانوخم کرد. بدون اینکه اطرافش را نگاه کند گفت!

- چقدر لغت «خوشی» کلمه زیباییست.

کلیفورد صدا زد:

- کنی!

او سرش را برگرداند و با کمال تعجب مشاهده نمود که اشک در چشمهای کلیفورد جمع

شده است و با شکفتنی برسید :

— چرا ؟ ...

— زندگی کردن تو با من چندان لذتی ندارد ! حق‌داری که سعی میکنی حتی المقدور از من دور باشی .

— کنستانس متوجه شد که بدون توجه باعث اندوه او شده است و دلش برحم آمد ولی در همین حال از هلت خود خواهانه آن نیز مطلع بود . او به بدبختی خودش فکر می‌کرد . کنستانس گفت :
— آه ، نه ، من کاملاً راضی هستم ، زندگی من همانطور است که دلم می‌خواهد باشد .
— واقعا ! من خیلی ناراحتم از اینکه تو آن بالا با افسردگی و اندوه وقت می‌گذرانی .
— او نه ، برعکس .

— کلیفورد نگاه عجیبی به او انداخت . کنستانس با صدائی خفه که در کلویش بند می‌شد گفت :

— گمان نمی‌کنم بشما گفته باشم که حامله هستم .
— سکوت مرگ برقرار شد . کلیفورد انگشتش را تماشا میکرد با آرامی گفت :
— من فکر می‌کردم ممکن است باین علت باشد .
— اکنون نوبه کنستانس بود که ساکت باشد . کلیفورد با صدائی دور که بزحمت بیرون می‌آمد پرسید :

— کی متولد می‌شود ؟

— در بهار ، خیال میکنم ماه مارس .

— روی چهارپایه پیانو نشست و در وجود باردار خود غرق شد . کلیفورد روی صندلیش نشسته و سرش را پائین انداخته بود . دو مرتبه تکرار کرد :

— من فکر می‌کردم که ممکن است باین علت باشد .

— از صدای او که کوئی با خودش حرف می‌زند چیزی دستگیر کنستانس نشد . پرسید :

— از آن خوشحال هستی ؟

— کلیفورد با لبخند طعنه آمیز سرش را بلند کرد و گفت :

— او البته ، به نیابت پدرش ! امهدوارم که افلایدرش ...

— چشم‌هایش با نگاهی آتشین بصورت کنستانس دوخته شدند . کنستانس جوابی نداد او پرسید :

— بچه دونکان فورب که نهست ؟

— کنستانس با وقاری که مخصوص زنان باردار است گفت :

— چقدر وحشتناک است که این سئوالات را میکنی ، چرا باید سئوال کنی ؟

— یکمرتبه از دهانم پرید ، سئوالی طبیعی و واضح بود .

— و لبخندی تمسخر آمیز بر لب راند .

— کنستانس با لحنی آرام گفت :

— نه ، بچه دونکان فورب نهست ، اگر دو مرتبه سئوال کنی خواهم رفت .

— فقط يك سئوال كوچك ديگر ، افلايدرش انگليسي است ؟

— انگليسي ! بله !

— و بلند شد . کلیفورد گفت :

- نه، نرو! دیگر سؤال نخواهم کرد. هر چه بدهند میگیرم. و تو؟ تو تقریباً راحت شدی اینطور نیست؟

- تقریباً.

- تو خیلی شکفته شدی. کورزون میگفت شکفتگی زیبای زنانه ای داری راستی بگو ببینم کنی. البته این سؤال نیست، آیا، آیا اصلاً این کار را برای خاطر من کردی؟ میدانم که خیلی خودخواهانه است ولی اگر حس میکردم که تو کمی هم برای خاطر من اینکار را کرده بودی..

رنك از سورت و گردن كنستانس پرید و تند گفت!

- امیدوار بودم که تو خوشحال شوی.

برق عجیبی در چشمهای کلیفورد درخشید و لبخندی با احساسات بر لبانش ظاهر شد
- چقدر نوزیا هستی! تویك مادر بسا کره هستی. مریمی شبیه گل سرخ بهمن موسن. خدا کند که بچه لیاقت ترا داشته باشد جمعه رنگم را بیرون میآورم و سعی میکنم تا باوئی از تو بکشم و اسمش را «مریم جدید!» میگذارم و خود مرا ژوزف مینامم! من یکی از پرستندگان مریم خواهم شد آه چه زن قابل تحسینی هستی! دستت را يك لحظه بمن بده

كنستانس بلند شد، دستش را در دست او گذاشت. کلیفورد دست او را بوسید و بصورتش فشار داد. بعد انگشتش را مزمزی او را بوسید، كنستانس همانطور که ایستاده بود نزد خودش فکر میکرد «چه بازیهای! چه بازیهای! چقدر آدم بدش میآید که يك زن قابل تمجید باشد. خیال میکنم که این قسمتی از مکافات آسمانی است که باید آنرا از زبان کلیفورد بشنوم.» کلیفورد گفت:

- امیدوارم پسر باشد، تو میخواهی پسر باشد؟

- چرا، ولی ما نباید اگر دختر باشد غصه بخوریم.

- غصه بخوریم! جانا من، عزیز من اگر دختر باشد میتوانم همانطور که ترا میپرستم

او را بپرستم.

چندشی بدن كنستانس را فرا گرفت

- پرستش نکن! از شنیدن این حرفها حس میکنم که میخواهی کولم بزنی بگذار هر جور که هستم افلا درست فکر کنم. من اگر تو خوشحال باشی بی اندازه خوشوقتم، دیگر لزومی ندارد که آنرا بزرگ کنم، بگذار بی سرو صدا باشد. چقدر لذت بخش است که انسان کاملاً آرام باشد و جریان طبیعت را در خودش حس کند.

- حق با تست! کاملاً حقیقتاً تو است!

پس از این پیش آمد كنستانس در اولین فرصت با طاق خودش رفت. حالا دیگر مژدموجهی برای تن آسایی و خودخواهی خود داشت، هر وقت میل داشت از آن استفاده میکرد و کلیفورد نمیتوانست بدون کمک عدهای که او را با سر و صدا بالا ببرند نزد او برود. در واقع هرگز به طبقه بالا نزد او نمیرفت.

پس از این گفتگو با کلیفورد، كنستانس حالش بهم خورد، حالت تهوعی کشنده به او دست داد. تاب تحمل او طرز رفتارش را نداشت. نه، نمیتوانست تحمل کند که اودست و انگشتش را با آن وضع ترس آور و نهوه مجنون ببوسد او تقریباً نیمه دیوانه بود و از ازمیان کلیه بیماریها، جنون وحشتناک تر و زشت تر بود. مثل این بود که شیطان باعث این مرض میشود. و وقتی که شیطان در روح حلول

کند فکر و بدیوانگی مهرود . برای این دیوانه میشود که با شیطنت روح سازگار باشد ، برای اولین مرتبه درزندگی آرزوی مرگ او را میکرد ولی حتی اندفعه هم آنرا ازخود دوزمیساخت . ولی از هوق وجودش آرزوی کنگی فوران داشت این آرزو مرگ کلپفورد بود .

این احساس او را بو حشت انداخت . امشب ترس اوشدید تر بود ، وحشت و ترس شدیدی که يك زن از عنتر دارد ، دنیا در نظرش تیره و بوزینه مانند بود . وقوع حادثه ای را حدس میزد پیش آمدی که مانند بالا آمدن تدریجی سطح آب هر زمان نزدیکتر میشد و با قیافه ای زشت ، تهوع آور که آهسته نزدیک میشد و او را رسدند و رطوبت آنرا مانند لکه ای روی دیوارهای اتاق خود حس میکرد و نمیتوانست آنرا تحمل کند .

فصل بیست و چهارم

کنستانس اطافش را دوست میداشت . اطاق اودیوارهایی ظریف داشت که صورتی و خاکستری رنگ شده بودند . کف اطاق با حصیرهای ایتالیائی فرش شده و بوی مطبوع بوریا استشمام میشد . روی حصیر چندقالیچه ایرانی به رنگهای آبی و صورتی کهنه انداخته بودند . يك هارپ کوچک و میز تحریر ظریفی از چوب ، چند صندلی با روکش پارچه ای که با کلهای لاله زینت داده شده بود و يك قطعه « توال دو ژوی » زیبا پشت کاناپه آویزان بود اطاق اوبخاری دیواری ظریفی ازسنگ مرمرزرد داشت که در آن آتش همزم شعله میکشود . دو کلدان با کلهای درشت داودی صورتی نوزدیده میشدند .

امشب همه چیز مرده بود . پس از اینهمه زحماتی که برای تزیین داخل اطافش کشیده بود اکنون مثل این بود که صورت مجوزه ای را آرایش کرده باشد . نه آتش و نه چراغ نمیتوانستند حالت تهوع او را از بین ببرند و حشش را زایل سازند ، حس میکرد که این لکه رطوبت روی روکش صندلیها و دیوارها پخش میشود و خودش را که روی صندلی نرم جلو بخاری مرمرین نشسته بود ، نیز چنین حس مینمود . یکنوع زشتی که در درون اشیاء نهفته بود خودش را ظاهر میساخت و با آن ترسی سرد در شکم خود حس میکرد . چطور این حالت پیدا شده بود ؟ آیا طفلی که در رحم داشت مرده بود ؟ این فکر وحشتی وصف ناپذیر در او ایجاد کرد . آیا شکم او تبدیل به قبر شده بود ؟ چه علت داشت که این وحش ، سرد را در شکم خود احساس مینمود ؟

این ترس از همه جا سرچشمه میگرفت ، منحصر به کلپفورد نیمه دیوانه نبود پارک مرطوب بوی گوگرد معدن ها و ته ورشال که در پشت درختها پنهان شده بود در آن سهمی داشتند . يك وحشت آفتی تهدید آمیز بود که دنیا را بنا بودی تهدید میکرد .

آفت فساد و رذالت . در کلپفورد رذالت عجیبی وجود داشت زندگی را بصورت يك چیز مبهم و کثیف در میآورد . فقط برای اینکه با خودخواهی و خودپرستی او متناسب باشد ، او بصورت مادری در آمده بود که دامنش لکه دار نشده مادری بکر که در انتظار زائیدنی دخترانه بود . چقدر وحشتناک ! زایمان دخترانه وقتی که گرمی آن مرد را در وجود خود حس میکرد چیزی کثیف بنظرش میآمد این طفل زندگی آن مرد بود که در وجود او پرورش مییافت . چقدر توهین آمیز بود که او را به زایمان دخترانه متهم کنند !

ولی چه میشد کرد ، کلپفورد همیشه از شهوت متنفر بود : اصولا از هر چیزی که با خود پرستی او کنترل نمیشد بدش میآمد و خودش هم تقریباً همینطور بود . اکنون به گناهی که با او مرتکب

میشد پی می برد چگونگی در خصوص آن فکر میکردند، رابطه جنسی خود خواهی هر کدام آنها را تشدید میکرد. او و کلیفورد هر یک به سهم خود پیروزی خود خواهانه خود را دنبال میکردند. اکنون که او مغلوب شده بود باز هم سرسختی میکرد و بالنتیجه کارش به جنون میکشید. خود خواهی او جنون آموخته میشد و اما خود او تا اندازه ای تغییر پیدا کرده بود ولی باز هم مقاومت مینمود.

مجدداً بفکر پارکین افتاد او هم صفات شیطانی مخصوص به خود داشت که او را به وحشت می انداخت و او را در میگرد که از ارفاصله بگیرد. ولی این شیطان زنده بود که از زشتی میرا بود. خشمی مرگبار بود که مانند شبحی در روح او فعالیت میکرد و حس مینمود که چاره ناپذیر است. باید صبر کند باید منتظر باشد. حس میکرد که خشم در روح او مانند پلنگی که در قفسش کرده باشند این طرف و آن طرف میرفت و مصمم بود که از قفس بیرون بسته و بصورت کسی که او را اسیر کرده است بپرد. بهار خوب حالا اینطور است او باید منتظر ماند.

ولی اگر آن چیز دیگر، آن موجود صورتی رنگ نظریف که بون آنها وجود داشت به میرد راستی اگر مرده باشد؟ حس میکرد که از مرگ کسی زجر کشیده، او را رسوا کرده و در نتیجه این موجود مرده بود.

چی؟ چی؟ این تماس زنده مرموز و بی انتهای بین او و پارکین رابطه ای بود که دونکان آنها را «رابطه جدید و پیوند زندگی» مینامید! کون که ناکهان این رابطه قطع شده بود، به آن آگاهی یافته بود خودش را مانند صوری میدید که از بدن زندگی قطع شده باشد. تاکنون این بستگی بوسیله طفل مانند مایعی گرم و آسایش بخش در بدنش جاری بود و او هرگز از وجود آن اطلاعی نداشت خوال میکرد که این فقط وجود و تندرستی کامل خودش بود.

اکنون، امشب که دنیا برایش تیره، زشت و سرد شده بود و ناراحتی در شکم خود حس میکرد، به اشتباه خودش پی میبرد. یک وجود مقدس، یک ارتباط سیال، زنده و غیر قابل لمس بین او و آن مرد وجود داشت و او امشب با اراده خود پسندانه خود و کلیفورد بالبهای زشتش آنها را قطع کرده بود.

او چگونه جرئت کرده بود که آنها را اینطور سرسری بگوید! این زندگی او بود. نه، مرد خودش شخصاً این اهمیت را نداشت، بلکه رابطه آنها برای او زندگی بود. این یگانه ارتباطی بود که بازندگی داشت و اکنون پی میبرد که آنها را قطع کرده خودش نیز بصورت میمونهای خاکستری و سرخ، مانند کلیفورد و بسیاری دیگر در آمده است.

قلبش بر علیه میمونهای طغیان کرد. بایستی به پرند. آنها فقط زنده بودند که همه چیز را مانند خود زشت و ترس آور کنند. آنها بهمان اندازه که فاسد بودند تفاوت داشتند. هیچ نوع تفهیری نمی شناختند، فقط فسادشان زیادتر میشد و خود آنها جز این چیز دیگری نبود.

کنستانس از روی صندلی پائین خزید زانو زد سرش را روی صندلی گذاشت و با حالتی مایه س دعا خواند: «مرا نجات بده! مرا نجات بده! مرا از این کابوس نجات بده! نگذار که ارتباط من با او قطع شود او را برای من نگهدار، او را برای من نگهدار و مرا برای او حمایت کن نگذار به او خیانت کنم. او نگذار خیانت کنم. مرا راهنمایی کن چه بکنم چه باید بکنم که بآن خیانت نکرده باشم؟ من نمیخواهم خیانت کنم. آه نگذار خیانت کنم، نگذار خیانت کنم! برای خاطر طفل نباید خیانت کنم. من باید او را زنده به دنیا بیاورم نه مرده! میخواهم زنده باشد. آه. دلم میخواهد زنده باشد و زندگی کند. میخواهم بچه ام زنده متولد شود، این یگانه آرزوی من برای اوست...»

هنگامی که سرش را در بالش روی صندلی فرو برده و بزانو در آمده بود، روحش با هیجان و حرارت تحت تاثیر وی واقع شده بود. بالش را به سینه اش میفشرد و تدریجاً حالت آرامی شبیه به یک خواب راحت بر او مستولی گردید سردی و وحشت دومرتبه از بین رفتند. روحش از نو گرم شد و تماس مجدداً برقرار گردید، بنظر میرسید که در خوابی ملایم و گرم فرو میرود.

ناگهان با وحشت از جا پرید، صدائی از خارج شنید. بله! در اطاق را زدند! آیس! کلیفورد بالا آمده بود؟ این وحشت بالاتر از همه ترسها بود، شکنجه این بوزینه از نو شروع میشد.

دومر به ضربه ای بدر نواخته شد . کنتانس بایستی تمام قوای خود و سیخونک های اجتماع را بکمک بطلبید تا بتواند بطرف دربرود . در حالیکه حس می کرد بدنش سنگ شده است در را باز کرد . خانم بولتون بیرون ایستاده بود .

خانم بولتون با آهنگی ملایم ، نوازش کننده و موزی گفت :

— سر کلیفورد به من گفت که بیایم و ببینم که خانم راحت خوابیده اند یا چیزی

لازم دارند .

— هنوز دیر نشده ، بله ؟

— ساعت یازده ونهم است .

— اوه ! من تازه میخوام بخوابم .

— يك لیوان شیرداغ یا يك گهلاس ... با ساندویچ برایتان بیاورم ؟ بفرمائید بخوابید

من بختخواهتان می آورم شما باید تا اندازه ای که می توانید غذا بخورید .

— چرا ؟

خانم بولتون با صدائی بی نهایت ملایم و صمیمی گفت :

— سر کلیفورد بمن گفت ! مدت ها است که من خبری باین خوشی نشنیده بودم البته از این

بعد همانطور که مواظب سر کلیفورد هستیم مراقب سر کارخانم هم باشیم . بایشان خواهم گفت که حالا دیگر در درجه دوم قرار گرفته است . ولی او خیلی خوب است ، از این بابت خوشحال میشود .

کنتانس توی درگاه ایستاد و با حالتی شبیه به فشراین حرفها را گوش میکرد . صورت پریده رنگ زن دیگر حالتی ملایم داشت و به نحو توداری شاد بود و چشمهایش با حرص عجیبی بدن کنتانس را معاینه میکردند . کنتانس گفت :

— آه نه ، خیلی متشکرم ، چیزی لازم ندارم .

— اطمینان دارید ؟ سر حال خواهید آمد . می توانید يك گهلاس شراب بخورید ؟ من خودم

شخصا خیلی به آنهائیکه بتوانند شراب بخورند عقیده دارم .

— بله ! آفر دوست دارم .

خانم بولتون با خوشحالی زیاد گفت :

— بسیار خوب .

و با صدائی نجوا مانند و پرهیجان ادامه داد :

— فردا مقدار زیادی سفارش میدهیم . این کار حسابی است بطوریکه سر کلیفورد بمن گفت

ماه مارس متولد خواهد شد ؟

— بله ؟ تصور میکنم .

— پنجم ماه باید از شما توجه کنم . اجازه دارم سئوالی بکنم : آیا نزد دکتر رفته اید ؟

— بله . پس هر روز نزد دکتر میل رفته .

— دکتر میل او چه دکتر خوبی ! دکتر مطمئنی است . چیزی بشما گفت ؟

— گفت که وضع بسیار خوب است و حدس زد که ممکن است در اوائل ماه مارس باشد

— اوه فکرش را بکنید ! چند روز این بابت خوشحالم !

و خنده کوتاه و صمیمی از دهانش خارج شد و کنتانس را با نگاهی آتشین و مطمئن ، که کوئی

از اسرار او خبر دارد و با آن باو تبریک میگردد ، نگرینست :

— سرکار خانم البته از این جهت خوشحالتند .

— بله ! خیلی خوشحالم !

— اوه بله ، حتما ! این زندگی زن است ، و کس دیگری که خوشحال است سر کلیفورد میباشد ، من کاملاً مطمئنم .

خانم بولتون مجدداً او را با نگاهی که میخواست بگوید من همه چیز را میدانم و رانداز کرد . کنستانس گفت :

— بله ! گمان میکنم بهتر است بروم بخوابم . ممکن است به بخاری سرکشی کنید ؟ من چیزی نمیخواهم .. دوست ندارم موقع خواب غذا بخورم ، بنابراین مرا بهدار نکنید ! شب بخیر .

— شب بخیر خانم ! من به بخاری سرکشی میکنم و کمی اطاق را مرتب میکنم .

کنستانس یائین آمد و در طبقه اول به اطاق خوابش رفت و در را بست صحیح ! بازی شروع شده ، این هنر بازیها شروع شده است .

بایستی بروم . چقدر احمق و ابله بود ، که تصور میکرد ، بتواند بچه خود را به کلیفورد ، این دیو بدهد . بچه ! بچه ! مثل ! اینکه خود بچه در این میان حقی ندارد . بچه زنده او ، بچه او و پاره کین ! چقدر حماقت کرده که به کلیفورد گفته است ! چقدر احمقانه در مورد زندگی خودش وزه ! کی طفل رفتار کرده است ! این عمل او درست مانند این بود که مخزن خونی را که طفل از آن تغذیه میکرد پاره کند آنقدر از وجودش خون برود تا بمیرد و بعد بچه بصورت قطعه ای از یک خشت در آید . حتی برای خاطر بچه ، چطور ممکن بود بزندگی و را کبی که مانند زنده بگوری بود فکر کند !

باید بروم ، ببهانه يك مسافرت کوتاه نزد هیلدا بروم . و آنوقت به کلیفورد بنویسد که هرگز مراجعت نخواهد کرد و خواهش کند او را طلاق بدهد . اگر او را طلاق ندهد آنوقت باید فکری برای طفل بکند که از دست او نجات یابد و او اینکه مجبور شود اسمش را عوض کند و بروم جای دوری که کسی دسترسی به او نداشته باشد .

خیلی عجیب بود ، حالا که روحش بیدار شده بود چقدر از کلیفورد متنفر بود از این انجماد و مرك که به پله دی تبدیل شده بود : بیغوله ای که در آن هرگز يك نسیم تازه زندگی نمیوزید ، هرگز ، هرگز همیشه این بوی غفن برد باری وجود داشت برد باری و شکیبائی که همه چیز را معکوس نشان میداد ، همه چیز را ، حتی این زنای علمی را اتفاقی موافق میل او قلمداد میکرد . همیشه بفکر ارضا کردن حس خود پرستی خود بود . مثل يك مهمون محیل تربیت شده ، مانند يك بوزینه جنتلمن ! از او متنفر بود و شفقت بخودش نسبت به او چیزی زشت و خودخواهی ریاکارانه ای بود . بگذار بمیرد ! بگذار موج مکافات او و همه امثال او را برای همیشه ریشه کن کند .

ولی فعلاً باید خیلی آرام و دزدانه بروم ، مثل کسی که میخواهد از شر يك بوزینه فرار کند مزاحم پارکین هم نباید بشود . هر وقت که از اینجا آزاد شود باید چند کلمه محبت آمیز باو بنویسد و منتظر او بشود تا اینکه کار طلاقش به پایان برسد و بچه خودش نیز متولد شود . باید نزد هیلدا بروم و وکیل پدرش را مامور کار خودش بنماید . باید برای همیشه از او را کبی خلاص شود . باید تمام لجنی که در آنجا به او مالیده شده است پاک کند ، این ، لجنهای « خانم علیه » که مثل يك بیماری او را آلوده کرده است ، بشوید . خداوند چقدر لذت دارد که آدم خیلی ساده خانم پارکین باشد ! مجدداً سادگی و صفای خود را بدست خواهد آورد . او همیشه ، هر لحظه خودش را نالها ، خراب باطدم — چاتری لی ناپاک حس کرده بود . همیشه وقتی که مردم او را « سرکار علمه »

میکردند گرچه خودپرستی او از این بابت خیلی راضی بود .

ولی حالا وقت آن رسیده که از این مرض کشیف و آلودگیهای آن فرار کنند . اگر بتواند فقط خانم پارکین باشد و گرنه باز همان نام دوشیزکی خود را داشته باشد و در یک خانه معمولی در خارج شهری زندگی کند ! آه چه نعمتی ! در هوای سرد زندگی وارد شود و از محیط خفقان آور و راکبی رهائی یابد نه ، او هرگز بخانه یک کارگر نهمرفت ! ولی میل داشت در یک خانه دهاتی ، یک ویلای هشت یا نه اتاقه زندگی کند ، او هیچ چیز اهمیت نمیداد ، فقط میخواست که با زندگی تماس داشته باشد - و اگر میتوانست با مردم کارگزار مباط داشته باشد ، بسیار خوب ولی مسخره بود که آدم سعی کند خود را مثل آنها وانمود کند .

گنستانی نفس عمیقی کشید دستهایش را کره کرد . خودش را خوشبخت میدید ! برای همیشه برود ! برود و از این وراکبی و از این خانه بزرگ انتوانت که بی اندازه از آن متغیر بود ، دور شود حتی از آجرهایی که در دیوارهای آن بکار رفته بود منزجر بود . نسلهای بالاتر قرنهای غرور و افاده ! حتی دیوارها فاسد بودند ، همان آهکی که سنگهارا روی هم نگه میداشت پوسیده شده و قطعه قطعه میشد ، فساد و پوسیدگی غرور و برتری که مدتها رخت بر بسته بود . دلش میخواست قبل از آنکه وراکبی را ترک میکند آنرا آتش بزند . آه چه فبری ! چه فبری ! و او هرگز متوجه نشده بود ما وجود تجارب زندگی آزاد درد های هنری ، وراکبی را خیلی خوب و با میل قبول کرده بود . تا وقتی که بعشق پارکین مبتلا شده بود . بله . او را دوست میداشت اگر او جنتلمن نبود . اقلامرد بود . بهر جهت هر گجا که او بود هوای تازه زندگی اطرافش بود . اسم خودش را چقدر وحشیانه « فایق خانم » گذاشته بود ؟ چقدر از او بدش آمده بود که او این عمل مردانه او ، این « فسق » را جدی نگرفته بود . آه مهم نیست ، هنوز آینده در پیش است

پایان





پاورقی روزنامه‌مهر ایران